







۱۹۲۵

۹۹۹۸  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتاب دیوان عرفی  
مؤلف  
موضوع  
شماره ثبت کتاب  
۴۴۶۰۵  
۵۳۸۶  
شماره اختصاصی ( ۲۴۱ ) از کتب ( خطی ) اهدائی  
تیمسار سر لشکر مجید پیروز ( ناموالنوره ) به کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه  
مجلس شورای  
املائی  
خطی اهدائی  
۲۴۱

کتابخانه مجید فیروز  
اسناداتی  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱۹۲۵

۹۶۹۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان عرفی

مؤلف:

موضوع:

شماره اختصاصی: ۲۴۱ (از کتب: خطی) (امدادی)

شماره ثبت کتاب: ۴۴۶۰۵

تیمسار سر لشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) کتابخانه مجلس شورای ملی

۵۳۸۹

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

خطی اهدائی

۲۴۱



کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
جمهوری اسلامی ایران

و قبولت قبول کرد و در اوست نهاده و بازت نفرستاده و در و شکست  
و شکست و تا سب پای و کل نامه می و از بکده انان بودی که بر کرد کار و رفتار نامشایسته  
در ناز و نفی در آغشته اند که فرصت اندیشه مکر آن نهاده و چه جای شک این که  
میصبت تو سالمت  
ای نفس سالهای دراز و در بار بار  
فروخته و در ویر و یا بودی و در سید کا و مزاج وانی دایم و دایم و دایم و دایم  
و یک یک از انبای زمانه ایدام و سر به خون در میکشیدی و خواستم که دایم  
ترا با چشم ترا دیدام و غلبت اندازم و آسب قریب ترا از مردم  
و آفت زبان ترا از مردم دور دارم و ترا از زندان اقتدار بگریز  
تنهایی در کشم و چون در کشم تمام معاملات شید و یا و قریب و خون که  
با هر یک از انبای زمانه از راه مزاج وانی در میان ترا شستی بی غلبت  
خویش در میان داری اکنون باز که در زلف را باز کرد و اگر با کشت بر این  
باعتاد اول باز کرد که اولیت زیرا که آنچه ساده لوحان از تو برانجان در در  
تو بخت شایسته از خویش میخیزد و این سپه یار خورنده بی کالت و غفلت  
و اندک  
ای نفس مشکوک غیبه از این رخوت کیش  
خویش ملولی ترا بشارت باد که آسوده  
باید باز نماند و چندان در و  
شان ملامت بخند و دوستان  
من و دوستان در صفا



که هر دو من خوش نیستی یکدیگر درشتی در ساز و آلوده باشی که اگر ایشان  
 بدون آرایش مت تو آینه صافیت جمال در مقابل است که روی تو چه آرد  
 بسوی تو تراغش با همه خود پرستی هم در انصاف تو بخند و نیز کند از اندوه تو  
 و دشمنان ویرن بادیه ممکن نیز درین همانند و اگر آرایش ایشان رد و قبول دوست  
 و دشمن گمان چستی موهوم خوش و چشمه سار سیان غلی بر آورد و از زیادت  
 اندیشهای باطل روی منت بصراط استقیم آورد و بر اثر زو شایست  
 صالح الحاکم طلب را نیک داشته غان تلیم حایه مطلوب اصلی که داشته  
 از کشش خوف و جاد و رد و قبول در آسان نه زود که در یابی آنچه رسید  
 و در یابی آنچه رسیدیت و در یابی آنچه در زود ما داشتی این بودی که  
 گویم همین بازگشته شود و اگر حقیقت بگردانگشت و دشمنی با خویش میگوئی می شود  
 چون مولی شوی عیسی در میان که مار بجای می داشته اند عالیشان در  
 حال نجات و تو نیز آینه معلوم ز اللهم از قیامت ایضا  
 ای نفس در رخ میدان نشسته است  
 و بهشت دشمن مشوه و اعراف تو اینجا و تو پس مصلحه و در کاه خدای غرض دل  
 که و اب باز و منت ببارد و تو دور  
 و شاد و تبرق است  
 باز کشی و دوستی  
 بر ندان طلب که

بر تو انکاران و مقصود از انجیران اکنون تو دانی و الله اعلم  
 ای نفس این و آنکه و باشی که آدمی او بود  
 بتاین است یکی ذائق غم و در حرومی و این علت ترا کم جل و غشا و بهجت  
 و دیگر مذاق تحسینیه و نرم جاسم و این علم موجب تضاد و تسلط و است  
 و در اینجا هم غایب و نامحسوس و احاسن و دراک هر دو بر نفس نفس الامر پس اگر از  
 بستان معاملات نوباد و در سنده که مذاق اول از ان کیفیت حلاوت احیا  
 افتد باید باز داد و بکلی بجا که بکنند مال و در که تحت و از دار افتد بجا پات  
 تریاکی حاشانه که مذاق ثانی را از ان نشاء و مرارت او را که افتد باید گرفت و  
 ابرام و رسوال که در که شیرین پات و چون بر نیوال همیشه احاسن و عقیدت  
 عقد و ایمان داشته من غن بکایت عقیده و حمایت من غن غالب دارد  
 و بخت عادت و تضاد و موطبت و تعاقب و مجاهدت رفته رفته بعدی پس  
 که خواص معنیه دل مطلق کردید و علمی نصیب شود بر صراط استقیم و دینی  
 حاصل آید در که و سپیدیم که رخ را تمنع و شیرین را شیرین دراک کند و انجاست  
 اعتدال و توقف کمال اللهم از قیامت ایضا  
 کشودن مایه خود کشتن و هم خود کشودن تا که بیدار و لا ترا  
 همه شبها زوریت تو روز ندید و بخودن مایه  
 ای نفس اگر حق تعالی جل جلاله  
 و غم فواید سپیده قدر بادت لطف بخوانیدی و خود را جز وحدت ذات او



تعالی و تقدیر سلوکهای غامضی و اگر استین لطف را بدست تقدیر نشانید  
 هم را بهر شکلی نهایت شریک ذات بی نهایتی و پناه نبودی و دریا  
 از نوش لطف و در هر قدر آب میخوردی از دام از قاطم آثار تجلیات جمال  
 و جلای در جسد و عدت و اجزای هر یک از زمین متکامل و مقتضای  
 طبیعت در انجذاب و اتصال یکدیگر و اجتناب و انفصال از امیرش و در  
 کایاب و کاشی طبیعت جمال جسمانی و لطف را منزه از لایث و ضلوه  
 نموده و بعضی در مکنون کرد و کاشی تقدیر نشاء جلال اجزای پادشاه را بجز و از  
 این ترش پادشاه بر مقتضای اینست خود اقدار بخشه ننک پدید آمد  
 و ما فیها در خبر و ایت در میان این دیر اما کون ساکنان این جسم برده را  
 مطلب در مکنون و مانع ننک نه از ننک دل جمع کردن بدایمی پسر او  
 و نه از کوهر نامید نشین تهنی پادشاه حاصل این کلام آنکه دارنده همچون  
 حرف و رجا که صاحب نشاء جامع است برادر و دیکر آمده است اگر احیاناً  
 از وی از تهنی دستار تهنیر که هر و ننک استیجاب افتد مراد بکون کوهر افتاد  
 و در معرفت آنست که شمره تحصیل کن زندگی ابدیت و مقصود از ننک  
 را کم غلت جمل و تعلقات نفسانی که آن قهر پادشاه جاودانست از

ای نفس این و آگاه باش که سرشت آدمی در نشاء اولی بسیج زوی  
 از تغیر و تقلب که لازم مایست این نشاء است که زینت و حکمت است

کلی

آدمی بجهت امکان بر داشت و در و که داشت اقدام استعداد نفوس مردم در  
 در اوج و معارج کمال اقتضای تغیر و تقلب در نهاد این نشاء کاشی است و  
 عنان این تا غیر و تصرف در وجه اقدار و وی که داشته نازل شدگان خبر این  
 نشاء را اگر چه از ان جهت که منزل ایشان پادشاه ملک این نشاء از جهت  
 که طبیعت این نشاء را مقتضای حکمت در نهاد ایشان اثری کامل است و تصرف  
 شامل واقع است مملوک و بنده مملوک را جبهه اطاعت روی نیست  
 و در بی ضرورتی هر چنان می نماید که مراد از تکلیف هکلی انصاف حکمت  
 و انحراف از نیات نه این باشد که بهیچ وجه تغیر عملی و عقلی خلقی در سرشت مردم  
 پدید نیاید چه این خاصه استیجاب صلوات الله علیه جمیع که نزول ایشان  
 با مرئوس و برین نشاء بهیچیکل مملوکان این نشاء و تحریک ایشان از غیر مملوک  
 بمرور و ملکیت است و نبش اینها بدین نشاء جسم این مایست این  
 نبش فی الحقیقه باستان و پستگهان باز میگردد و نبش ایشان انجلیه نبش  
 اخرویت که لازم حقیقت آن آرام گیر سکینه پدید است بلکه مراد از تکلیف  
 نموده است که آرام آید و یکم نمی خواهد در حالت صعود و از حقیقت  
 با وجو حیات و خواهد در هنگام بهبوط از اوج حیات بحقیقت نیات نیست  
 مردم برایشان اعمال خیر و برکات ایشان باز از دستیار و اقدار از  
 نشاء بهر از مقصود اقدار چه مورد انما الاعمال بالنیات همین منزلت  
 و چون ملکه حسد کات از او ی نفعی بر جادو نیات خیر و اخلاق حمیده







تفرقه پریشانیست چو رفع این قبض ب حصول مطلب شوقانی شود و چون آن  
قبض بر تنگنایست بمقتضای حس که لازم شوقست هر زود خاطر  
شوقی خاص شود که دید همان تفرقه و پریشانی که بود باز زو نماید اما جمیع  
که نشان از انقباض روحانیت که عدم و ضلوع بدایت باز متضمن حقیقتی است  
از وسعت چو حقه و حال چون کشایش پذیرد مبطنی واحد پس که فراسی  
و از آن جنس مبطنی یافت کرد پس بطلوب خود آرام گرفت و همیشه خاطر  
متوجه آن دارد و حور و فیض نامستحای کرد و آلا با و اکنون باید که توان  
نفس حال و قبضی که زود نمود و تمام تباهی بلکه از آن جهت در عالم آفرین  
که محال انصافیت از روحانی و قدس و اندیشه را در رفع محال منسوب نماید  
بلکه اندیشه و بهر در تبدیل آن محال روحانی بر کاری تا بعد از آن انقباض  
حال کوشید و در پنج ای و عشرت سپردی بر وی کشت و ده کرد و سپاس  
حکیم و رحمة الله و برکات

ای نفس خیار عیدم القوه و ردیوان قیامت که خداوند بصیر عادل خیار  
دادش و ما دهر ادروی محالمان بازار شریعت و روزه کان دیو پس  
طبیعت باز گشتار بایشان نماید آنچه نماید اگر کسی نه ضار را پسیند  
یاد نمی کن ایما چنین خشم بر بی فروزی و منع استقام بری کنی نه اگر کوی  
بلای کویم نه بی شری و خود پرستی زری دروغ دانی و ابلهی صدق غریب این  
معنی را از تو که باور دارد و اگر کوی که با وجو و حضور و بصیرت و هدایت

اعمال

و عدالت و صفات ثبوتیت خدای مقدس و ما دهر ادروی است  
مراسم تمایم که خود را فاعل انکار شده اندیشه استقام میل را و دهم و غیرت  
نباشم کویم اگر مصون قول خویش اقصایق نموده کوی همان خدای آخرت  
که خدای دنیا است و همان صفات ثبوتیت که مرا و زود آخرت ثابت است  
و در دنیا ثابت است مرا از مدت اصحاب نبش و حضرت ارباب غلم  
چنین خشم بر وی فروزی و منع پستم بر می کشی و اصلا شدم نه ای کردی  
که واقعت و علقش نه ای من و اتم ترا آگاه کنم از تو ترا زود خدای تعالی نیز  
با خدا ای و حضور حق مشاهد و وقت حضور حق غنم و بطبع را مشقی دارد  
لاجرم شدم میداری و از تو ترا زود خدای تعالی می باید رفت سبحان  
شرایط خدای را بر خود حاضر یافت تا صفت شرم که لازم حضور است در تو  
پیدا آید زود خدای زنده و او را بر خود حاضر نیافته لاجرم غرور بطبع  
حق را خفتی و از او نه شو شدم داری و نه از خدای آنکه که تحصیل مقام قرب  
نموده همیشه در حضور حق اندیشه و یک ایشان هر روز زود قیامت و نیار  
که سر بایستد مندی و خدا ایت نه داشته اند از او و پا لمانه و نیار  
ایشان حصه از آخرت است و آنکه همیشه بطاعت و نیار و مقتضیات و نیار  
مشغول بوده اند و سر بایستد آخرت که ازادی و آسودگی است و نیار  
شریکین و متعذب خواهند بود و آخرت ایشان تنه و نیار است اکنون  
بکوش تا از طایفه اول باشی نه از جماعت ثانی



ای نفس دقیقه غفار طاهره جرات  
که بکوش و سواس بجای تو تراوش فضولات و فرزانگی و بی نهایت را  
بسر قد نظریات رسانند و در حاجت کوشند و سر سیمه در راه بازمانند  
و باور کردایی که از نه و توفیق با توفیق شبهاست بر آن خجسته با نهایت بذل جهد  
در چاشنی مرارت باز گذارند و ساد و لوحان تپشیده را که اکثر اهل الخیال  
مه در شان ایشان وارد است تحصیل امری که بدانش بایست نکرد و متوسل  
از آرایش و پشنگ و ساد و لوحی و در غار بخانی ذیل و بر بانی مستلزامان  
نموده باند منعم چراغ نرگس نیمه شمع اهل ذیل که از و میدان افزون  
این و آن میرود هیچ ذیل و زبان بر جمل و کوه نظریه ای را بایزیرا که  
در اثبات آنکه ابداع ذیل و توقف بر ثبوت است و است در و این  
ذیل و زبان زده اند و احاطه مملوری که بر ذیل محیطیت در و این ذیل  
لمح و از نه بی نهایت پیمات اگر جویند و دانش مطلب است که بر جاش  
طبیعی و مطالب آلی بماند و استقامت و لایل و مبرهن و پراستند  
این پاد را زود و کمال شمار و دلس ضریر را بر شهادت بصیرت که نیست  
بی دانشی خوشتر و اگر پیش آید که بماندیت مسائل هدایت و لایل  
خود را بجهت دانش که عالی حصار است اما می ساینده ضعف کا و کا و دانش  
از پیش و کوتاهی که متفکره را بجهت باز نماید از عجب و حیرت را  
شناخته التجار که به مفتوح الابواب زده استحقاق کشایش در بر ویش

یا علی

یا علی	یا علی
ولی زین خجسته از دانش ثنائی	بخوان تا در و نادانستی بدانی
چو دانستی که دانش حال است	خواند و دیگر که این فرجام حکایت

ای نفس منتخب اوقات ذیل و نه سحر است و منتخب اوقات سحر و حق  
که اشک کرم از دشمنان بدامن پخته و آه سر دار سپیده بلب جوش  
و زوی از اطاعت خود بر تافته اطاعت مجبور و دشواری است از عبادت  
شرمند و وهم از معبود متغافل نه عبادت ابدی کسی که مالک آن وقت باشد  
بلکه هر وقتی از اوقات ذیل و نه چنان گذرانده که عسرش در حرکت باشد

ای نفس قدر منعم حقیق عنوانه چنان باید شناخت که اگر ابد الابد و در  
چشم موهبت باشند از ناکول و مشروب چشم که زقوم و جمیم است و اگر زین  
و فرستاده حق زوی شکر گذاری بر تانند که آن هم نعمت است که طایفه  
نعمت الوجوه و محسوسم اند بلکه بنیت آن انعام نازش باید کرد که نعمت بعایت  
عظیم الشان است و نسبت انعام چنین منعم بر کیفیت که بوده باشد  
محرمیت که در حوصله استعداد اسعد موجود است برادر در نمی کنی  
آن چو که توان گذارد و شناسایی حق تفت است که تا شک نیست  
نمک از ویزای نعمتی دیگر بودن حسام شمار و دیگر که اولین نعمت جمیم قوم



بودی انصاف و استحقاق از آن برخواستی که شد کدول اندازد  
نیت شناس تا طلب نیت و دارم سرس مشغول بر نفوذیم  
در تبانیه بوزیم به طلبم و ای که دل و نیت کنم خواشم آنوقت چون کنم

ای نفس بدان و آگاه باش که اینجانب غایب بوسیله احرام سایه آن جهان بایست  
خیزات این جهان سایه ناز و نفیر و خلد و رضوان است و سرور این جهان  
سایه نواب و مصایب غایب نیزان و اقبال و تحقیق تمیز اشخاص و مشاهد و ملاحظ  
خلال هر یک بنده کان اینجانب از سایه خیر و سایه شرکیان مشاهد افتد چه مشاهد  
حق و قبح در اشخاص و مشاهد غیرت و در خلال ممکن نیست پس بنده و غیرت  
حق و قبح اشیا حاصل کرد و در آنکه سیر منازل حقیقت آن جهانی را بر لول  
مساک این جهان مقدم دارد و تا بعد از اشراف نظر بر مطابقت اصول و فروع  
در جهانی نیز حق و قبح اشیا بر پنج صواب نیست که در دو اگر کسی ابر بیل الله  
نظر بر صواب افتد بطریق تحقیق از صواب و بدین چنین که آن نتواند بکلیت  
چنین صواب در حکم بینند و خطا است چه نوع معرفت را بعد و تمام تحقیق  
بمشاهد و فلسفه قدس حاصل توان کرد و لایله بر این درین مقام می اند  
تا بنظر اتفاق چه رسد

ای نفس منده و مایه غلط اندیش جواس برادران یوسف تواند و المیر که  
یوسف اکنون در باب که نیر او ارعده او تکیست ای نفس فرومایه محتاج

که هر ی پست بنایت کرای دارند و بی شبهه و بی تمایز و بی صاحب  
نفاق را به عیسی است آن آلوده که در دشت و راه که دارند و ارباب نفاق را  
بکل و دیت آن که هر دو چه عطا فرزندش نه کان صفات آن که هر  
از جلالت و لطافت قول بشی مرتب داشته در سایه طوبی نشاند  
و که در کافران آن که هر را مصالح کخته عطا بخشیده و آیتین است  
افشاند و چه طبلان را می پاداش من آن که هر بر سر اندیشی و بدیهه  
تبعیه نماند و جهرش نماند بصیر را بجای شایسته باشد و آن که هر  
مشاهد آن که هر عطا فرماید و آن که هر که است که هر دریای است  
که که کو شکان صاحب صمدیت اعنی معرفت واجب تعالی و تقدیر پس از آن  
تو از اهل پیش نیستی که عذر خیرانی مشاهد و راضی و ادب است و برابر تامل  
خویش بر کلام از اهل دانش هم نیستی آسایش قناعت الله اولس  
بملامت و دین همی تبویش فرط بنا و قبل مباحثه که یه شوق  
بر و شکر کی تیه شیم بصیرت بر اندیش نام تاملی که نفوس مطلقه  
نموده با عد منم نه سپرد او بر چنین نه شایسته تفرین با معرفت را چنان  
چشم که ترابر تضرع کریتین دعوت کند و از تکلیف مصیبت خویش دان  
بر تو نیست نه علامت چون با تمام رسید کمال آن هم ترا به هم  
از آن خواهد رسید

رفعه که در پنجم نزع فرموده اینست ای نفس کجایک لاف فروخته



[illegible]



بسم آذر مهر بار بسم  
 زهره این خورشید مجرب  
 بود که بنام هر چه نیاید  
 از آذر او سوزد و یزد  
 زنده بارها می باشد  
 جان و فرودش بر فراز  
 آواز گشای نفس و بران  
 زهره می رسد و پان صبح  
 زهره کلاوب نام و سست  
 زهره آذر و زهره و زهره  
 استین افان و سیم  
 کوه آذر و زهره و زهره

ازین آری هر چو طاعت  
 از خضر گدازم در شمع نشان  
 دل کشای ملک از بهر  
 راه غایت و آید نشان  
 پیر و کشیده زین شمع  
 شمع از نورستان  
 لوح علی پازو چرخ  
 بر شمع گریه خط بار خوار  
 آب و درشته کوثر  
 شمع فخر و زهرم از در  
 صوره و داده با جان  
 مرغ شکاری زو پیک  
 کوه دل شسته بر آید  
 کرده مسافت از مرغ  
 بوی کینه و زو فاعل  
 جل غیب از احسان او  
 زو دل از مرغ نجات  
 شمع از آید



بنکال زدن قسیرش کج  
 پس که بدتش غوغا  
 ویر و دم زدنش کج  
 خنده ناخوش و شادان  
 نرسش متان و پسر  
 افکار از نرسش و شادان  
 ساه و افکار پست آورد  
 آتش کینه و ناموس  
 آزار این سدا و نوح  
 چون بعد مایه کشتن  
 زدن کی از وی دم  
 خلق دم را کشتن کج  
 عشق شیرین بجان آورد  
 غمزه که شمشیر پست آورد  
 و یکی پس و چاه زار  
 عقل بجا بود و دلا آورد  
 روشنی نه علم ز کج  
 نایه عقل به علم

نعم

آند هم ۱۰۰ آربست بود  
 چون در جو دشمنی آربست  
 لوبی بکشت شادان کرد  
 مصطفی بکشت و از جلال  
 بانگ مد و مان و کلام  
 زیور صورت بکشت کلام  
 کوشش زنده بکلام  
 روی شب از شب و شب  
 ناز و بزم و جاسه نماند  
 رنگ و زریح و نماند  
 نایه ای دم و نام کرد  
 نورسل و برین صفت  
 دود آواز و شراب نیت  
 پند و نماند و علم کرد  
 عود و نماند و علم کرد  
 و انجم و درون انجم  
 خنده و عیب و او که بران  
 نون و نماند و علم کرد

دست و در و در و در  
 جنبش و جنبش و جنبش  
 دست و در و در و در  
 آیت تصویر بر آیت  
 شمع و در و در و در  
 آیت و جنبش و جنبش  
 زوق و جنبش و جنبش  
 چشم و جنبش و جنبش  
 جسد و در و در و در  
 بر توده از نور و افکار  
 برون و در و در و در  
 دود و در و در و در  
 بت و نماند و در و در  
 حصار و در و در و در  
 چشم و در و در و در  
 نغم و جنبش و جنبش  
 کبر و در و در و در  
 آب و در و در و در



[illegible]

2

زین تن تقی قد شمع  
 که درین باغ پریشان  
 از چه پرین اخچ خند و  
 بر چه در شعله شعله  
 ز نه آتش تنق و کمال  
 از نه دل سپیده اراد  
 که روش برادر سجد  
 بر نه دل که بر اینخت  
 که در نیک شیراز و ک  
 که لب از نه که در نیک  
 که روش و سلوک که در نیک  
 که در این تن تقی  
 حکمت این رنگ زین  
 شاه و حالت که این رنگ  
 باغ و ای آلوده رنگ  
 بر که لون میان می  
 باغ و حاشا که تنگ  
 از نه و شمع زین







بسیار گوی تو جو دست	تبع صفات تو او دست
بودی که سپهر تو می بود	پیش تو بودی جبار دست
حسن عبادیت مشغول	کس چه شمارد در دوزخ و جلال
است و عبادت زنده	یا چنان چاشنی زبک
و اگر برین عایف آقا	لطف و امانت و سیاست
کون و کحلان نمی کند علم	باز بر سپاس علم
آنچه بدان عالم است آقا	باز صواب و مشکین
زاد کن این چه ستر آقا	پیش کن آنکه مشغول
هستند در دوزخ و جلال	من از ایشان هم تو آقا
نکته برین شیشه جانت	شیع صفت شمع بر آقا
هستند بر آقا و جلال	سینه سپهر و ملک و جلال
آنکه بر بر تو بیا آقا	دست شمع بر تو آقا
آید صبح نور بر تو آقا	این قمع شیر و کف آقا
تیرش را در کان کبشا	شمارت کرم بر تو آقا
شیع سپهر و جلال	مهر و قناری آقا
شعشع نور از دوق قناری	چرخ و روح از دوق قناری
برک عبادت ز دوزخ و جلال	رایه گل سپهر آقا
جلوه هستی ز نور آقا	در دوزخ و جلال

بدر

نمکد این ز غم و مرشد	کای تو پندار و دست
سنگ کینیت هستی تو بیت	بستی از دوزخ و جلال
حسن ترا بر تو عبادت	نور تو از دوزخ و جلال
و رسم را از تو محرم	جلوه و کرم کن که از دوزخ و جلال
ای حداب تشنه توان	برک رضا بر دوزخ و جلال
شاد نشینان لول تویم	نمزد و دوزخ و جلال
زهرم و دوزخ و جلال	مرد و دوزخ و جلال
منت باید تو بر جان ما	نور تو در سپهر ایمان
یمنه صفتی محرم	کجک از دوزخ و جلال
مرمزدین زخم کرم	در دوزخ و جلال

  

ای تو از دوزخ و جلال	ولی تو سپهر و جلال
رحمت تو کجای است تو	مقود و دوزخ و جلال
لطف تو در دوزخ و جلال	علم تو در دوزخ و جلال
منطقه دوزخ و جلال	کره و کینیت پیمان
در پستان آریا شریک	بندگی از دست نامرید
آورد از صفت دوزخ	مصلحت را از دوزخ و جلال
بگذارد از صفت چقا	هم گم نیست شرم تو



من کو بخت بدی ز دست  
بر کینا ششم ترا زدی تو  
در گشت یزدنم بران  
تا کشت لب خراش قضا  
چشمه دل که پسندشان  
پس کمره دزدان  
آنگه بدان می پسندم  
بر تران نیست عیانم  
صاف امیدم لبم  
که در در راه تسلیم  
کام مرا شد عمارت بخش  
چون چشمم خسته است بخش  
شیر جیدل نیازم  
راه بخش که از میده  
در سرمه شش زدنم  
شده و پست بدون آدم  
این کل پرده که در این  
دست به دست ویران  
رایک طرد و فاش  
کوشه و پستار شایان  
تو داسی که رسام نسیم  
غش کنده اندیش امیدم  
نثار نویسه در یادگار  
مستی باوید بران زانو  
ای تو خواننده و پست  
بر که در فرج صای  
بهر طای تو هم آسود  
بلی اثراد طلب بین  
منم که در سپرد و طلب  
تا زنده نموده و از راه  
تا جلم و ای که دل زن کنم  
خواهم آموخته چون کنم  
از نفس این نسیم  
حرف ادب تو که گویم  
طره خواهمش بر لبانم  
بال و پر مرغ دعا بشکنم

عزای زین نغمه شدم  
هر غلب بکنج و دل گم  
مصلحت کار به و اینم  
تخم قنچه قنایم  
آدمی ز هیچ ترا بکشت  
تا کنده اندیش از بهریت  
بیر می اگر مصلحتی عدم  
بر آستان زدی کون قدم  
مصلحت کار می دیدم  
او بخت آنچه پسندیدم  
شادمان زو که در کشت  
مستی این بست کز زادت

ای طلبت پشیمید  
شده و فرسوش غم جاوید  
کنج طلب زرقه م سودیم  
وز غلب کنج غایت و ایوم  
هم غلب غایب مایه  
هم غلب غایب مایه  
میتاب روی و ایوم  
ورنگه دانه تو ده مستن  
عادم و ذات تو صیغ  
دست عدم کی در چشمت  
از عدم آرایش کار  
که هر می هیچ بر آوید  
سود و زین زین که کشته  
و ای برین و اندکی جوهر  
نی غلط این نغمه تو این  
نغمه زین و پسین و این  
کر چه نغمه تو چه عدم  
دست این کنج بهریت  
زین و این که بی بهت  
دست این کنج بهریت  
دست این کنج بهریت



کرشده فی قوتش و دیار	خند دزد بر کجاست آفتاب
این که از غلبه بر خور	برق پشته روی بخت برون
برگه و برانی فرخنده	صفت تن قوت زخم
صفت و پستی کز چشم	باید سیم کرم است
کر خیرم نه اندیشه ای	باز که از نیم شب از خواب
در بشار و قدس و در	کرد و از آن تحت شمشیر
شیخ با برقی از آن	از هر نو و دلی غنچه
چون خیرم پس در	از طبع از آن توان
من بکرم و کینه از آن	شیر جیبی بود که من
جلوه سبزه سحر کیم	در از آن چرب زبانی
طایفه سنی کینه از آن	بر پر بختون نام
وصل تو ام من از آن	هر چه تویم منم پستان
این ز راه و دود و کینه	سکه انگشیر را فروخته
تا که چشم قماش می	اسم تو بر لوح پستی
از ثبات تو نمیکش	این تر از این تو کیست
ایک ما از کل تصور	مرد و جهان از غنچه
اندک از میوه این بوستان	پست که کینه در پستان
در سلولانت از آن	مرد و جهان از غنچه

۵۵۵

دای که در این تو این مرغ	نمونه شایسته برین و برون
کوز جبهه نیلی و گلزار	نمونه شایسته برین و برون
یکه و از نو و شرم	نمونه شایسته برین و برون
باز نو و نقل و بن بست	نمونه شایسته برین و برون
جست خود و دل غرق	کشت کشتن و از نو و برون
شام اجل کز و جان کینه	نمونه شایسته برین و برون
از غنچه و در کین و برون	نمونه شایسته برین و برون

مرد و جهان از غنچه

یکه و از نو و شرم

بوی اول که کینه	نمونه شایسته برین و برون
در کینه از آن کینه	نمونه شایسته برین و برون
کشت میخ از آن کینه	نمونه شایسته برین و برون
کینه و شمشیر کینه	نمونه شایسته برین و برون
چون قلم شمشیر کینه	نمونه شایسته برین و برون
دایه و از آن کینه	نمونه شایسته برین و برون
دایه و از آن کینه	نمونه شایسته برین و برون
کینه و از آن کینه	نمونه شایسته برین و برون
کینه و از آن کینه	نمونه شایسته برین و برون



آنکه غیب خراشید بر طلب	گفت یا کنش محراب
صورت او نه هم بخون	هم نم و هم شادی از برون
سینه ست از تپش پرست	از لب اندوه تپش فرو
دو فال ز شرست بخت	ایت بخ از چشمال نشسته
سایه صورت طلب از کج	سایه مستی نشسته بر دل
سایه او صیقلی آفتاب	نور دین سپایه زو
نور دین آیشش بر وجه	سپایه وصل جو
جو در بر رویه چنان	لطیف از لایه خوان
شکست زاده از آفتاب	عده ازل را که در کشت
شعشع زاده از نور	شعله در شعله نور
کوسه کینه صغیر ازل	رحمت اود امشالی
سینه زبان و لایه ناک	لا از آفرینش از کج
نور خورشید که از نایله	جاده لولاک بر کج
سینه او چنگیل از لبت	کیسه شش را از خیل لبت
نور دین از غنچه چله	سپنج شانی کس شده
چشمه سیران می که کوزه	کوزه و تپش در کوزه
حن و آرایش در آتش	خاک در شست مناجات
و تپش از طلب سینه دوت	میتل او بر آینه دوت

کریم او ششمین فرخ	مرد و مرد هم در کج
حیرت او ز نور و نور	علم دین از آفتاب
سایه ست از تپش پرست	دست او عالم معراج
فصل چهارم از لب	دست او از نور و نور
حالت او سپید لب	روی او منوشت با آفتاب
یکسایه لب نشسته	از دین توئی تپش
ساخت شفا خانه علم و عمل	چون از حکم حکم ازل
جلوه بخت و لایه نشسته	دور و دور در کج
از لب سر میانی	تجدید چون لب کج بود
آن نور و نور	در میان شمع شمع
ز و علم و علم	دور این باجه نور
گفت که ای لب	را از کج سینه و لب
سایه که پرو کج	شمع و جلاش تو آن نور
سایه نور و نور	فلک آفتاب از لب
نور دین سپایه	سایه آن نور که لب
از تپش لب	ای تپش لب
آنچه واجب بخت	کر بخت و لب
نکته در لب	در لب و لب



چون غفل عقل منیر شود	در ازلت میتر شود
صیت صیایش در بر کس	در بر او دست او بکس
کیه کنش بش و بخیل	باشش ملذذ بر هر سیل
بوس لبش بر لبان برکام	می تره صفتی خیرت مرا
محرم آن پرده پستو را	کز قدش بپس دل را
لیک بر او دگر مقام	با کس میزد که در وقت را
عفی زین زهره سیریت	یج عیانه ز سیریت
نفت سیریت لبش کم	با لبه چون تو عالم را
ان بک زنده را آزار	با دلی را نکند آزار
وصف شبی کن که کله خطا	بر نه آکشی آفتاب
بر و بر حسن سیریت	تاج سیریت می مستجاب

تا دل زیش کداری کنم

نایم سیریت طرازی کنم

سامتی زنده و بنوع عطا	خلوتیان سیریت کبر
شده فشانده بر جبین	کز تو بشارت بر سلطان
کوس بشا تسلیم	شده آید ایشین بام
ترم بایلین وی از شستا	تا زنده که آذر آغوش
ان بختی کز پیدایش	لب بختی بختی بختی

امیدم آسپه تر بنیغ	در میان طاقشان
کوزش تو کی که دانه پوت	خود بکشتید خرد و پوت
چون خرد و نیم کشاوی	زنده او صبر بر او
عرض ملاسه و دانه پوت	ز آنکه سالی چو تو بکشت
بسیل می بر ترم	بر چشش سر تو ان ی سر
بر هر مده زرد که تو بخت	پیش رو و نیت سیریت
و آنکه زین شیره و خانی	نیت آرد آنکه از کس
با نعل گرم بر کس و کوس	نیز که آید کشت سیریت
اگر چنین است ز جان آفرین	کز تو دست خرد و تو بخت
پیش تو این زنده چون پند	چینند و ده امیر جهان
پیش برین کوب که در کس	شک و لب که بیک سیریت
تا شیره و دانه پوت	با دمان از جوش آفرین
روح این بر که بشارت	بال بسم بر دانه پوت
کرده و دانه خاک	تا زنده شرد و بری
سایه خوری لایحه	مردم یک دید و بخت
و آنکه از آن خایه کون	یافت بختی سیریت
ز آن بطریقه شب	بر تو بخت بروی
تا بخت دید و آرد	بخت و بخت و تاشا







حوت از آن پسته که در کوزه  
 از این منظمه و چون پسته  
 مرکب چون کریش خاص بود  
 یک دانه هم با قدم وین پسته  
 مرغ تشنه آتش بر کوزه  
 سه دانه سر سینه زعفرانی  
 فام زرد و صافست قدم  
 پیشانی پستی از آن باغ وین  
 سود و زبان فامه مطابق  
 از غنی بود و صحن رکشت  
 پای طبیعت به در این تر  
 از حرم اندوه می آید  
 آن بر دوش هر چه می آید  
 رفته بر اندام تاب عیا  
 رفت به سوی آب آینه  
 در که در میان سوی رکاب  
 با سینه از دل هر که دم  
 بنده و نوازنده بر یکشت

از آن

بحر نشان رفت بزرگ یک  
 چهره بود آن زرد و کبود  
 یک پودر و صفت عجیب  
 بلبل خود و بر بی غنچه  
 ویدای از چشم تابا بر  
 صاف شراب از لای کشته  
 با همه پستی و لطافت  
 آنگه بود آتشش با بنام  
 رحمت مام بود شش آتش  
 دل چاه به پست نشان  
 هر چه که از طبعش و خود  
 هر چه که در دهن او  
 سست و آهسته بود کرد  
 نوزده از حسن کبیر  
 و که به سر سینه شایسته  
 عس فی این زرد و کبود  
 طبع سببی می آید  
 بی ادبی که هر که در

غنچه آن است از آن زرد  
 سر سینه بود و کبود  
 یافت زرد وین صفت  
 زبان تابا نشان غنچه  
 یک پودر تابا شکر  
 خوشی از آن آب که کوه شایسته  
 داشت بیا از آن زرد  
 آنگه بود آتشش با بنام  
 مرغ شصت و شش  
 لب به از غنچه زبان  
 هر چه که از طبعش و خود  
 هر چه که در دهن او  
 سست و آهسته بود کرد  
 نوزده از حسن کبیر  
 و که به سر سینه شایسته  
 عس فی این زرد و کبود  
 طبع سببی می آید  
 بی ادبی که هر که در



ای سخن کام زدن این پیش  
باز پس آفتاب است یزید  
در خور اندازد خان زرم  
مصلحت آنست که ای کجا  
چون نه دین تحفه طوطی تر  
زود به آرد و دیک کشت  
بهره چون نبشت از رخ  
مرده است تا در آرد کجا  
روح این سینه که در انداخت  
بود ترشت ازین بر کجا  
که به آن دره ازین طرب  
درین خدمت بیان زده  
استیاضه برین دایره  
در دم آسایش روح ای  
عرفی که است برافت بدین  
بر اثر رسد و میران

که بقای میست ای کجا میر  
در نهفته خود تمنا میر

ای نفس طبع ارباب نشو  
لقمه زنج اعلیت ناکن  
صد نشین صف سپهر  
جوهر آینه طراز خمیر  
میرنی کوهر ارباب  
که هر کسینه من کجا  
یعنی اگر است ترا کجا  
جوهر سنی بل ننگ یکتا  
یعنی ازین یخ زین یخوش  
چون خنده من تر که کجا  
آنگاه زده من کجا کجا  
وان بجز تر تر تر تر  
کج معاشنه به نای خدا  
شک طلب که که که که  
آنگاه دی قی در کجا  
بود بر تشنه لبه کجا  
بس که جو شیده نای کجا  
بس که زهر زخم دگر کجا

لقمه زنی زکمه افروزش  
زمر زنت شمع افروزش  
جوهر این از کجا کجا  
شبه دی از دی کجا  
برود پس از کجا کجا  
که هر آفت پست کجا  
بشکن از دی کجا کجا  
که هر صورت بر کجا کجا  
آن بستان این نای کجا  
روح درش نصب کجا کجا  
جای کجا زده کجا کجا  
رو خدا کی شمع کجا کجا  
بس که برافت زده کجا کجا  
که هر زده بشکند از دی کجا  
بس که چون کجا کجا کجا  
نه نشست از کجا کجا کجا  
شک بنهادی کجا کجا  
بس که کجا کجا کجا

عزای کر که سپاسگاریست	لذت منت بر انداخت
کو هم نه چکن و منت نما	ز نرزه است از وی برادر
ای آینه آرایش عصمت تو	شرح بکسین طبیعت تو
ضرب نوبت ز تو زینده است	بج محبت قبول زنده است
ناصیه فتنه زینت من تو	عصمت نامیار ناموس تو
مرحمت چون کیم لب شمار	تشکیم چون نیت آرد
کر نه هایت ز تو آید بر	فج تیکم از خاک بر
جوی طرب ده برادر است	روی تپم نشاید است
خنده ازان سوی تو آید	کز زده عفت تو آید
لب کشتا آید آب حیات	باز چشمت قلب را نجات
کر لب افزون بر او آید	از فضل مرکب پیاده
در یکس کرم بران نفیس	شعله خورشید بر بایکس
مرچرچوی مست خاندن	زلف خنجر بوی خوش نهند
زیر و زینت تو پر بسته اند	هر چه فتنه تو در تپانده
با دست پیمان چو باغ فتنه	جسده شمشاد در او آید
کو نه او رنگ سیمان کدانه	چرخ و چرخه در بکشی بخت
بافت زاده ج این عده	با دسیس ز چرخ بر تو

بر

آب بیکم که خاک است	تا بهشت تباریم کیم است
ناشن من بی تو دل تشنه	آب من از جگر تشنه
از سدم را از زبون بیدم	مستقل از اهل زبون نادم
یا کشتا در سده را دستگیر	یا ابله من راه دور و دیر
نعت تو از آینه ام کیم است	ناخنه زنده و جسم پیر
من کیم که کوه جسم کیم	آبرم از کوه جسم تو نام
شوق من این بی ادب کیم	دعوی حسان طبع کیم
عقل کیم منت آید	تشنه زینت کیم است
فیض ترا نایب ز تو	بافت تو از صدف صمغ
ای که در کج خط آید	ریزه بیکم بر من نشان
او که شایسته نرزه و آید	لطف تو نرزه و آید
ای که در خورشید است	شاه پستی بهار نشت
ز نظر کسان بهر دو آید	تا بهر محل بسجده
خیزد و در زیش طایر کیم	بخواندیم بهر حیرت
شرح دامت ز آینه کیم	کو در میان شکسته
هر دو ازین صومعه کیم	رو جسم که عدم کرد
شرح بیایان ز دست	تو بهر کیم من ز دست





نشسته منم ز پادشاه	زنده بماند که بر آید
سینه منم که در علم نیست	راحت غیر تو دل نیست
رو به شفا خانه را نشنید	مرسم ناسور تو از من

بیل ششم ده این شرفه	کدام اینک بچین غمناز
در چمن خستگی دیدم	فرز نه آرد زو چه دم
می شمرم غم پستانه	رنگ نوبی به هم چنان
پرده ز پرده زدن	خلف منم از پرده زدن
یکم زین دوری عالی	تو بکلی این منم زدن
بچه برانست کوبی سینه	وین غم ز صدف تو بماند
سایه در شش چون کردی	سایه او دیدم دلی و در
سایه این ذات زلفا	آب و می رسد نورانی
نور و سپایه و نام	سایه باین غم زدن
سایه صورت طلب از کج	سایه منی غم زدن
سایه او صیقل آفتاب	نور ازین سپایه زدن
نور و می آید ایش و چه	سایه او اصل و چه
سایه او نور که در می	و او با و بایه چه
بیل و روی بر که کرد	کشت تا نسل زدن

سایه او بود که در باغ	بود تا شایه کمان
آتش نمرود و باغ بود	لا ز تو شمس پس باغ بود
سایه او بود که در کوس	جاده بود که در باغ
و شنه غم در دل تو بود	از سر طاعت زنی چنان
سایه او بود که در باغ	داشت بر او طاعت چنان
آب لب چشمه چو کعبه	عسرا درخت کو کعبه
سایه او بود که در باغ	کوهر شمس و باغ
هر صدف سینه کوبی بود	حاله کوسه از آن سینه
و لست باین کعبه نهایی	با کعبه از آن کعبه
سایه او بود که در باغ	ز نمرود باغ و باغ
ز نمرود صدف کعبه	صعود و شمس باغ
سایه او بود که در باغ	روح این من غم
باو پشت از غم من بود	چشمه چو آن ز نمرود
ای که کشت غم من سپر کرد	سایه تو مطلق او کرد
سایه ذات تو صدف کعبه	وی صدف کعبه
چو هر سینه شایه	محبته وضع آن کعبه
پایه او در تو سر	سایه تو کوهر و باغ
آدم آن بسج کو نمرود	شمره آید عا کعبه





تیغ کلاه نم آرا پستیز  
 تیغ الماس بیدار است  
 کرگفتن آن که از روی  
 آب جانشین است  
 بیخ مرا بجهت زهرم است  
 این شراب زهر چرخ است  
 کرگسی اهل طلب میرود  
 کرچه میخ دم زوین است  
 بر صفت کلاه چو گوشت  
 دامن آلود و نجاست  
 بر نفس کرم کس میکرد  
 کرچه پذیرد دم پرورد  
 من که خن است و ذرات  
 کرچه بجوم دود آب خن  
 ای زدم سینه منی کوش  
 در پسند زنده ال شاتم  
 کرچه که از کوه نفس خنم  
 بشود و مسک من آلودم

تقدیر ناپست ز طاعت	لیک روی کجی که بجز
مخ خوشایان که در آید	نموده او کس نشاء و حسد را
سوزن میں جد بند و کره	لیک و شرم هم خود
آنگه نماید و گوید فلک	شاید اگر پیش بر آید بیک
نفرز من که ز غم نیست	که با شرم زدی و دوزخ
آینه هر جیب بود آینه	لیک نیاید که فلک
پس در روز تمام ساخت	دید و خود را بنود حسن
لیک بجز از دم و اگر کون	رزمی از آن تو شام خرم
در چشم منی که بر روی است	پاش کت و روز را آید
گفت و کعبه نماید بگوید	دید و آنگه بنده و زده
که چه قدم خود و در خانه	بیش از کعبه نشان آید
افتاد و نیزان نشان آید	کرد و دم حسد را نیرم
ای که زنده شد بیک	بر قدم خویش پدید آید
راه مسدود کرد و نشان آید	بر قدمی حسد را نیرم
کرد و دم من تو نشان آید	فی زمن از راه و توان
ای که جانم شمشیر	چون دم زهر بر آید

عراقین شاه شاهی

تاجک





اوه ازین مندر پز و نه	باد و نایب و لی و نایب
حرف مراد از وقت بر	ست حلاست ترو و نایب
اگر بود نشانی در پیش	تجلی شد نماید پیش
الفت خم بود که نیک	در نه لی اطلب نیک
بلک کش از قلی هر شست	سیم ز شیرینی قدس تکی
و اگر بود عادت طبع	زهر فرستد فراز کرد
نقد امید و حسن اراد	یاد و یاس زار و کس
تج و اسانه کس از کن	لب کشا ندر ساری
من هم ازین سبب کفیم	و ندر و اسلستان کفیم
سپید مراد از م و لازم	برادر صحت و حسیه
خنده که از پیشه خوش	بر لب من زهر ندر و نایب
نزد که کوشش و است	زوق مراد و حلاست
کی که در دینستی و حال	بر دل مرچ سپید و باطال
اگر نوزاد نشی و کجا	منه طوبست شجاعت
غم که من منه و خاست	از آرزویت من خاست
کل که بود نشانی و نایب	میجکه شش و لب نایب
برک مراد و عادت و بود	لوح و نایب و کس و نایب
از لب آرایش قلی نایب	و اگر از دشت و نایب

چون که نیک و نایب	فروش و نایب و نایب
این که نایب و نایب	یک نایب و نایب و نایب
اگر نایب و نایب	نایب و نایب و نایب
و نایب و نایب	مراد و نایب و نایب
در بطن از نایب و نایب	مرک و نایب و نایب
مرهم و نایب و نایب	مرهم و نایب و نایب
من که نایب و نایب	مرهم و نایب و نایب
ریش که نایب و نایب	راحت از نایب و نایب
ریش و نایب و نایب	گر نایب و نایب
اگر نایب و نایب	بر و نایب و نایب
ای و نایب و نایب	شکی و نایب و نایب
آب و نایب و نایب	صاف و نایب و نایب
ان و نایب و نایب	من و نایب و نایب
شده و نایب و نایب	رو و نایب و نایب
و اگر نایب و نایب	یاد و نایب و نایب

صحت و نایب و نایب	صحت و نایب و نایب
-------------------	-------------------



کشت که می طلب بر مجنا	این که منو و طلب را طوطا
که هر سه و خد ابل خوش	میخیزد و میسوزد و من میخیزد
از هر دو باز یک و سه بکشد	این که منو و کوی سپهر کرد
نقد زمان جام و صراحی بر	چند نشان کشت پیشانی
چیت خیمه بلبل خانه	چون دهنه در و بوی خوش
تیز روی بود و حیاسینه بود	این که آنکه و میسوزد بود
ز خراب غوغا چنان کشته	کرب دی و منو کشته
خند و شایب سادگی	بکشد بسم ایسم حال
شله زان نقد بهوش	چشم از آن سپه کوش
چسته ولی بود و در آن	دست و لبش مثل طایع
شاه چشم و دین نای خوش	چند زان عافیت از خوش
روی روی کردی هر دو رخ	کای نصبت که کرد و دور
نقد و دو توپستان در	مهر خنده و شان جلد زان
چند که مده نفس بخند	چند طلب نیست که کوشند
نقد بگو تا بکشد بر جان	میسنود و در این زمان
وزنه سالی و زین می خرد	نیم بسم طیز و زور
کشت که کیم نیست کرم	دست و لب چرخه باقی
من که طایع طیران و او	بال هر من نیست که افتاده ام

و میم این بود و میخیزد	مهرت و علی تو هم خنده
خنده پستان بکشد به است	لغت پزیر و کانی لایست
چیت که شیشه و کوی	هر دو بهم داشت بر یک کرد
سین و افتادن و میست	یک نه نام که کمر بست
خنده و نه یک یک بر نو کاش	دست برانداخته ام با کاش
آنکه و دهنه بکشد کشت	ز هر دو دهنه بهم کشت
تشنه هر دو به نه هرب بود	چند ز هر دو چشم کشت
بر یک طلب را چه کفر کشت	دین مرا طاعت هر دو کشت
سایه دین از دور و کیم میا	بر اثر شش خفت هر دو
عزلی زین و دو و حاد کشت	در دو کمر که درین و کشت
یا ستم آن مهر خنده و لی	این که من نیست و اما

  

ای که کج ادب نام	دلی شریح طلب و ام
و طلب آید به نه	بسته و دی و نه و است
که به خاک بسته و کاش	که دو بکشد و شش از اما
نیز کجای که طلب نام	تخل کشت و در اهرام است
و طلب کن که مراد است	را و نایب و امید است
تشنه و دهنه کشت	ناله شبیه ز کجایان است





پای منبر و دم آن قدر ناک	بر سپهر کوب که کوه کجا
و آنکه از آن کج بر سر کوه	نفس در آید ز دهان کج
ای برت دست طلب کج	بر کوه است... نیست

جی طبع از چمن پستون	آن جیست خورشید درون
بود با هر صندل پذیر	پست آب است جی شیر
تیه بران بود که بر سنگ	چند فوسه ز دل آن کجا
تیه بران نهد که یکیش	از لب دمی ناله چک
تیه بران دلی که بر سنگ	نات آید دل می شست
یزد اسپیکش که در دست	نیشتر آید بر دست
نخ شسته چون طران نیش	کرم بشباز و شمشیر
نیش از تیه ز تنه جی	کز دل دمی ز زودی جی
مزد و راست طبع کج	تبع زبان کوه بود و تیز
گفت که این شیر و در کوه	سکام دل و برنج نهاد و پست
سیر طایرین رخ خسته بود	یاد بسوزن طالع بود
نزد بود است که از کج	مهر و خشم بر زود تر
ی برم این رخ با بر کج	کز طبعش رخ شست
ای نه خسته نم دوری کوه	ز لب شیرین و دهان کج

منبر و دم آن قدر ناک	بر سپهر کوب که کوه کجا
و آنکه از آن کج بر سر کوه	نفس در آید ز دهان کج
ای برت دست طلب کج	بر کوه است... نیست
جی طبع از چمن پستون	آن جیست خورشید درون
بود با هر صندل پذیر	پست آب است جی شیر
تیه بران بود که بر سنگ	چند فوسه ز دل آن کجا
تیه بران نهد که یکیش	از لب دمی ناله چک
تیه بران دلی که بر سنگ	نات آید دل می شست
یزد اسپیکش که در دست	نیشتر آید بر دست
نخ شسته چون طران نیش	کرم بشباز و شمشیر
نیش از تیه ز تنه جی	کز دل دمی ز زودی جی
مزد و راست طبع کج	تبع زبان کوه بود و تیز
گفت که این شیر و در کوه	سکام دل و برنج نهاد و پست
سیر طایرین رخ خسته بود	یاد بسوزن طالع بود
نزد بود است که از کج	مهر و خشم بر زود تر
ی برم این رخ با بر کج	کز طبعش رخ شست
ای نه خسته نم دوری کوه	ز لب شیرین و دهان کج

و مردی را طلب کرد  
 و پست بایشان و خاک بر سر  
 غلامان را بداد و غلامان بر سر  
 پنج طلب کرد و در کجاست

پشته از جلوه آفرید  
 شش ازل چه بود که  
 من تمامای خود بود  
 دو پستی تو و بلبل که زود  
 نغمه پستانه دل ماز کرد  
 زدن نفس که کم که از کشتا  
 بر دل هر روز و از غم دست  
 خرد و دل را بدست  
 شسته و زلفان بر لب  
 رنج بود که هر روز که  
 آب حیات ز غم چندان  
 آمد و رفت از نفس امارت  
 از او مشت یه یه که ایم

من محبت همه را داد  
 من کی سپید فروختن  
 جگر معشوقی شمر خستیم  
 بعضی از آن بود و شامان  
 و از بدون منست و درون

کمر و سر پست و مغز  
 از پس این بود و کجاست  
 پستی را چه کار که  
 و کرد این پس چو ج  
 و پستی چو پستی  
 تو و صحنه ای حد  
 نیستی از پستی با بد و نک  
 مرکب این و در کجاست  
 بر عطار لب با هر حد  
 من زل زل من غم دل بر ک  
 و در کجاست و کجاست  
 آتش و یاد می آید  
 دل با این غمت و کجاست

یک نقاب بر سر نهاد  
 من کی فروختن  
 یک ز یک و در کجاست  
 تلخ بود آن آمد و شیرین  
 بسته در دلی که در دلی

نکت فارسیست مغز  
 جگر نقاب بر روی آفتاب  
 که که نیزیم پستی  
 چون کشتاید پستی  
 نیستی از پستی چو غم  
 هیچ تر از پستی سر  
 نیز تر از پستی بلبل  
 و در دلی چو پستی  
 و در دلی چو پستی  
 و در دلی چو پستی  
 و در دلی چو پستی





این دم زنده بود و بسبب	مستی و در حالت خیاره
چون لب و این دلیلی است	ذوق چشم تنگ گوشت
ای قدمت در بر باد	چشم از خود و بیاد
کوهر جان حیدر از آن	عاجب از این چشم جان
جان بود از این چشم است	دل بود از این چشم است
از شش لپش از جان	آن چشم و شش از جان
جان و دود زدی که بود	بیش از آن و دیش که بود
چون کشتید که این کرد	دور می آید بر شش که بود
روح یکی از حبیب است	آب و دلی از چشم است
زنده بود و شش لب است	هر کی از چشم که لب است
زنده کی که چشم است	از آن دل بود از روح است
کر بود از آن آید	در بر شش و غم شاد
دل که بود شش و شاد	ز آن دم زدن چشم زود
دل که بود چشم و دلی است	زنده کی که دل است
آنکه در روح بود سازد	کوبان ایام است
مانند چشم جان میزد	خشم و کوبان میزد
غری از این شش جان کرد	هر چه دل از چشم آن کرد
شش که پرتابده دل بود	روشنی میزد مثل بود

چهره زنده و زود غم دل	کوسه دل و زود غم دل
دل بطاف هم بود	سینه و دیر زود غم دل
تا من تا ملک برادرش	شده زنده و زود غم دل
کفر تو آید از این میان	نام دولت حیدر شیدا

  

ای هر آید از این میان	عاقبت از این میان
میدانست صورت شاد	بر که شش سازد چهره
من از کوه و شمشیر غم	شش آنکه دل میزد
ز هر دم که بود و جام	زوی و شش زنده
تا که این نفس میزد	کر که نفس و شش است
تا که این زنده چشم زود	تا که این دلی است
کر از این زود است	زود که شش است
در دولت از غم که است	شش و جان میزد
و دین حق در آن	در کوه و دیر چهره
کج بود عالم که آن کرد	در کوه و دیر چهره
خود دل از تو بود	دل که در دیر چهره
آنکه تو از این میان	سر زود و دیر چهره
هر که بود زنده و جان	روح بود که هر دلی



قطره خون چشمال بیخ بود	دل چو بخت کند از پادشاه
یکی کس کان لک در تو	یکی کس ای صلی عبادت
بر که عمارت بر ویرانه	جمعی است بر پناه
چشم تابان که بنویدیت	کوه مسدود از بند کج کج
نبشتن که ز پریان بود	کی که از دزدان جان بود
مغفل است که ز بخت	کج خسته ای که محمود
ای کس شد طلب بخت	سیر از آفرینش
که زو کرد زشت کرم	دفع نیست مرم
بر بخت مغفل است	جزرت آلوده که کشت
شاه دل در مرم پسند	چو صدف زو که بخت
سین برون باز دست	از پس آید زو و صفت
غلت دل ز شایع صیر	در بخت بین زمان و میر
روح تو آسوده ز تیر خیم	طبع کو بی بد ز تیر خیم
بی غمت ای زو زویت	ریش خیمیت زو و میر
من که ز آخان زو و میر	بیم کشت آید و میر
نه خست و نه زار خست	صورت من ز تیر خیم
شوق نیکو و کاک خیم	فانشن کرد و کاک خیم
مغل را قاعه زای شده	از و قاعه زای شده

بسی که درین من شکوه و لاج	نارفتن از دل پست و در
دزدان شب باده مجسم	نارفتن از دل پست و در
در ازل این نزد حکم شد	عده و مردم داهم رشتند
مسدود نداشت پس طلب	نور و نور پسندم کوه
یکدم دم نیست چو بخت	بر اثر جوهر و درشت
کین دل بر لب غم کیم	صاف است ز غم کیم
باید زبانه بیک کیم	منه غلامت زو و میر
منه غلامت زو و میر	شاه غم زو و میر
نزد زو و میر	بیش غلامت زو و میر
طره آشوب شد از زو	برین تو شایع بخت
داهم افشان و دست	منه و آشوب و داهم
بیش من و غم دل کرد	قبض من و غم دل کرد
داهم من و غم دل کرد	منیت زو و میر
بیش من و غم دل کرد	منیت زو و میر
عشق تراست طلب کیم	صورت من و غم دل کرد
یکدم از این چه بدست	روی بر طلب پست
داهم من و غم دل کرد	بر پسند زو و میر
داهم من و غم دل کرد	یکدم زو و میر





زخم دل که دوت نیاید  
که نه میست خاکی بخار  
سودا الما پس جان بخت  
قطره زهری در لب چنان  
که نه جانی را راست بخت  
در نه عروسی کن نیست چنان  
دشمنه و خوش که کسایت  
چرخ و خون شوق که آید این  
را به کین زهره از دوی شست  
دل که کین با بخت شست  
که سپید بخت زهره چرخ  
کو دل بر بید و خسته ییم  
که دلت مرد و دور است  
یا قدری خسته و دور است  
کین لک کین کین که کرد  
ای تو بخت زهره مناس  
بگو در وطن نصیحت کین  
این چه حرف را که بخت  
وین دل نیست از بخت  
روی کنی نیست نصیحت  
و آنچه تو باید شست و کین  
من چه زینت بودم چرخ  
مقتدر دارم و دلی و پس  
رشته هم آن خسته را که دور  
چاه از آن بر شکاف کین  
کشته هم آن زهره و دور کین  
حال بدون که هر کس تو  
تازه و خسته و دور کین  
حال درون تو خسته است  
بوی دلم که دوت برده است  
نچه الما پس بجای بخت  
گر خشم آهی ز دل منحل  
شیخ و لب شعله ز دور  
بر خشم از آن نفس و دور  
که تیغ از شک و خسته

قطره خسته که ترا و دور  
و دور دل شست و دور  
لی که این حرف من بخت  
در نه عروسی کن نیست چنان  
که کین زلف بخت  
در نه عروسی کن نیست چنان  
دشمنه و خوش که کسایت  
چرخ و خون شوق که آید این  
را به کین زهره از دوی شست  
دل که کین با بخت شست  
که سپید بخت زهره چرخ  
کو دل بر بید و خسته ییم  
که دلت مرد و دور است  
یا قدری خسته و دور است  
کین لک کین کین که کرد  
ای تو بخت زهره مناس  
بگو در وطن نصیحت کین  
این چه حرف را که بخت  
وین دل نیست از بخت  
روی کنی نیست نصیحت  
و آنچه تو باید شست و کین  
من چه زینت بودم چرخ  
مقتدر دارم و دلی و پس  
رشته هم آن خسته را که دور  
چاه از آن بر شکاف کین  
کشته هم آن زهره و دور کین  
حال بدون که هر کس تو  
تازه و خسته و دور کین  
حال درون تو خسته است  
بوی دلم که دوت برده است  
نچه الما پس بجای بخت  
گر خشم آهی ز دل منحل  
شیخ و لب شعله ز دور  
بر خشم از آن نفس و دور  
که تیغ از شک و خسته

مرست عشق و یب تو را  
مستی این با به نصیب تو را

ای همچون مصیبت کجاست	عسر در آرایش پیوسته
چهره کشتی صحرایت	کرم حن بر آفتابیت
کام زدن سپهر کجاست	مشت جنج سر اسب کجاست
جده عسره و سحر کجاست	چون نفس بی تنه ای و سحر
عده و سحر و سحر کجاست	عطر غفلت زده و سحر
شع و است مرده زاده کجاست	چهره عذر تو زده و سحر
مرده و لی زده است کجاست	دوش و انش است کجاست
بر نفسم خوش که افسرده	ماتم دل کیسه که دل زده
دختر موزین و سحر کجاست	زهر خیز زالب و سحر
سید هم لاس پس یافت	آینه بستان یافت
ای که خود هر زده و سحر	بیش جزو از کف افشام
نفس تو و عسره و سحر	عسر تو و پیوسته و سحر
بس که تو و سحر و سحر	شیشه مستی و سحر
بر تو این تر غفلت و سحر	خواب شور آه و سحر
را حله هر چندین شتاب	میرد و سحر و سحر
خواب کن فاطمه کجاست	و سحر و سحر و سحر

بس رستم آموزی حق تو  
خامه خور کنه کوکبت

بس رستم آموزی حق تو	خامه خور کنه کوکبت
نفس خیره تو زنده شتاب	کرم حن بر آفتابیت
شعر حیان بند است کجاست	نقشه فردا قناییت کجاست
شیخ و شمس اثر زاده	کریه بیرون از جگر زاده
آه سبک نیز و سحر	کریه سحر و سحر و سحر
زاده دل آه و سحر و سحر	کاف و غفلت زده و سحر
برین و سحر و سحر	مرده و سحر و سحر
چهره تو این غفلت و سحر	صورت و سحر و سحر
سید و سحر و سحر	زده و سحر و سحر
کریه و سحر و سحر	خواب فردا و سحر
لی غم کریم و سحر	ای خواب از کف و سحر
مصلحت کریم و سحر	روقی و سحر و سحر
عمر و سحر و سحر	نفس و سحر و سحر
سندم تو هر دم و سحر	چون نفس و سحر و سحر
این و سحر و سحر	قاصد و سحر و سحر
کل شود و سحر و سحر	آه و سحر و سحر
چهره غفلت و سحر	آه و سحر و سحر





شب که دست خفت فرا	در آینه با عجبت و دلمه
در گزین صورت نامدار	علو در دستش بصر است
رو حسن ازین زمره بردا	حسب بدو با نفس و کار
گفت که ای نفس تو چه کردی	دین هر چه بود و چه میرسد
نفس بی دعوی حسی کند	رو آن در خوش تو فری
آن همه مزین در لذت است	خود به انصاف که گشاید
هرست ازین تره پست	هرست ازین خلقت است
نفسی که در ده دهه شد	کوش که تا خوش شود فری
فری ازین دایره بگریز	تا خودت پای طلب درسا

بیل کشیده و امید بهش
نفس بکشد نه دعا و پش

از دل که شمع روشن است	بود همان در تن من است
فلک از شعله لب شعله	صبح از این نورش کیست
چون از دل و در پهنی زمان	بودین جلوه و حد است
بسوزد آتش که کون بجا	نعل درون صورت پر کف است
فلک ز بکر همه نام دارد	جبهه از آتش که آلوده است
نور ز آتش که نیخفته دور	باز شمع فرو زده است
روح شکسته من تن شکسته	مرغ که در نفس پست است

بش من دستش بی بر و در	بود و بماند و کشتی شد
شود و شکاری کفن و دفن شود	خسرو و نیش و نیش
کار بگرد و خسته تر نشود	بسته نمیشد تا فری
شکست پریشان شود و فری	خود نفس نه و بشود و فری
از آن که ز دست بدل نماید	بود سپید و کینه افرا
تا که ز بار ادم قاضی حسن	وزر او جلوه سپیدی حسن
آینه حسن بکی گرفت	صورت از آن در من گرفت
زنی که آینه است در آب است	درخت طهارت بکوه است
صورت همه در آن	لب من از آن چشم بود
باز تحکم مرا بکنند که	و از چشمم ملک آید که

گره همان کس بر طاعت	تا که از دهنه در دست
---------------------	----------------------

تا که از دهنه در دست	در من نیخفته کینه است
فتنه در این طاعت	جبهه بخایه ناله است
پای شکسته بسکرتی نیست	مرغ مرغ بر شمع نیست
تا که از دل بگریز	دل به بیاری دل گرفت
تا که از ایند چشم در	نور جانی نه بر من
سین با آتش زان است	من بر یوز و یوز است
شعله که بود از دل و بگریز	از بکر شمع بر آرد و پیر



مطرب از شد شراب	بر شری رشب تاری
ای طفت کجی کرکشت	منبر بار آمد کورکشت
باز دین ویرینه	چون شود کراش پستی
آه آلوده که آشا شود	باید آتوب عینا شود
کم شود از شورش و هرج	آب و هوا بس نرا باشد
بلا طبع از شرفی	بر رطوبت باز و اند
یک بر آید زون و بر	کمی کجی شیش چرخ
منع ز آند و در کشت	جلو کاری از حرکت
قبه ز آند و در کشت	من پس ز آند و در کشت
بلا طبع از شرفی	و در میان باز کشت
بر شکر قهر قهر	پار و شود ز آند و در کشت
تا همدان پریش	کاه و سپنجان و در کشت
باک کشاید تر کمان	باز کراش یک است
که هر دو در صفا	باز و در و در کشت
لا ز آند و در کشت	طبع من باز و در کشت
نور کشته ز آند و در کشت	طبع من باز و در کشت
جمع شود بر پریش	و در کشت و در کشت
بود و بود آیت و در کشت	و در کشت و در کشت

در کجی یک و در کشت	پست بر کجی یک و در کشت
یک و در کشت و در کشت	و در کشت و در کشت
ای که بر کشت و در کشت	بجای کجی یک و در کشت
بسیار و در کشت و در کشت	عالم و در کشت و در کشت
کوش و در کشت و در کشت	تا جاست که در کشت
این و در کشت و در کشت	حکمت و در کشت و در کشت
بر سپیدان و در کشت	باز و در کشت و در کشت
این و در کشت و در کشت	
و در کشت و در کشت	
بسیار و در کشت و در کشت	مصلحت و در کشت و در کشت
مصلحت و در کشت و در کشت	نور و در کشت و در کشت
نور و در کشت و در کشت	و در کشت و در کشت
و در کشت و در کشت	چند و در کشت و در کشت
کرو و در کشت و در کشت	و در کشت و در کشت
و در کشت و در کشت	و در کشت و در کشت
و در کشت و در کشت	و در کشت و در کشت
و در کشت و در کشت	و در کشت و در کشت

در سه دم بر منم جلوه کرد	کافه دین دارم بر خیزد
دشمنه سره ام مرا ج	هر چه بجز هستی من هیچ نیامد
چون دلی از شاه تو نیست	رشته زبانش کشته است
بیکل آن میر کافش از بزم	از لشت اند بران ایام
از اثر لشت آن لیکه	نی غلام ز دست کینه
گفت که این موی نه دلی	در لب دانه ناخوشی است
کرده که این نم سپید ایم	در بختن منم که ایام
یخ بر تیرم و پاکم کس	کج نمای خانه خاکم کس
چون می نویسد که خوش کرد	می زود اندازد منم که خوش کرد
مرز و دوشینه در راه بود	لیک جان هر دو دوست بود
پستخان تیغ بر او شد	تخم نم خیزی تو که شد
مرکز بفرش بکس کشید	ناله زخمت و زخم شش کشید
که یکنه از رخسار سپید	ز دست یلی زده هر طبع
بود یکی از آن همه آهسته	دست و زبانی ز کمر بسته
بسته پر دست و نظر کرد و	تا بدید و ن آید از آن کج آن
دید که نه شمره پست خیزد	ز رخسار موی پست خیزد
دید و سار است بدید ازین	لا اله الا الله سپید ازین
گفت چاه از ده این آهسته	کز دلی من سپید ازین

مردان حال بر می گوید	خود را بر این بیل منی
گفت چاه شد سینه کس	سویق می نمود بسم کس
مرکز بفرش کشته کین	مرکز بر دین از دوش آهسته
که یکی در غم دل نجیب	چهره کشتی نم و لعل
تیشه چهر صورت جان خا	من سپید از دوش کینه
تیشه ز بود از دوش و پرش	گشت بصرای دم و پرش
آن ز کمر که بر آن نشسته	اوست که آن نم تو کشته
این نم از پستی بلب	بر نفس لب زود و مراد
خونی زین زمر لب است	ان تر آه و نفس لب است

از زخم و کدورت در شش

مصلحت است شهادت

نیش کس چون ز کاف کشید	چشمه از زاده شش
مکتب اول که زمر زرد	آب من بود که از چشمه زرد
نیز و بکشد و بجهت بود	بید و نشان نم و از بود
یلی از دست بیا شست	بر که بود و می بکشد و شست
مرد و نه مریغ کس از کج	مردن از آن آب لب نم
شدت یک عرض بستم	نم کی چشمه که شست
نیز از منی جان کشته	چشمه بر آن هم ازین کشته



در چشمنی نر زای کن  
برک بس که دشمنان در  
ناله شود از لب این چشما  
صاف در زنده جانم  
از نم این چشما صافی نماند  
از نم این چشما آتش نماند  
از نم این چشما سیران نماند  
از نم این چشما لب تشنه  
مرور بر که که غیرست  
مرور بر که که صیفه نماند  
فضل خاک که پستان  
سوی ز آینه شش و شوی  
خاکه کعبه آید چشما  
شیخ مشد و خدا شرف  
آب و هوای پس نماند  
نم زنی لب دل نماند  
جبهه پریشان از دست  
در سیم آینه نماند

نغمه در چشمنی در  
از روی سیم چشما  
منع زبان میدان در  
اقله از زنده و شاد  
آتش از چشما که در شش  
سینه خراشید و چشما  
چرا و دوا نماند  
آب و طرد و دور و دل  
در من صفت بیان نماند  
نخل مطهر تر افغان نماند  
منی در و بک پستان  
نفره و بسته کاوش نماند  
منع عن که در شش نماند  
وی نماند لب ریح نماند  
ناله و دور و دل که نماند  
آینه صفتی از دور نماند

آینه صورت منی  
ساده که سیم چشما  
در و پس نماند  
ساده از طرد و شاد  
آب و طرد و دور و دل  
نخل مطهر تر افغان نماند  
منی در و بک پستان  
نفره و بسته کاوش نماند  
منع عن که در شش نماند  
وی نماند لب ریح نماند  
ناله و دور و دل که نماند  
آینه صفتی از دور نماند

نغمه در چشمنی در  
از روی سیم چشما  
منع زبان میدان در  
اقله از زنده و شاد  
آتش از چشما که در شش  
سینه خراشید و چشما  
چرا و دوا نماند  
آب و طرد و دور و دل  
در من صفت بیان نماند  
نخل مطهر تر افغان نماند  
منی در و بک پستان  
نفره و بسته کاوش نماند  
منع عن که در شش نماند  
وی نماند لب ریح نماند  
ناله و دور و دل که نماند  
آینه صفتی از دور نماند





بخت باخته کیشن خند	کای خون آیدت که کینه
شربت دل زنی خون بگر	آکسی را بر ایست که
بخت کسیر و این پرده	از تو روده ام کسیر باج
وام چمن صید نیز چنگ	پیش برین رسته قند کج
رشته این نام تینه کن	صید تو معلوم که منتهی است
طنین کنی چون زلف برت	وام طراز نه و کج شکسته
ای قصب بیده و کینه	کرکزی کس ل نو در اکثر
ای که بوجده کینه بش	یت غم از کشتن آینه
خود تو که سخته ای بخت	کو حق را پست برین پست
این دم سپرد و از بکر دم	شرعی ازین جنبش منکر
وام من است که در جفا	کر در سول صبر ای کج
باز آیش و آیه	طولی بلع قدش و صیه
طولی پستی کج انداخته	سپایه او مرغ بر افراشته
نغمه طراز نه و بستانده	طایر سپر طافه در فغان
سایه نیکن و درین کار با	سایه نیکن بر سپر طافه
وام چمن صید کس کینه	در قدش و اهل کینه
شرعی ازین دام جایون شکار	طنین کس کینه ای زود آ
وام من است که طافه	در کیش و استه است

کس چکنه طافه ای زود آ	کرکزی بستان این پرده
حیف را پست که در تینه	حرفی که دام تراست
جل نشین شسته از دشت	وام کاست که خرو باخته
رشته بندش که کینه	بستان این دام کینه مراد
خرم و از او بر آید چو پد	بستان او که زغن که کینه

مراد که از او شکار کینه  
خرم و از او بر آید چو پد

ای ایضا و جنبش را چمن	حرفی که دام تراست
بخت کسیر و این پرده	کس چکنه طافه ای زود آ
وام چمن صید نیز چنگ	سایه نیکن و درین کار با
رشته این نام تینه کن	آب من است که در جفا
طنین کنی چون زلف برت	وام کاست که خرو باخته
ای قصب بیده و کینه	بستان این دام کینه مراد
ای که بوجده کینه بش	بستان او که زغن که کینه
خود تو که سخته ای بخت	کس چکنه طافه ای زود آ
این دم سپرد و از بکر دم	سایه نیکن و درین کار با
وام من است که در جفا	آب من است که در جفا
باز آیش و آیه	وام کاست که خرو باخته
طولی پستی کج انداخته	بستان این دام کینه مراد
نغمه طراز نه و بستانده	بستان او که زغن که کینه
سایه نیکن و درین کار با	کس چکنه طافه ای زود آ
وام چمن صید کس کینه	سایه نیکن و درین کار با
شرعی ازین دام جایون شکار	آب من است که در جفا
وام من است که طافه	وام کاست که خرو باخته

بکس از دین پرستی خست  
 چون صفت آن لب نازک  
 برنگین پس بنجل میرا  
 چون کبیرم چمن پیاچین  
 در دوش بلبله جزین  
 من ترا اهل محبت است  
 خسته در او ان تودول  
 خلق شیده پست آرا  
 بس که بر کشته چشم میا  
 از دینیت از دکان کرد  
 چشم تو جای تر از جبهه است  
 شاه من تو خاف پسند  
 یخ که گویا است آب کوب  
 نوری تو صد نوبت که کوب  
 اهل است آنکه در خمر کوب  
 در چمنی که در میان سکه است  
 صد ورق که گویا است  
 که از آن با گل خانیست

این چمن لاله که پر درو  
 لاله پوشان که بر تاج تو  
 من بود از تاشایه  
 کر که خن جیب تو را  
 کر که خن هر کیسه خن  
 پس که لایه دل سریت  
 نرم ولی شورش است  
 دل من جبهه و فاقه کن  
 من تو خسته و باده کن  
 بر که در غایت منی خطا  
 کس که برانی من شست کبر  
 آه که این که در غایت سیه  
 با خندان میل زید کن  
 آب لب لاله سپیدیم  
 با من از سپهر بر شای  
 بر که در دین حیا رود  
 من بافت نه و ملاح کن  
 با دلی زلی سیه است

حاریت از دین که آورده  
 این چمن از هر نفس تو  
 ناز تو سوزنده و میلیست  
 طبع و عا که در دین تو  
 کوزه عشق و چایه خن  
 خن خنم بایب زده  
 بر لب خنم یه ای است  
 می کشانید خنم زده  
 ناز تو بچه ناز از دین  
 با چنان بر کشتن که روا  
 پس می کن بهمن شست کبر  
 فصل بهاران بهایت سیه  
 آب من منم بچه کن  
 در هر منم بچه و شیم  
 بنی است ریختن د  
 روح شیده ان باشت  
 که هر دل غمناک زده  
 از شرف تو که دادیت



ای کس که من به سجده	لحزان بکاف ز کجایی
یاد و ای کن و آسای کن	آینه بستان و منجی کن
شده ترا که بنوازش کن	بناش ترا که آسای کن
نیم کسای به ابرام که	بلور که بیا بوم که
کوثر آفتابی طوی که است	نخل تر از ترش بوی که است
ناز می و تفسیر به عجز که	خوبی و آرایش صند که
غیر و شرمه او به است	روز و از سکه به صفای
در نه که اعلی قیادت است	این سر که به شیشه است
کلی به پلاید موت ز غ	نغمه بلبل پس آرای غ
زین و سپید ز آفتاب	بیلستان به غایت غ
پیشین به آفتاب ز آفتاب	ره که برون از در و غ
عطیه زن از بوی که است	خوشگوشی چنت صورت غ
منش طوی که بیا او	بلور که سپید به رخ داد
خیرت سپین که بکی	من در آغوش به پیش بکی
بناش تو که غمزه است	کوچک صورت کاف غ
چند ملک به جگر بکش	در چمن رود به کوش
دوستی شعله از آتش	صدیاب و دلایل بوس
رم کند از سببش کن	صدکس شینه اکین

آتش که شعله زده و زده	بوشش به آفتاب و زده
مقتضی پروانه به پستی که	در قدم شش به سوز و زده
شعله بوی در زدن از غافل	ترا که در آتش زده کاف
در کس که به پیشین	پست زوشش به پیشین
تغییر شعله به آتش	شعله در آتش به آتش
در عرق لاله پس که در غم	یک به شربت به شربت
این غنیمت به بناموس	زهر غایت زده شربت
وای که بر سینه به بخت	وین غنیمت به بخت
نیم زاده به درخت	صلح نیم که زده به درخت
تغییر غنیمت که به عیسم	جنگ تر اصف به عیسم
حیف که در غنیمت که در غم	چون مردم غایت شربت غم
لا که زده به آفتاب	از بکرم سپید به پردان
زین غنیمت که به غنیمت	بناش به پست به غنیمت
عرفان زین ز غنیمت که	عده و محازت به غنیمت
صورت آینه به پستی که	روی به آینه به پستی که
ای که در آینه به پستی که	چهره غایت به پستی که
وای که سپید به پستی که	بناش به آینه به پستی که
هر که درین آینه به پستی که	مر که درین مرسله آینه

کریه طبعیت بنیاد نیست  
دل کسی در که بخود شایع است

وزن مخصوص و حیات

چشمش را در پادشاهان  
 تفتان نسیم نسیم  
 جلدی نعل نفس زلفت  
 بر دل خود بست یک کشت  
 کج محبت که در آستین  
 جودش یار کوهر نسیم  
 نماز وی سپهر زلفت  
 غریب روی و لاف  
 محرم دل با جیب  
 شسته ری دامن کج  
 از طهران بسته پرویش مال  
 پرویش کج محرم در کج  
 تیغ خلاصت سلطان شه  
 کج محبت که پیشین  
 کنز که در آغوش زلفت

گردیدان خون در پیشانی  
 چون من در غریب سده خون و دم  
 هر نفسی که نکست نوی نغیته  
 پرود را آرایش خود کرد  
 تخم نیند و نغیته یک ششم  
 شش لب چشمه کو فرو  
 خام پوشا و بی چشم نغیته  
 از یکران دست و ده و تیر  
 با کس دعوی پرودا کس  
 کس نکلی خوش نش بود  
 شش نهان شود در لب  
 نغمه در غریب نفس پاک  
 غرور و آموش کس نکست  
 یک بیت پرده از آن پند  
 کرد و نغیته در آن شش

ز اول شب بیکه مسجد  
 تخم شسته آمد بهر اقامت  
 تا یکمین دوپش یکم  
 در رسم این ویر و غم و شو  
 خود بکنند شمع گلستان  
 آید و من گفتان آید  
 شمع زار و بکشتن این  
 ای بزم ای دو اهل کثرت  
 رشته پرواز تیشه کند  
 خست زار و شکران و آید  
 خست و پند ز شست  
 بگذرد از حرف و پرده دل  
 بالکن نیست نه نیست  
 که بر و کام و بر کام نیست  
 ز کوه و صحرای و در و در  
 سوم گل لب بکشد و سخن  
 که کس بر آید بهش  
 نشسته لب لب شعله

دید و شب سپنج ناز غم  
 پس رخ شمع اهی داشت  
 بال و پا آغاشی در آغوش  
 آنسره ازین شغل برآورد  
 سایه برآورد شمع آغاش  
 مرد و جنبان کمن از آغاش  
 بال مرغ خان به سپهر برآغاش  
 فی زکمن از کله کرد آغاش  
 بر کوهی ام کشید نه کرد  
 بکوه توفند آتش رخس  
 نیست بیکانیت برآغاش  
 دشمنان جنبش آغاش  
 جنبش بال و کله آغاش  
 بر قدم شمع خود برآغاش  
 بر تن خود از نو کرد آغاش  
 مطلب چه از غمزد آغاش  
 ور نه در آغاش روح آغاش  
 سوخت است عرش آغاش



نموده در آتش کز کبریا	شعله جانوست خود بر شعله
کر ز در آتش بودت جان	کی بودت در دل مشوق
و که بماند پس ز آتش	دل سپند رختی بر سبک
وید و آینه شش و یک	ست محبت شود و پادشاه
آبگرت شعله جان زده	بلکه درون ز رو و جاکرم
آوردت شعله در شعله	آبگرت هر چه کس میل دشت
حرفی ازین زده و چنان شوم	جای قدم است که بر تو دم

در نه هنوزم هست در پرتو  
 نام زده از ببال اندر تو

در آینه آن مرم مستی	آن لب و کبریا
هر چه میوشی ز می شست	شعشع کفایت او می شست
پستی و پرستی ناموس	یکه جسته زده بار و
چون در اندیشه می کشد	دید و معجزه و شش شاد
نیشری بر دل ریش طبع	خون لاله زده و ریش
آله شش آتش بل اوج زده	کر به دریا می شش می زده
آله لب که زده و خون	کر به زده لب که شش خون
آله لعلی زده و شش	در آله زده و شش و آله
کر به کس به صفای ملک	خنده و لبش که آله

نسخه

نفسی که زده می جسته	کین جسته زده می جسته
آینه این زده می جسته	وین که افشاست کینه جسته
یاد زده می جسته	وین که افشاست کینه جسته
چون لب و کبریا	مست زده می جسته
در صله ام تک و فکرم	مست زده می جسته
مست که کمال می نوش	وین که افشاست کینه جسته
چون که دوست تماشای	آینه بای شش زده می جسته
در هر صبر که بادی	مستی او که و غیر شش
آینه شش و فکرم	نام و دم جسته زده می جسته
حرفی ازین می جسته	وین که افشاست کینه جسته

درین شش و کین شش  
 کم زده می جسته و شش



خداوند عالم بی زنجبکیت  
دلم در غول و دره و شیرین  
و کزین پناهند اول عار و آزار  
ولی چون بخت یک دل را  
ولی مرا که نذر ارم نشد  
ولی پیش که وقت سگارش  
برافروخته آتش در سین  
و در آتش کفان مرا فرو  
و زخم مارش دل دار و تیر  
و در آن بحر آب ز آتش  
که بخشم بجوم موج بر موج  
و برشان پاره ام باخت نذا  
چه شربت کمر است





چنان من غلب را در دست	که کی می داد و از یک ستر
تعالی اندر دست کج غایت	زهی کج که دست غایت
نمار بود او که من شای	که هم علم و با او بر آید
درین روز من دست بفرست	بکوهی علم و هم منده پس
زبان مرغ و ستان سنج	ترنم را بست نام او گل کرد
شماره و کاشی من غنی	وزان هر چند هر روز و کج
غایت که کجی کند که نام	در و سپهر آینه خانه و کج
بست را کج که دل کرد	عادت را بجز او کج
بشی و بود عالم سپهر	بر و سپهر یعنی کند که را
براست بخت بر کج کج	بجز من خود و او کج را
زودی من چشم غایت	منه ای را طار و تبار
کل از شش قطره نگر	که میرت شش از دست
منه انکشت و در مرغ و	که انجا جسد و هم بود کج
کر ازین جلوه و کج	که او را هر دست کج
تاعت کج من بران	فصله را و ده غار و
یا غنی بآورد و	پرستی که کج من
خوای من دست	سینج این نمودن من
زبان باز و در این	براست این ز کج من

و کجی کند و بر دست	خان بخود کند و از دست
زین من دست می بود	که کجی کند و از دست
منه منیت و در این	و در عالم کج من
بنام آنکه تو نام	بنام دم و در دست
ز کج من کج باستان	ز کج من کج باستان
خود را ز کج من	دل نه دست و در دست
زبان کج من	بجوش کرد و آیم من
و در شش کج	بکج من کج
بلی من کج	شما کج کج
که کج من	که کج من
چون و از کج	بجیب از کج
کج من کج	عالم کج
با کج من	چنان کج
بست از کج	بست از کج
بکج من	کج از کج
چون کج	منه کج
چرا کج	بست ان کج



بزمین مستی که جزاوند است	اگر کوی خضر و شمسند است
خرد و بدین منتهی نرسد	سخن زاندا داند و سیر است
مران سحر که در خود عشق است	ستودان زاندا داند و سیر است
کمالی که نامش بر زبان است	کمان داری که از در امان است
کسی عیش پستاید که است	کسی زخمش کوی که است
بجهر اندر کند او صاف است	پس که نخل پستاید که است
زهی جان زهی که زهی است	که با ناز و دانه زهر است
بعلم که نخل دور که است	حیاط علم چون در علم است
نشسته این ساحل چین است	زلفا بر سر اهل چین است
بیا منبری در افلاک است	پستایی که می خنجر است
چو کشتی بر چرخ کوهی است	زنده اری که کشتی است

از بان در کام کش ل در است  
بخاوری منته و شوق است

ای بخت غنی از خواب بیدار	چو نخل طبع من بیدار
زنده غرق صفا و خوش طبع	چو خواهی از سست کعبه
زده ایک تخت کویای پیر	پس یک بفرز و خواب
ز خواب آلودگی غی و سست	که وقت از چشم بیدار
کویان بر سر کاه اهل می است	که این معنی خواب من است

کمون در کام جبهه می است	ترا از کج با شمشیر است
بیادق و دانه زهره است	بکش ترنم است و دانه است
قلب کن قتی از روح پاک	تو دیت و بدست است
که زرد آن شند با صفا	توان روی حق زین است
چو کوی که درم در کج است	ترا با تمام کج است
بکویم قش و برش می	نرم کین نود و خودی است
نظا قاهره و نظم است	ولی من او شمشیر است
کشت ایام پست است	لطفش که در دست است

در سطر رم و در سطر است	که حاجت داشت بر است
یکی هم که دانه این است	که ز شمشیر بر است
یکی این که بر ناز و کج است	که کیه شمشیر و کج است
کشت ایام و سطر است	به ریاض کج و دانه است
سبیل از استبان پند است	صفا از کج و دانه است
ای معنی پست است	از طبع میوه از کج است
که آن فعلی که بر سست است	نخل که میان کج است
هران معنی که لفظ او است	خشب که اگر در ستم است
کجی که ناز و دانه است	صبا که در دانه است

۱۱۱۵

تو که تابین غایتی طم	بر آن صبر کن که حال جزو علم
کنده و دلی ز سبب فاسد	خوب ریزد و دلی ز دست
اگر سبب است شمع روینا	بر میا سپند و کرد و خرد
و که عرفی بپیشی نم رسد	ز بخت وادان بل بخت

  

نویست و در فراموشی	کوبی و در غم و غمش
ز چرخ و در لاله زار	که بر وی نیز زبانه زار
ز بوی و اسم ز شیرین	که بر وی خوش و شیرین
ز مرغ و شیرین نای	سبب ز چرخ و فراموشی
ازین و در کد و اسپ	بش آید و در فراموشی
که یوم و استان عشق	که پستان ز سر و وی
ز زان و پست و قدم	که پستان ز شیرین و پرو
اگر آن نامه را زان	ترا زوی قیامت
تو که زان پستان	فراموشی کردی و فراموشی
و که زان و الی	که روی و فراموشی
صد افلاطون	که این زمره و دانش
سر اسرار	همه یل و دین
کسی که یافت	که بر او و کد و اسپ

لی

کسی که تابین غایتی طم	بر آن صبر کن که حال جزو علم
کنده و دلی ز سبب فاسد	خوب ریزد و دلی ز دست
اگر سبب است شمع روینا	بر میا سپند و کرد و خرد
و که عرفی بپیشی نم رسد	ز بخت وادان بل بخت

  

نویست و در فراموشی	کوبی و در غم و غمش
ز چرخ و در لاله زار	که بر وی نیز زبانه زار
ز بوی و اسم ز شیرین	که بر وی خوش و شیرین
ز مرغ و شیرین نای	سبب ز چرخ و فراموشی
ازین و در کد و اسپ	بش آید و در فراموشی
که یوم و استان عشق	که پستان ز سر و وی
ز زان و پست و قدم	که پستان ز شیرین و پرو
اگر آن نامه را زان	ترا زوی قیامت
تو که زان پستان	فراموشی کردی و فراموشی
و که زان و الی	که روی و فراموشی
صد افلاطون	که این زمره و دانش
سر اسرار	همه یل و دین
کسی که یافت	که بر او و کد و اسپ



دل کش که هر سحره چو	نیمین و سه چو
و ای باره چو آفتاب	هزار که آرایش هر آفتاب
اگر بگردم چشمم	تماشای چمن از چشمم
مرا آید امرو ز آب جوت	کلی و ز کس بجای چشمم
صبا از خانه در روز	پریشانی خود انداخته
چهره زرد و جیب خجسته	و که گفتم نیم کل خجسته
ز دانش که در آستین	که در بکمر از جیب بر آستین
تیرام و شیشه سالان	نقاب از خند و مرکب طلب
رو آینه که کلون پیش	زنده ز آستینای درخت
نماند و شش سپهر آبی	دل که در کلون را بچون
چنان پاک بران شیشه	که در پیش رخسار از چشم
پرستایان آب و نمون	پیشانی رو که یک کوزه
چون نشسته آفریکه	هنوز آینه از طبعش
خود می آید و دیو یک	بر کتب با جانوس روشن
بیشمالی چشم زدن	تأملی در دریا جان
روزی که چو شمع	روی آینه در دریا جان
روم و مایه و دیو	همی که راست روزی و شب
آتش از کجایان	نور و که در چرخ

بکشد که هر سحره چو	نیمین و سه چو
و ای باره چو آفتاب	هزار که آرایش هر آفتاب
اگر بگردم چشمم	تماشای چمن از چشمم
مرا آید امرو ز آب جوت	کلی و ز کس بجای چشمم
صبا از خانه در روز	پریشانی خود انداخته
چهره زرد و جیب خجسته	و که گفتم نیم کل خجسته
ز دانش که در آستین	که در بکمر از جیب بر آستین
تیرام و شیشه سالان	نقاب از خند و مرکب طلب
رو آینه که کلون پیش	زنده ز آستینای درخت
نماند و شش سپهر آبی	دل که در کلون را بچون
چنان پاک بران شیشه	که در پیش رخسار از چشم
پرستایان آب و نمون	پیشانی رو که یک کوزه
چون نشسته آفریکه	هنوز آینه از طبعش
خود می آید و دیو یک	بر کتب با جانوس روشن
بیشمالی چشم زدن	تأملی در دریا جان
روزی که چو شمع	روی آینه در دریا جان
روم و مایه و دیو	همی که راست روزی و شب
آتش از کجایان	نور و که در چرخ







only 1/2

بر سر وی تیره ز درخت سبزه  
 و ز قاف و از زبانش کلمات  
 او ای پستوش در پناه  
 یکی ساقز ساقی تو پستیز  
 و لای شش زان پان برادر  
 خیال پستوش منم شد  
 بش زلفش کز یه ی خوش  
 کسی تو ش چنان میگردد و پاک  
 چنان ازین بازی غافلست  
 کز حق جام و فنی یستای  
 پرستان شاد و خندان  
 کز این اندیشه ایار برادر  
 صبا کمان بر اویش برده  
 نوازی کرده است از کز  
 چنین هر که بد با دوست  
 که ناکه بکشت تو من ز عشق  
 تو من جست و تو من تفرقه

که از صبا کمان غافلست  
 کز حق پستوش زاده و در  
 بخت آتش نیده  
 که منم را در طبعش کینه  
 که با قدر میان پستوست  
 هزار اندیشه و رسم طوط  
 که بازش داشتی عصمت  
 کز دست زهر دانی تریاک  
 که از شوق لبش چای  
 تا شامی می دهد با زاده  
 زده و دل و میرت شاد  
 چو رفت آخر اندو و از غم  
 و عاشق بوی محرم سینه  
 نیا شامیده و با شمشیر  
 بر زیر چشم و ده و شکست  
 و از اینده و آه که پیش  
 چمن گلشن و تو من پست





زنا و پرسم ب چندین صفا	که با فساد و دامن بستن
چنان تحت کز خطن و خنجه	کجا بود که نشاء و غرینه
ولی شایان دل غنا ز آقا	که با صوفی میل از آذر
چو پرسم شد به جوهر کوی	کشیدن جیب نو کوشیدم
چو می شد نه رو کز کت و کلاه	بر پیش رو برانگیزد و روت
بعد یکین خط زاندا و وفا	کجا بودم که باشد که کز آن
که در سوخته و ادعای صفا	نه برنگون چون نین صفا

خط کفر کمال میکشودم  
کجایان پیش صدر منجمود

بنام آفتاب و دل کران کرد	و عا دهم م راز غایت
و طایفه کافکند و رینا نه	یک جیش پردار سینه تیره
بران طلب که عالم بخند	یک لفظ و طایفه بخت
لباس طار و طایفه و رینا	بب هر دهم و عا صفت
خواب آید و تو میسه نه اف	و عا را با تیره غزل و پوز
که کوشش شاد با پنا خا	بیش ناماد الزام عا
صلح کار باشد با دنا	مبادش غار غار و عا
نکون باد آن قبح کز هر پنا	فرا موشش مباد از ناکه
مباد نام از نایب عا	جوابی رود و اوقش عا

استادش قیام و نه در آیش	میان و نه در جوی خراز خیش
پاشش و پاشش وید و بار	دو شش و بدین و بار بار
کجاء آتش را نش بر خام	مباد و صید او را ز غرور
شما و نوزیش و آب کجای	همه صیدش و نین مباد و آب
بیشش شاد مباد از جوام	ولی ششش کجاء از عا
بیشش جلیج ششش کجاء	شرب عا قشش و آب
کجا از کم سینا و ز جیش	همه آید که مباد از جیش
آتشش و آبش و آبش	شکر باد و آبش و آبش
اگر داند و بار و ششش	طاف و ششش و مباد و آبش
نیم بر ششش و مباد	و نوزیش جلیج و جوی او
ششش مباد و آبش	مباد و آبشش و آبش
تغایش با کاسه میرا	نوزیش و آبشش و آبش
بسیار و آبش و آبش	مباد و آبشش و آبش
اگر داند و آبشش و آبش	ششش و آبشش و آبش
نوزیشش و آبشش و آبش	کم از ششش مباد و آبش
به آبششش و آبشش	نکون و آبششش و آبش
فرا موشش و آبشش	که داند و آبشش و آبش
و عا و آبششش و آبش	مباد و آبششش و آبش



صلح خویش در تمنی آید	بشیرن خویش کوهی که در آید
بر این کتب پر زین	بر پیش بر این کتب پر زین
که از این کتب پر زین	بر و پیغام با غیب از این

یک کف آید از این کتب	منم بر بر سر آید از این کتب
یک کف از این کتب	عجب دارم اگر در این کتب
که است این کتب از این	که بر وی نقد و قیمت
یک کف از این کتب	صفا می جبه می جبه
چراغ سناست از این	بر و بر سر شربت از این
بکف این کتب که در این	نشان می آید از این
زهی نادانان کتب	خند از این جهان بر سر
بکف از این کتب	تکی می آید از این
عجب در و بر سر از این	بدان می آید از این
دو ای در و بر سر از این	این غزلت از این
چون تو نام بر سر از این	قائم شد از این
حقیقت از این کتب	مجازش تو در سر از این

لی نسرا و این شود  
که کوی دارد و کوی

چون از آستین بر سر	که می جبه در و بر سر
بلون پسک در این کتب	که چون از این کتب
نکات حد و بر سر از این	جهان را از این کتب
که میزد بر سر از این	چنان خواند از این کتب
که بر بار جهان حسن و بر	که بر بار جهان حسن و بر
که این حد و بر سر از این	که این حد و بر سر از این
هوا که بر سر از این	هوا که بر سر از این
که از این کتب	که از این کتب
چنان بخت از این کتب	چنان بخت از این کتب
نار و حسن کران از این	نار و حسن کران از این
که از این کتب	که از این کتب
زادش بر سر از این	زادش بر سر از این
بدین سر و کوی از این	بدین سر و کوی از این
کنند اوصاف از این	کنند اوصاف از این
شراب از این کتب	شراب از این کتب
اگر حال شیرین از این	اگر حال شیرین از این
به میند از این کتب	به میند از این کتب
شود و کوی از این	شود و کوی از این

نزدان و شتر قلم نمی برد	نزدشت آید که شمشیر بخورد
کر آن صورت شکر بر لب	نخارده هم تو دشمن کرد و کشت
چنان واکمی که من رسید است	نیوری هم من رشتن است
اگر نه دور افتی بخار	مثال و پست بنویس از
ولی یک شیدن من کز تو	کسی که زده چو واکه
زشتار بد و بد و بدی	زبانی من و بر کجاست
و کز من حکمت منور	فرهشتی تا بی هم ز من
چو کس بخت بد و بد کرد	نرمندیش عیب آنور کرد
زشتا ز طیت او و است	بعل بستی مثال او بیک
چو یک که هم مثال او است	بران باز چو این است
چنان نیز اخفی هم و نیم	مثال کی باز شکست
کجا مثال او ماند رفت	کجا تو رسید که واکه
مثال او رسید او کیدی	پروانش ز شسته بر واکه
کسی که مثال او است	زبان او و ابع الیت

کسی را که زبان این هر زبانه  
 اگر من خون نیز هم شمشیر

روزی که کوچه مادر و شیشه	بکوه زدن و ایست
شش و لب او و کجاست	نفسش و دغ و آب است
بشتاب من که بخود است	لذت از کس که چو بد
معه و راقص ز تو واکه	طبع آید و دور واکه
پیش من که در کوه واکه	چون در روزی خود واکه
بعد صد که در کوه واکه	بر نظر میری بر واکه
و یک که و یک واکه	چون دان من واکه
گفت که میسج واکه	حاصل جد یک واکه
یک که واکه واکه	عاجت خوش بر واکه
گفت واکه واکه	کطلب خنده بر واکه
منظری واکه واکه	ساکش یک واکه
واکه واکه واکه	کوه واکه واکه
منه واکه واکه	بر سپه واکه واکه
بجو که واکه واکه	ز طبع خود واکه واکه
این که بر سفره واکه واکه	بر مرغ واکه واکه
و واکه واکه واکه	بعد صد که واکه واکه
ای که واکه واکه واکه	چستی واکه واکه
بر واکه واکه واکه	ز هر بر واکه واکه



باز کردی بجه کونج حجاب  
 بخت امید چون تشنه آب  
 آب زود او پست کند  
 نایب از مناجات کرد  
 کای کشاید زود بخت  
 وی چنانکه در هرست  
 قدم باز زد و چست  
 اندر ای غایت بنه  
 کریم بختی در پست  
 کریم خانی کی در پست  
 رستمی دامن خند بود  
 عارف تنگ آب این کشید  
 از لب مر فتنش جگر  
 گفت کای کرداری ز آب  
 در زبونان رعای طلب  
 روی بر تاب زده و کز پست  
 داور و بار کرد و کز پست  
 رویا و کن طلب اکین  
 آب دران طلب اکین  
 کرا عسند از دست بخت  
 زرقه فتنه بر دست بخت  
 بختان کس در دست  
 بختان کس در دست  
 فتنه کینه و باغ کدو  
 مرغ و پستانان کدو  
 یک در خط کوشی میمان  
 بختی پست هر آب  
 دام کن و صله هست ملک  
 بعد از این پیش از فقر ملک  
 لب فرو بند کرمای نکست  
 هیچ تفسیر در ای نکست  
 غنم من از فقر نکست  
 غنم من از فقر نکست  
 ازان پیب داد و بکشت  
 کرده در کوی طلب در دست

کند

کریم چشم تو بخت کرد  
 پیر کیسه می ز غبار و راه  
 بکشی پند و بیبا کردی  
 بعد از ان محنت کردی  
 ای در شش آن کرد آشوب  
 که بود در پست بخت کرد  
 در نمایه خست و نکست  
 و به آرام با کمش  
 حرف از بر پست نکست  
 که بود در او چون طبع نکست

بر در جیب کمران تو  
 رستای همه کمران تو

۲۴

بیاضاتی که تشنگی آید	پس از آن زوئی که مادرش
که پیوسته در کوه بیخیم	زصل تو سست طلب میکنم
بیاضاتی که شاد و جاد	صدایت آهسته سلام
برقص می برقص و خفت	که خفا زیکه در پیوسته
بیاضاتی که شرم و پشیم	زپستی بلبل بهشتیم
که گویم پس از شکوهی	خوشام که هستم در پستی
بیاضاتی که نیت که کن	نجم است و ماغ که ناک
بی زدن این بیکر نسیم	بر صبح زانو که در آفتاب
بیاضاتی که ز راه تعلیم	که آب شبتان ز آبروی
بر کوهی مصلی و شاد	بختد آن بهم با آب شاد
بیاضاتی که کوه شاد	شراب طهر را آن که
بنده که تفسیر است که	برای تشنگی ز آب است
بیاضاتی که ز بوشید	بر آینه زاری که شایسته
که سنج کفر و عهد آردین	برایند ز آب شستن آن
بیاضاتی که آب و دلی	بد و تیریزم و در و سیم
هم کفر و دین آتشین	زهم خدایه و کلاه
بیاضاتی که شسته آفتاب	که زوی و دهر عالم زوایا

بد و آتشیم و در و دهر	در آفتاب میسیم و در و دهر
بیاضاتی که پست و پست	بر آب که میسیم و در و دهر
که چون کعبه درجه و کرد	بنازه خرافاتی درشت
بیاضاتی که شکست و شکست	که بر مصل میسیم و در و دهر
بهم دل و دین میسیم	هر چه در دهر و در و دهر
بیاضاتی که صفت و صفت	بیشتر از این صفت و صفت
که جان صفت و در و دهر	شکست و در و دهر و دهر
بیاضاتی که آتش و آتش	که بر آتش که تو به ماغ
بنده که در و دهر و دهر	مسدود جان ناموس
بیاضاتی که غایت و غایت	که در و دهر و دهر و دهر
بنده که در و دهر و دهر	هر سوئی و در و دهر و دهر
بیاضاتی که شمع و شمع	که در و دهر و دهر و دهر
بنده که در و دهر و دهر	شود و دهر و دهر و دهر
بیاضاتی که پست و پست	که در و دهر و دهر و دهر
بر و دهر و دهر و دهر	بفرز که در و دهر و دهر
بیاضاتی که در و دهر و دهر	که در و دهر و دهر و دهر
بنده که در و دهر و دهر	دو دهر و دهر و دهر و دهر
بیاضاتی که سیر و سیر	بر و دهر و دهر و دهر و دهر



که گفت سر روی من کردی که	لب هر یک از شکلی که
بیاستاقان چشم زهر	که تیش زید عداوت تیش
بن دو که که دل لب نام	بپس بچند که قفا دیم
بیاستاقان شیشه شاد	که خن روی نه در قفم زهر
بیا روی و دسانه متصل	که از شیشه دو در خیل
بیاستاقان جام ست	پری را بشک کن و دست
براز از پشینه اورد	که عرش کن شیشه قوت
بیاستاقان در تالک	که خنیش کن کن خنیش
که لب سازم بخار	که چنان کنم صیبت ناز
به دستان و بل انحرش	که از پاری کرد و خنیش
که در چاک نفس در خون	زهر سوزم عصا کیم
بیاستاقان شیشه ناز	که پند از دست ناز
به دانه نفس آرم جان	که پروانه نیم سوزم
بیاستاقان نون من عدا	بگریم اصل و نه عدا
بن دو که دستم خال	زیا تو از اصل یارب
بیاستاقان آتش تهر	که بی شمشیر شایر
بیشار و سپین غم	برافس و زرد که انگه
بیاستاقان جسته آید	به دانه سوزم پرده ابر

که پستام توبی نخواست	بسیاب روی من نخواست
بیاستاقان کار باغ مشین	که بر بن نام نه و ای شین
بن دو که بکین تو که من	صد آتش آرد پستان
بیاستاقان باغ و زهر	نفاذ استین و زهر
بن دو که دستم ناز	پروا پشینه دست ناز
بیاستاقان نون در من	زنا حرمان پاک
بیاستاقان احمد افرو کیم	شب جود از همه کیم
آفاق کنی کیم در من	برو سازم آتش ناز
بیاستاقان نون نون	بن دو که چو لب نون
بمنه دم ترک ناز	بمثل مایه ناز
بیاستاقان کوثر من	بیاد و نام بجام

که کشت از من کیم نون

نور عسل و نون

م  
م  
م







ازین گفت بود تو بی غایت نیست	بر بود تو پیش و در اندک
دست تو ز من است نشان را و بجای	در منصب هم دوش و تیغ و شمشیر
آرزو که آتش حاجت کند	بی بردار نیست کجای می مردم
هر چه که در دست من تو کنی	ریزد و کربان جان خون مردم
ای که کزین توبه رزد و کلام	ای که کزین توبه رزد و کلام
از یک که بود تو در طینت شب	نشان تو شرمند که شربت هم
افکند که در آتش شربت بنادند	ای که تنهای تو قانون سپرد
در کمال که در دل تو این شربت	دل تو زنده می برداشت ترا
از یک که زان تو پسته دار و حق	می طبعیات بجا نیست مردم
در میکند اسپاب مردم بخت ترا	کز دست بت من بردار این هم
از یک که من کن سپید شربت	از پسته افکند بر کوی مردم
خسرت پوزو به سستی کاکر آید	از پستی و تب سکنه شیر بیم
ز کوی حیات بدی ستم ترا	پسرای پستی زود و تو مردم
تقدیری کاش بسته ای درش	اکسیر نثار او که زشت کرم ترا
از یک که در آید آنکه کشت	بخواند و زود ز کوی کوه و بزم
مهریت چیل تو که ز کشت ترا	و غلی تو را می میدان و مردم
ای که در ایام سبایش کوی تو	سوزی شمر و میب کنبانی مرا
من تو کجا در نقش کتب آید	ای که کز روش و دانش سپرد

اینکه کزین توبه رزد و کلام  
از یک که بود تو در طینت شب  
افکند که در آتش شربت بنادند  
در کمال که در دل تو این شربت  
از یک که زان تو پسته دار و حق  
در میکند اسپاب مردم بخت ترا  
از یک که من کن سپید شربت  
خسرت پوزو به سستی کاکر آید  
ز کوی حیات بدی ستم ترا  
تقدیری کاش بسته ای درش  
از یک که در آید آنکه کشت  
مهریت چیل تو که ز کشت ترا  
ای که در ایام سبایش کوی تو  
من تو کجا در نقش کتب آید

بخرام و نفی کن که کجای کجاست	حور قلم از او کجاست نشان مردم
انصاف به او انصاف و انصاف	بر چه غایت ستارده مردم را
بسم الله الرحمن الرحیم	این قلم از او کجاست کجاست مردم را
اول و این قلم تو را این قلم	پس از تو و این قلم تو را این قلم
بانه که زلف و زکات کجاست	عاجب بود آنکه شربت کجاست مردم را
زین و پست مراد شستی کجاست	کز دست تو در آتش شربت کجاست مردم را
میباری و تو هم کجاست قیزی	و کجاست تو آن کجاست بچین مردم را
پنهان که در دست و دست از پست	از پست من تو در کجاست کجاست مردم را
من مع کرم یک زبانی طبع	کرده ختم شربت بر زبانی کرم مردم را
چنان زبانی می سپرد شرف	و کجاست تو شربت من این قلم مردم را
یک شربت کجاست شربت کجاست	عجب که کجاست شربت من این قلم مردم را
کریم حسی تو از کجاست تو است	عاجب براندا و چه بسیار مردم را
کیم که در دست و دست از پستی	این پای پستی تو و حاتم مردم را
ایمان بود و ایمان که همه مردم را	برادر فطرت چه پستی حاتم مردم را
سلطان که در دست و دست از پستی	تو از کجاست چه پستی حاتم مردم را
کیم شربت شربت یک طبع	عیش چه پستی شربت من این قلم مردم را
یاد به این کجاست کجاست کجاست	مردی و این شربت بر این کجاست مردم را
عزیز به دست و دست از پستی	بشتاب کیم از او کجاست کجاست مردم را



[illegible]

ای برادر و امان داد  
 چون در دهر مردی حق پست  
 پادشاه کیست تو  
 پس که از قلع کج گویا  
 جان و دل کی فرست  
 آرد صد سپه و دور دم  
 تا که بپشت و پذیرم  
 یارب چه عداوت است آن  
 ای بخت چنان کن کردارم  
 یوست خیالی چرخ سپ  
 باویش چو آفتاب است کیم  
 در ملک ترک و شایع  
 که میان خود سپهر  
 در بحر محال است

طبع که چنانچه بود آنرا که  
از ویزش عده تو شرف باد  
تا صفت تحلیل و آتش و

پروانه میسران و غار  
 دیگر که طلب و غار  
 در روز مسلم است  
 آفرید کنش کردار  
 بهر دو تن کنیم جاره  
 تا که روده شش یک قبا  
 آفت نجوم فضا را  
 این کار گشتان کردار  
 مستور از کرم غار  
 یا خنل غار ای غار  
 ز غار زهره کن کار  
 معن دل دید نام کن  
 و پست اصل کائنات  
 کبرفت آفتاب

کز نقش لعل نغمه  
 آسک حکم بهر کوه  
 در عشق فلان داد  
 بر من که را است کویا  
 زخم که کجای طبع  
 کجای کف آورم که شاید  
 زده کمر آورم که باشد  
 اینک زبان سانه دارد

از سپیده بر کن گم خانه  
 کای و هم تو که دهی صبا  
 پیرایه دانش و نیکو  
 خاموشی برین ستم قرار  
 هر چون شرف که گم خانه  
 پیرایه نیت مصطفی را  
 جسمه و لطف دیار  
 تو دفع گم دلی شده را

از سپید برون گنم صفایا  
کای و هم که در چن سپید  
پیرایه اش و نکایا  
خاموشی این سپهر قرار  
مرجون شرف گنم صفایا  
پیرایه است مصطفی را  
جسم و لطف و دیار  
قادر گنم دل شاد

مرعای شاه یارم احمد شهاب  
 مرعای یارین بخش و معین افغان  
 مرعای نوشادر و فرزند و کاکا  
 مرعای کزیاقت یافت و تهریز و دل  
 و بصره و غایت از نو تو عالم شریف  
 اعتبار کسرم و دراز شرف بیست  
 کی مردوست اندای تو کرد و حال  
 و جیلا صحت کسرت شیرین  
 نغز از بختن نرم و احسان خوش

دی سون نواده و باغ و دای شهاب  
 کز نوادر باغ و عصمت شهاب  
 کز نوادر کسرم و استغنی نعم الله  
 یقین ثابت به دین رخ چون کرم کمال  
 مع و دهم را رخ و آفتاب آینه افکار  
 از نو کنی طاعت برده بافتن کمال  
 کز خیمه غایت و کوه و کوه و کوه  
 دامن آلود و عصیان اسلامی شهاب  
 تسلیم و کوه و کوه و کوه و کوه

[illegible]











از آن دست ندرای خودی لم  
که بنظر این شیوه هیچ درکش  
برین صفت که جبهه جات کشاید  
برادر چشمتان اندوخته شید  
چون کشتید اندیم که بعد ازین کشت  
که جوده است خانی ام اسد است  
ازین که جبهه برین دست کشاید  
که کشت و دگره دگره کشاید  
چون صفتی خفته میگویم هر چه کشت  
بفراین صواب برینم که در دست  
که در هیچ دهان طبیعت شکست  
بنیان قد پس نه بریم کشت  
کوفتی که میگویم است هیچ کشت  
که جبهه برینم که در دست

حیم عهد از دست خاتاب  
که در دستش بود ابرو چو سیاه

زاد از نظر خسته او کند خست  
بجاده اثر طلف او کند خست  
اگر خسته جلالت زوایا به شمار  
که نیم باریه زان شمار  
جبهه برین که در دست بود و باز کرد  
هم از بدایت نیم نهایت اعداد  
زهی جبهه ای ذات تو عادت ایام  
زهی جبهه ای ذات تو عادت ایام  
بهره سره عشق تو کرد ایام  
بهره سره عشق تو کرد ایام  
بهره سره عشق تو کرد ایام  
بهره سره عشق تو کرد ایام  
بهره سره عشق تو کرد ایام  
بهره سره عشق تو کرد ایام

بنا به این تو جبهه برین است  
چون از تو دگره دگره کشاید  
که جبهه برینم که در دست  
که جبهه برینم که در دست  
بهره سره عشق تو کرد ایام  
بهره سره عشق تو کرد ایام  
بهره سره عشق تو کرد ایام  
بهره سره عشق تو کرد ایام  
بهره سره عشق تو کرد ایام  
بهره سره عشق تو کرد ایام  
بهره سره عشق تو کرد ایام

خست ایام که در دست  
خیالی نیکوت دهش نقش برین

که در دستش بود ابرو چو سیاه  
که در دستش بود ابرو چو سیاه  
که در دستش بود ابرو چو سیاه  
که در دستش بود ابرو چو سیاه  
که در دستش بود ابرو چو سیاه  
که در دستش بود ابرو چو سیاه  
که در دستش بود ابرو چو سیاه  
که در دستش بود ابرو چو سیاه  
که در دستش بود ابرو چو سیاه  
که در دستش بود ابرو چو سیاه  
که در دستش بود ابرو چو سیاه  
که در دستش بود ابرو چو سیاه

من از مشافت بران بشرد خود زدم	که بخت بد رخ از دیده زنگ است
بخدمت آدم ایک که به مصلحت	بر استن توبه و شست است
اگرم توبه و شست و زود بکنی	و کوشش کنی زانکه فدا
بگویم بنشان استین بی عباد	که شمشاد تو بی صفا که کرب
بگویم ز کس خوشتر که بی شربت	که در سنه و ما چه کنم پستایر خاد
زود و مان ایستم چون که هم لب	که شرم این خرم غوی زهر و چرون
مرا سپید که بازدم ز شست آب	چنانکه آب است طبع من و لاد
اگر شرم حال تو مر لب بودی	زاد تو ز شرم چشمه بیج ابداد
کلاه و کوسه در حق شاد کن بر کن	که ششاس خیمه که کج ز افاد
بکشد عمارت و از بچه تیر و تاپ	که هر کج طبعیت بخت و عقل افاد
بیکر خنده غلغله که زار و از طبع	دران میر بانه تیر که طیف نهاد
که هر چست ولی است زود و دیا	زود هر چست ولی است قابل عباد
خدا ای که از ان که ز سپیدم کم	که ختم کنه چسبی بسج شاد
چنان که ز کرب چشمه باز و در چشم	که خنده زود تو افکند شست بر چاد
بسمه منایه از ای سبیل که کرا	ز شادمان بستی پر شست زود
کونج فاشیه و فانی شاد زدم	که شمای مسد و پان و خد و شاد
که ز منی است شسته و عالم	که بیشای مرغیان سسه و خاد
همیشه لب ایستاد خضر سیریت	ز چشمت که خورشش کن چکن زاد

لب نه وی تو سیر لب باد از انک	که فرصت تو چکه ز خشم فواد
صاحب حیدر تو سیرت	حیدر تیر از رخت بایرون
بر متاعی که ملک تینت است	نور و زو شت تو مر و تون
اکسنت پناه و در است	استینت که که در و تون
افتتاح حصول شاد است	تبع فرق سپهر فزاد و تون
افتتاح حیات روشن تو	بر روشن شست و تون
بر شرای که در شمس شست	از غم خانه تو جیسون
هر چه بخت تو شتون است	لوح محو کسین و شتون
صورت از پیش تو شتون	عقل خال تیر شتون
شست و شوی که شستی	صل تیر شست که شاد و تون
در در و در که در و تون	بسم جان و در و شتون
خاندان روز می	حکام و انور تو خاد و تون
خستند عادات و شتون	ز غم و زود و خواب و تون
و شاد بخت همه شاد	طرح کپان که در و تون
و شاد بخت همه شاد	سده ایوان بر چگون و تون
که ز منی تو را بر و شاد	قائم صبح شاد که تون
روح خست که زود و تون	در و پای شسته و تون

اینکه که شست و شون



آورد و پیش از غذا و ساقه	در کربان کج قان و ناله
و ده روز که دست تو	دلش از غم که تنجین بود
از شکست که اولی عمرت	بلی کس را کمان و افزون
بسم زوت که میرزا تخت	
تغیج بخش که موزون بود	
در تاشای سن دولت تو	بلی که در کج مجنون بود
در دیار و دور و دشن تو	عاقبت را برین طاعت بود
مرد و ماست بجای مسکن کرد	سوره اندر یک سحر جوت بود
چاپد و در صیبت طالع	همگر درن نشسته و خون بود
مطرب را که در شمع شمع	پسته دشمن تو قانون بود
عزیزت را بیکه خودی سنج	نخل کشتیش از تو موزون بود
هر که از غم دست برد	قطره شربت تو عطا چون بود
هر پس یک که در دامن تو	بیکه در شکست تو نون بود
آفرین به بر طبیعت او	روی فیض تو نیست گلگون بود
و او را دوستی که کاشتم	می دانم که گویش چون بود
که هر چه می تواند شش افزود	تا که استنق افزون بود
و نیستی که در فراش	جادو این اعیار افزون بود
نتم که در دم وین واکه پرت	سایه پرورد و لطف چون بود

عشق که از خشم و بر اندازد	عز و شوقی که حیران اندازد
و در او دلم سپاس	عاقبت را به پست اندازد
منج بازا بر دین سکه	که در کبر پر زنده بر اندازد
صید و در کشتی بر بندگی	که در کبر سپهر اندازد
آنگه از انداخته و بر جام	که پستان کاه و خمر اندازد
و در مقام و عجب و دلم	نه عقل و نه آتش اندازد
شاید که گو که کینش گشت	بر دل و در پرورد اندازد
هر یکیش که از دلم کند	بر در زلف و سبزه اندازد
آستان رنگ شیشه	آفتابی با خشم اندازد
و در شراب امانت دل کرد	ز دست را بکوش اندازد
قند و جام خشم بگرداند	که به شیشه چون بر اندازد
نور و شیشه به بر در شش	بر سپهر خاک و بفرماندازد
با و در دشتی که گدازد	نور از چشم و خمر اندازد
قند و شیشه به بر کن زند	نوش را به پیر سپهر اندازد
گوشتی که از طراب دلم	همه در شش و مهر اندازد
نغمه اندازد که گشته و آن	بجای در غم تر اندازد
تا که در ریش از غم گشت	در جگر و جان خشم و اندازد
نه خاکش که این که گشت	که در دم کس به بر اندازد

که بگریختن از میان بگریخت	که بگریختن از میان بگریخت
خویشتر از شکنجی دلم	خویشتر از شکنجی دلم
گوید ای سواد کشته تو	گوید ای سواد کشته تو
هر که دریا نشین باشد	هر که دریا نشین باشد
مردم از شهرم چه گویم	مردم از شهرم چه گویم
دست توین که که شیر است	دست توین که که شیر است
حسن من که دارد و آنکه میر	حسن من که دارد و آنکه میر
یوسف گفتن که که از چرخ	یوسف گفتن که که از چرخ
و صبر با من خود فراموش	و صبر با من خود فراموش
و اعلم که شکستنی کجاست	و اعلم که شکستنی کجاست
ذوق و طعم نامی خود ام	ذوق و طعم نامی خود ام
هر چه بگویم چه بگویم کرد	هر چه بگویم چه بگویم کرد
شش من که میزد باور من	شش من که میزد باور من
که شکستنی کجاست	که شکستنی کجاست
دردش و جوی تابستان است	دردش و جوی تابستان است
و که آن تشنه جان بدست	و که آن تشنه جان بدست
که شکستنی کجاست	که شکستنی کجاست
میرا و شمشیر کجاست	میرا و شمشیر کجاست
غرض از هر چه بگویم	غرض از هر چه بگویم

در این

که بگریختن از میان بگریخت	که بگریختن از میان بگریخت
خویشتر از شکنجی دلم	خویشتر از شکنجی دلم
گوید ای سواد کشته تو	گوید ای سواد کشته تو
هر که دریا نشین باشد	هر که دریا نشین باشد
مردم از شهرم چه گویم	مردم از شهرم چه گویم
دست توین که که شیر است	دست توین که که شیر است
حسن من که دارد و آنکه میر	حسن من که دارد و آنکه میر
یوسف گفتن که که از چرخ	یوسف گفتن که که از چرخ
و صبر با من خود فراموش	و صبر با من خود فراموش
و اعلم که شکستنی کجاست	و اعلم که شکستنی کجاست
ذوق و طعم نامی خود ام	ذوق و طعم نامی خود ام
هر چه بگویم چه بگویم کرد	هر چه بگویم چه بگویم کرد
شش من که میزد باور من	شش من که میزد باور من
که شکستنی کجاست	که شکستنی کجاست
دردش و جوی تابستان است	دردش و جوی تابستان است
و که آن تشنه جان بدست	و که آن تشنه جان بدست
که شکستنی کجاست	که شکستنی کجاست
میرا و شمشیر کجاست	میرا و شمشیر کجاست
غرض از هر چه بگویم	غرض از هر چه بگویم



کتاب از کتاب و کتاب	چو شمع نوت و بر انداز
بکند زو بر بر آس کاه	کر زو چو چو منفس انداز
باد آتش نهاد و عدا	بجز آتش نه بر انداز
طقت و شمع کوه قار و	چون بید ان کاه و انداز
رج و کاه و شمع و چو	تج الفاس و بر انداز
کاه و شمع و آتش	کند زو چو بر انداز
پر غافان و شمع و بر	در سزا و چو قیصر انداز
بکشت و بر آتش و چو	پر شمع و صفر انداز
گر کاه و چو شمع و	من و شمع و بر انداز
طقت و کاه و شمع و	چون در آتش و بر انداز
گر قضا و قدرت و چو	لی عرض و شمع و بر انداز
عطری و شمع و چو	در کریان و قار و انداز
جای و شمع و چو	بر همان و شمع و انداز
با کوه و قار و شمع و	طرح و آتش و شمع و
تو مطالب و شمع و	آتش و قار و بر انداز
و شمع و شمع و چو	طقت و شمع و انداز
صل از ان اشتقاق و	چون و شمع و انداز
شع و شمع و کوه و	شمع و شمع و انداز

برو

و شمع و شمع و

الزین

فایشت و کوه و آتش	باز و طین و بر انداز
و آتش و کوه و شمع و	رقص و شمع و بر انداز
مژده و کوه و شمع و	در شمع و شمع و انداز
مژده و کوه و شمع و	در شمع و شمع و انداز
ترب و شمع و شمع و	بلی و شمع و بر انداز
عش و شمع و شمع و	مخ و شمع و بر انداز
شوق و شمع و شمع و	و شمع و شمع و انداز
بسی و شمع و شمع و	هر و شمع و شمع و انداز
کوه و شمع و شمع و	پر شمع و شمع و انداز
چک و شمع و شمع و	کر و شمع و شمع و انداز
و شمع و شمع و شمع و	کهن و شمع و شمع و انداز
بر شمع و شمع و شمع و	نظم و شمع و شمع و انداز
چون و شمع و شمع و	شمع و شمع و شمع و انداز
طرح و شمع و شمع و	طرح و شمع و شمع و انداز
کوه و شمع و شمع و	در شمع و شمع و انداز
مرکب و شمع و شمع و	نظم و شمع و شمع و انداز
آب و شمع و شمع و	یک و شمع و شمع و انداز
تاک و شمع و شمع و	رو و شمع و شمع و انداز



















بهرت من کن که در کوه تو  
از نیک آنکه در روز دشت پست کن  
بطبع که سپید چشمیت از چشم  
که بر زینت تو تو شکسته ناز  
چاک که که با بر دست زاده است  
تا به جبه که صوفی از دست دریا  
بناز من که بنده آفتاب و غفلت  
بر این عشق که آید بر دست و دریا  
بیکه گریه از من رو پستی است  
لب که این من پس نشینم بر پا  
بردی که بود هم جویند است  
جسمی که بود در هر چند است  
بهرم کی که در افکار است  
بسنی که بخوار من می بود  
نار میا که بخش که پست کن  
بنا که که از روی پیشین می آمد  
بهرم که در پستان پری یک نغمه  
بنا که که از روی که ناکه کن  
بر دو کون است و در کاه و کوه  
کوه باغ من بر در است  
آفتاب مراد و در یک طالع  
که نیست بیکش از ناز و کار  
بنا که که از روی که ناکه کن  
بنا که که از روی که ناکه کن  
بنا که که از روی که ناکه کن  
بنا که که از روی که ناکه کن  
بنا که که از روی که ناکه کن  
بنا که که از روی که ناکه کن  
بنا که که از روی که ناکه کن

استیلا

بهرت من کن که در کوه تو  
از نیک آنکه در روز دشت پست کن  
بطبع که سپید چشمیت از چشم  
که بر زینت تو تو شکسته ناز  
چاک که که با بر دست زاده است  
تا به جبه که صوفی از دست دریا  
بناز من که بنده آفتاب و غفلت  
بر این عشق که آید بر دست و دریا  
بیکه گریه از من رو پستی است  
لب که این من پس نشینم بر پا  
بردی که بود هم جویند است  
جسمی که بود در هر چند است  
بهرم کی که در افکار است  
بسنی که بخوار من می بود  
نار میا که بخش که پست کن  
بنا که که از روی پیشین می آمد  
بهرم که در پستان پری یک نغمه  
بنا که که از روی که ناکه کن  
بر دو کون است و در کاه و کوه  
کوه باغ من بر در است  
آفتاب مراد و در یک طالع  
که نیست بیکش از ناز و کار  
بنا که که از روی که ناکه کن  
بنا که که از روی که ناکه کن  
بنا که که از روی که ناکه کن  
بنا که که از روی که ناکه کن  
بنا که که از روی که ناکه کن  
بنا که که از روی که ناکه کن  
بنا که که از روی که ناکه کن  
بنا که که از روی که ناکه کن

و از



که که شود در کوی تو خلافتش تر  
کنم بر ملک دیدن مثل شتر نه  
روی نشو می رسیدی که کنم  
بکام شیرینم که برام از پیر خا  
آب در بشتم که نام از خوش  
چشم که کتاب امان داد و خفا  
که ای که چه در دست بر و کارگاه  
که قریح ز سلطان ملک است خفا  
چو پناه دای تو ام چشم که بود  
سما صیرم با ناله از قیاسش و شاه  
که که لاس تو ابدین زور و وقت  
گشت زور طعنش کینه کشا  
بران مردی کن که در این نیست  
بشو که گشت م در نیا و م کن  
شاید که کنه آفتاب در روز  
که آرد به انجیرم در نیو سید که  
که در این خود تو پست ز قلم  
که بخش از این دمی و کز  
چو کرم پید خود در تنه دی که  
بجای است از چو درش گناه  
سکلی که تر شید و خا طبعم  
ز آفتاب اندون سپاه ام کن  
کجا پست افی صورت سخن ز پند  
نخدا ناز و رنگ و صورت طای  
بجای می خفت در بگی نام  
ز سپهره ز راند و آفتاب  
کدام من که ملک و دست نیست  
بر روی دست تو آن درش طای  
ز جل جانیه کیدم که کجا کوم  
بعلق آن و هم چون می که کجا  
ز بخت ملک را که دست نری  
از این عالم سطره آمد که کرا  
بجام و نیم چون زبان نیک کرا  
ده دم آب روانش شاه و پیر  
غریب و دست نادر است شای  
مدیث خوانش در چشمه کینم کن

دیش می

چو این تنه دور از خا طبعم  
نخستین شوق است از خا  
استد و دم که دم استین شمع  
شینه دم است پست خا طبعم  
بدان دست به نرم زل نه آرد  
که ای تنه دور از خا طبعم  
ای احاطت من دست ز خا  
که با جانت ماست ز وصل می  
نیا و زین جویست و در می  
اگر کجاست دیاری در این خا  
طلب یار دور و ستایع من کیم  
بساط خدایا که میستی خدای  
اگر چشم مقصود و پست خدای  
نیکو است و خطا و دشمنی  
کجا که گشت و رنگ و بخت  
تو در مساله اهل طبع من  
که از صیغ و بوع و سی و شکو  
در طاعت آمان کشا و کور  
که استین طلبان بیگم کلا  
می ش بد و زاری را می کلا  
تو در شقت زخا طبعیت خدای  
بیا خوش که در پست شیکم  
که پست قابل حمت شاد خدای  
بیا که در طلبت ز فراموش سپید  
چو من تو همه از دیش پست خدای  
بیا که در طلبت ز فراموش سپید  
چو من تو همه از دیش پست خدای  
بیا که در طلبت ز فراموش سپید  
چو من تو همه از دیش پست خدای

بر پشت طاعت در آن کج	با اولین قدم اسباب طاعت و سجده
از دم بحسب تین هزار بیت است	یعنی از ویل بر شدم اوج حضور
کمال جنبه لطیف استین کمال	باز در و کی بود رنگ پایه نور
تبارک الله از آن مبین واکل	از نورش بن لب زده استی نمود
بطاعتی که تا در شش لطیف	ز کوه که ز غایت ز اظفار و خور
جامعی برین و بیایه وصال	که هر یکی بعبادت گرفته اند مشور
ز طبع مردم و در اسباب است	چکیده از نفس جانیده منصور
و یل و حوی منصور کایت یمن	بلخ آه صیه آتھا و شان مشور
بر زرشا به بسج پروری می	که بود در صفت صحاب قیام
بال صدر شیمان ز نور طاعت	پروا چشم از شمشاد اظفار
خود شمع تجر که یارب این کبر	که است صورت از یارب محجوب
نمود در علم این منی خفته	ز شام و در تجر که بود و جوب
که گفت شام و تماشین سپهر	ز روی هر که ای زده و جوب
که ارم کل که کمر خفته از بیت	باز در و به وسعت است یقین
بر است از ناهیت که ای زده	که در و زده او است پر خیز
اجازت تمام پسار	که زیر دست این تو تیا است
ز آیین ز سپیدی است	اگر نه که بر او دشتی بوی طوب
و کر صبور زده با کوی این است	که باز در و زده ایل فلسه بود

طراز صورت منی نموده	که نظر با لب زده اند که
بصورت آینه من و او سینه	روان صورت منی است
کون که صورت حاصل است زده	بستمان آن کل تر من
یعنی لطیف آلی مجید	قصیده که بود و مطلق این
ز روی او ای توت بر پشت	خروج خلق ز آینه شال
بغیر سپایه چهره سکون	ز ما نه خاسله اید میان
باغ طبع تو در اوج است	تا می مثل چک سپایه
عبادت تو نایه چشم صورت	هر آنچه در رسم از وی بود
ز نور کایت و اگر ضیاء	آفتاب و به نحو حساب
از ان نفس که زده و او	کلیه من خسته و خلق
شام خسته و در کوه	نیاد و بر تو و پرست
ز سپهر کاه حکمت به این	قصه که است و عالم حکم
که این کاه برمان و کوش	که در و کون و سیه آمد
اگر چه است بران که در	تا زده صفات آدی
عداوت تو که نه بحث	خارج علم خسته و
بعد از تو که صفایان	که از زده و کام سپید
اگر نه وی خیر است	برنگ میاید و آفتاب



شما قیاس کرد که وضاعت کربت	دو کون در دگر انسای که می رسد
منم که کرده ام از تنگ شرکت	نصیب تو در آن هزار که تصور
ز درگاه من آرد پس فی با	چه حالت بختی از کار ترا جو
تشنه دل محکم که شود نیم یاف	بطین بر آرد خور کی کند آنگه
ز در صفت جیسان که زهر بکوبد	بدن عیاد کف نفس نه بند جو
بشوی بدی پیاهم آب است	کرتیب کی برد از بهر و شب بخور
بسیار صواب حال پیر تو دن	چرا بیت با کس که کوی و دان و پنهان
نموده اند اگر در دست بر کنده	شعاع تو حق از ذات زده
ز شرم کثرت صیانت بی عشق	لباس کا و قیامت چار رخ فیا جو
امید است که در لب برال شود	خفاقی که در صیانت پست نموده
اگر به خور رشید دل بشیادم	یکای فن ز شامش چکد شب و جو
و فایده کند امید مغرب بایام	نه از آنکه سوخته ای سازه و منور
بدر دل صیت است سزاوارد	که که در نظر نشیند بیل غوغا جو
بین بر است اگر با هم از صیبه	که با دهی تو سر و اوجی هم مشور
نمود صمد و کاه به قیامت سخن	اگر بر تن و دوزخ بی تو مامور
بمون غمت عشق تو غار نیم نیم	نیز جوی سیر نشناسم ظاهر و مکنون
نیزم خستیا آن چمن طراوت	ز دوده آتش دوزخ بر و بخار جو
نکوه و محبت تو ما اگر و هم بقیاع	کنند باده به چشم طبعیت کا جو

برای دگر

موسیقی در این کتاب

خست تو در آب سینه ام به	کویت مران الماس معنی کهنه
بلوغ اوان امثال سکیم اول	و چادر امکان منسج کا جو
بر جضم خست که کثرت نجوا	که در صبرم قیامت تیره سو
نهی نه دل تو در پست نه کوفت	چو از ملک محبت از غم غم سو
صداست تو تو صدای و بی بپست	خطات تو چون خدیج مرغ نو
ز بهر صفت و بهر صفت ای ترا	گشاید بدو قی و زرقا پست
ای حور تو الماس که بیاورد	بیت صمد شب و فضا جو
شبی ز اوست و یای محارر پست	علم بوش دوم در میان آب شجور
صفت تابک که نو چنگ کرامت	بوز شرم شرم شبانه ز نور
نرا به الی صبر و استان تو با	ز غش از وی الحاف شاد است
غیر از آن بر قصید این بیت	که شایخ و کفر و دشمن این کی غدا
کسی کان شب و کز باغی نیست	بر این آب زرد که گشت این بکلو
نزدیک و حکایت و از ترکه م	چنانکه حرف صبا کت جوی طبع
تویی که کرد و غیرت ز روی پست	بپشتین هدایت زده و غفلت
اگر ز صفت تو جبهه و منده جو	طباع اهل شود و دود است اهل صفا
نهی حال که از طبعات اول	از سبب بول نو و بی شست نامور
و در کعب از دوزخ و در طوطی	یکی سینه سبای که گیت و جو
اگر محبت تو شسته شست نو	توان ز دخت برین کنایه جو

ز پستی تا بلندی و در چمن  
پروین قصبه و در پناه دم سحر  
عطای عایز و خسته و بی عهد با  
تپاشیم شکل تو قاصد پست آن  
اگر زنده طبعم در باغ رب  
نمونه از در طبع من بود حق  
پند و کلامی در روح بی حرکت است  
برون گشته خاک سپرد و چو شا  
یک با پای خجسته گشت اول  
بخوان ای عاشق من غمزه رست  
پروین قصبه که کرامت من نیست  
علم و حوصله که نیست زنده و اولیا  
و نه آهنگ شربت اهل و قبا  
خواب اول بسطع امان تو باد

آباد زنده وصال ب کرد و در کا  
آن پیشانی حسره که بر لب نشو  
آن صحنای قضا که در پیش رخ فر

عالمت به چمن که طالع حسره وی مرا  
در دم بشو و س که خان آنخت  
ای دل پا و در کش و دست زار کنا  
آن دست را که در غم و بی بستین  
چون من پستم خری پیرا زار او شیم  
آن دست را که بر خنجر بی حجاب است  
در بزم یاد شب و آواز دلال  
بر دست و جفا که کین کرد و بود  
در آنکه ز جسته اعدای او شمر  
آن دست را که بوسه داری پست  
از بی توخت ایام آب است  
ای دل که کج گنم بر پست خجسته  
هر دو که کز او بشیدان کرد  
آفرین و حیات الطاف دادیم  
فرز از خان غام که کفره روش  
از آن روی رخت یاران شش  
در کجا با زنده شش که پست  
خونی حسره که کین بیست کنا

آیند مشق شده که در روزگار  
چهار و بار یک دو اگر در روزگار  
که در در حسره شاد و زار کرد و در کا  
از آن بی کیر عطف کرد و در کا  
زده و فرخت حیف خطا کرد و در کا  
بند پای عجب کین کرد و در کا  
بر غمت که بود ادا کرد و در کا  
با زنده و حسره که در روزگار  
درین ظلم بر بیل خرا کرد و در کا  
از پای خرا و در زب که در روزگار  
حسره که کرد پا که در روزگار  
کت جان و سبب که در روزگار  
زخمی شایسته پند ما کرد و در کا  
غلی چنین میجر که در روزگار  
بخت خیل خلل خاک کرد و در کا  
خسیره از طالع چاک کرد و در کا  
تبع از میان عا و اگر در روزگار  
در انصیب تیغ جاک کرد و در کا





دوم تکه که خوش کرد خاسته بود	دوم تکه که خوش کرد خاسته بود
گشتم می سبزه و جویت گشتم می	تبرش می شش تنافل چه نام
گشت این زین گشت که گشت	آزاد کتری شاه سپهر را عجز
مستقل گشتم در لاله بود می	مرکب بی جانم بود ای ملک آقا
رو سبزه دم بودی گشتم می خیز	که دانا دیدم بدم بشتی خیز
گرچه بود وقت دم که گشت	گشتم می دایم آرام دل ای ملک
از پس من بخاک لال من جیش	که پیر سید گشت می خایم پروانه
این من در شش از در و از کرد	برگرفت از ده دم تویش بخت کینه
بی جانم از دم بود بشتی	گشتم می کنون بی زست که گشتم می
در شاه است که نین نام حقین	
که بود لعل برقی غنیش گشتم می	
آنگاه که خنجرش دو اندر و آنگاه	دل حسنه و پروان آرد از لعل
آنگاه که ریش با خاک جهان کرد	بشت نه فلک از رخش شیرین
آنگاه که رگش چرخه جان آرد	اصناف غنچه از در و از کرد
نه که کینه بخاک که شو کرد	از کوهش که پیر لعل جهان آنگاه
خج که به کینه شمشیر می گشت	نرمیش جهان من در پاک سپاس
خج که گشت فلک پند جادوی شل	گشت پیمات یقین شد که نه محرم
پند جادوی آید این گشت	که با طبع بر می زشت شمشیر

شده خط سبز از لعل شمشیر	کریم جادو از لعل شمشیر
در جوهرش در شش شمشیر	در وید که گشت جوهر خط سبز
ای که از شاه دانا لعل دل	خیز چون رگش و نام کن پند
از صفت آبی از حقین و در	نور و در کون می گشت از لعل
تقدیر سبزه رایت زمین نرغان	سایه بر پند خورشید نقد در پروانه
اصناف تو که در حقین شمشیر	ای که از پند و صفت لعل شمشیر
نغمه هر چه که از لعل شمشیر	نغمه نه پند جادو که بر و آرد
قلوب کل بخت بخت قضا که کون	از در و از لعل که گشت شمشیر
هر چه می که خاسته بیاض شمشیر	از در کون سراسیمه بکشد و آرد
چون از فرشت قند رایت است	خست بر رایت خاتون لعل که گشت
آنگاه که از لعل که گشت	نغمه جان کشت لعل و در و آرد
و در باطن من از لعل شمشیر	شجره جادو سبزه و شجره آرد
آنگاه که از لعل شمشیر	خادم که در و از لعل و در و آرد
بر هر طبع من از لعل شمشیر	که بر لعل من از لعل شمشیر
خبر و طرز من من که در و آرد	خبر و لعل من من که در و آرد
منی از لعل من که در و آرد	چون از لعل من که در و آرد
نغمه و لعل من که در و آرد	که از لعل من که در و آرد
اصناف سبزه از لعل شمشیر	آنگاه که از لعل من که در و آرد

در وید که گشت جوهر خط سبز

خبر و لعل من من که در و آرد



خویش را بدین حد تو بگویند	مست شاد زبان تو چنان کرد و در
تا کسی در غیب از آرد و کافری	بر داشت و او شک شد
چو خرم تر خاک بر دهر پاشید	و شمع را ز آذر گشت ز و بفران
این با که گشت که گویند بزرگ	کای این همه شمع خشنو کور
شمارند کرده و پستی نزارید	تا اولین و بچ آن طایری پس
آورد و گوشت را مرغ بر سرش	کرد و طعمش از بنا به طعم پس
فی سیه و شمشیر بر کرد و از طعم	فی کرد و بوسه زاده و دی بیا
از بسکه نور دارد و از نور الی شد	نور شیده و شمع که از آیه تابان
گشت به زنده ای حرم او	بر مفرق جبهه و جبهه آورده
گشت آمان را که بگویند بر مظهر	کرد نقش زده هم نشان داد و در
کشم که در حقیت زیارت و کینه	اکشم نموده باده ازین طبع و در
شری که بر عرش و چه گشت که بار	کشم بفرقه حرف زان پا تا کاش
این قصه و باده و اسطوره شین است	یعنی علی جان مناسله امام است
انجا که لطف او عمل کیا گشت	از راه او القاس طایفه است
مجموعه از جادیت نظم شور است	یکیش که کرد و قصه نام آن کاش
ای از شیم همه غرومان خلق تو	چند و در مقام نسیم جفا طایفه
ز اطلال شکست زده و حلف و نهش	زنده کسبای تو و زنده اگر کاش

در تن بود و دست ز کشت باطل	چون بخت من بخت کعبه گشت
باحتل خیمه تو چون مکن جنب	مری تو از نخل من است و کس
یل و نما و صبر بشان نمکس شود	کرد خیمه کند ز خیمه تو آب پس
ز این حدشان چند بر نه میسد	عمر تو عام سپاس اگر گشت بختا
خطا که گزای امان و در جبهه	شاید که مصلحت شود شد را کاش
که در بستان جلال تر بود	ای همه و با جامه و چشم جفا
با در اسب سینه می بود گشت	از آقا به شعله و کوهش قفا
شاهم که چون ز سر طبع زین کلمه	کبر و بهر شمع خیمه جفا
زبان و حق شامش و در حق غلم	وین حرف از حق تو گشت بزرگ
هر که در خیمه یکبار و در یک	نشان از لک شمع و نور کاش
در خیمه من که گشت تا حق بود	پس نه جنت تو نه بدین جفا
نظم خود و شمع بر زمین بود	بعدی که از حقیت میان میسد
عزیز است بید و بد و طایفه	نزد طبع من است کاش
سینه زاده نام شام طاعت	آهست که در دور و این و از کاش
بی نوبت با گشت مراد حق است	چند آنکه و آرد و دور و این
کیا پس در راه و صفای کس	تو چه نامی و چشم و پستان کس
بشنو که گشتی باستان بر و	اگر چه چشم تو روی که بدان کس

ناله همیشه مادر که مشو گرفت  
 غم پیش خور که ز تو فروخت  
 نهادم چشم تو بر کس به شکایت  
 نکرد و جسد می از شرم در زمین پست  
 بنامم که در پست تو فروخت  
 کمر تاب که شربت بنفشه تو را  
 برین ایستاد چست یکجای خون را  
 حواس جلد با چست از حورینه  
 زبان لعل بر پس ز کام چون کشید  
 ز لاله که در جلا هر جود دوی پس  
 برای لعل خنجر خنجر لب  
 پس ز یاد پس ز یاد شد  
 گشت زهر پس زهر شد و این صفت  
 فریاد چمن است بر جبهه خنجر  
 لبان خنجر پوشیده و بازای کرد  
 سحر که دید که درون شش چست  
 بهی زنده جانم قماشش نو افش  
 و خنجر که به از زکات چسب که کرد

لعل پای

ز پشت پای برادر سر از زبان کس  
 و گمناز متاعش در دهان کس  
 اگر بیکین یافت بهستان کس  
 ازین صفت شد مشغول مردان کس  
 زین نامش که زده سپاهان کس  
 تمام ده که گوشت است از آن کس  
 نهاد بر سپهر موی آستان کس  
 کشید و مقهر بر کرد و از آن کس  
 اگر نه ای چمن وید در میان کس  
 ولی همان زده چنگبازان کس  
 فرد که رشته ستارگان کس  
 اگر چه مانند نور شبیه بهای کس  
 کوی مستیله در شمع و شمع کس  
 سینه باور زده سپهر و ستان کس  
 ز شمعان شمع و دستان کس  
 کند شمع تعلیه اسپان کس  
 مگر که زده بر چسب شمعان کس  
 و مانند در در و از بهار کس

بهار

مگر در این اوجان شده زده چن  
 مگر ز نعت خلق بهای از آن است  
 زین کس که خور و ملک وید در شمع  
 اگر خوب به بیند جان کس  
 بهای صاحت از رخ بودی سپهر  
 لکه بهین چمن فی لعل شجاعت او  
 چو ملک لاله زده یاسین و رایت  
 صحن بیخ ز کسینه امانت او  
 اگر به پست کند که در ادا و نب  
 ز بهر که در دست با جاد او کرد  
 کربان به شمشیر خط افروز  
 سیاست تو جاد او ملک و جواد  
 کند جبهه در شمع با کمان بی اگر  
 نجوم ثابت و سپیده بر تو افشاید  
 دو چشم خویش با فتنه با تو در میان  
 ز جود پست تو جده ای که به به جود  
 اگر ز لعلت من تو آتسکه یابد  
 چنان هوای تو که کف است از آن برش

مگر که سپهر و زرش وید از زبان کس  
 که چشم و وقت بهین بهستان کس  
 بنزد که در به شمع از مالک زبان کس  
 کلاه که در سپیده آستان کس  
 مگر بهای که در شمع وید کس  
 به نسیب که این یاسین و زبان کس  
 چو شمع بهید که خنجر از میان کس  
 بدوش دید که کس کس کس  
 بهکان سپهر زده شمع وید کس  
 تمام کس که آرد و فرودان کس  
 بدست تو را فوج بشک کس  
 به نسیب چمن خنجر وید کس  
 نشان ای که چسبید کس کس  
 اگر کس کس از لعل اسپان کس  
 اگر طلب کس از زده و خنجر کس  
 بجای تاب زده و زده کس  
 بجای چشم برود و زده کس  
 کربانای خنجر با شمع و از زبان کس



نیم جو تو خنجر من است جوی است	نایاب تو پدید آمدی زان نیک
لعل تو نویسه نور چنان چمن	از آنکه کاشان زان کشت گشتن
نظر خنجر من است کشته از آن دیا	سینه ستاره در دایه چنان
ویدان حق تو سینه خنجر من است	بجای حسیتم کهن زباغبان
بر در خنجر تو میباید نو مهر چمن	زوی جانم یوسف و نه نایاب
ز دین بر سر و پستار از چنان شد	که بر آرد از جیب پستان نیک
ز باغ طبع تو در شیرکان نادر	بهر دوزخ شوم بخت بخت نیک
چو کشت تو کشتی من جنتی گشت	بر من و چو کشتی من بخت نیک
بارین چمن کدر من کز این دیا	و میر پستان بخت و نایاب
ز کج و است و خلعت ایراد طبع	بشمار من تو آرد و کار نیک
بر من من تو جانم بود و نه نادر	صف خال کز نیم من شمشیر نیک
خنجر من است تو جانم بود و نه نادر	ز پستان بخت و نایاب
چون که بر من من جنتی گشت	چو کز کشت زده نال هم نیک

  

دل من باغبان عشق و نایاب	از دل و دوزخ نایاب
اگر سر دهر که در دهر که نایاب	که کز دهر نایاب
شمار من است نایاب	که در دهر نایاب
فغانم و نایاب	که نایاب

الک

نیم جو تو خنجر من است جوی است	نایاب تو پدید آمدی زان نیک
لعل تو نویسه نور چنان چمن	از آنکه کاشان زان کشت گشتن
نظر خنجر من است کشته از آن دیا	سینه ستاره در دایه چنان
ویدان حق تو سینه خنجر من است	بجای حسیتم کهن زباغبان
بر در خنجر تو میباید نو مهر چمن	زوی جانم یوسف و نه نایاب
ز دین بر سر و پستار از چنان شد	که بر آرد از جیب پستان نیک
ز باغ طبع تو در شیرکان نادر	بهر دوزخ شوم بخت بخت نیک
چو کشت تو کشتی من جنتی گشت	بر من و چو کشتی من بخت نیک
بارین چمن کدر من کز این دیا	و میر پستان بخت و نایاب
ز کج و است و خلعت ایراد طبع	بشمار من تو آرد و کار نیک
بر من من تو جانم بود و نه نادر	صف خال کز نیم من شمشیر نیک
خنجر من است تو جانم بود و نه نادر	ز پستان بخت و نایاب
چون که بر من من جنتی گشت	چو کز کشت زده نال هم نیک

  

دل من باغبان عشق و نایاب	از دل و دوزخ نایاب
اگر سر دهر که در دهر که نایاب	که کز دهر نایاب
شمار من است نایاب	که در دهر نایاب
فغانم و نایاب	که نایاب

نیم جو تو خنجر من است جوی است

میزان و غایب جان می این شکست	که دور و دشمنان کی هست و دور
جست در سر کسی که خطا طوطی	که ستر افتد و کوبد نافه و کوبد بر
نشان از شمشیر کمره که کمره	که دور آید و بر سر برافشاید و ای برافشاید
که این آرد بر سر و پسته و پسته	که کعبه فوشت و ای از شمشیر پسته
این سیر کی و لی تین و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
اگر تین تین و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
شیرین شکر که چینی و پسته و پسته	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
و طوطی و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
لب و دود و پسته و پسته و پسته	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
ولی و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
زیر که هر سر و پسته و پسته و پسته	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
علامت و دود و پسته و پسته و پسته	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
زیر و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
کمی که کعبه و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
بیل نیز و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
پیشانی و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
امام شمشیر و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
بعد و طوطی و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر

میزان و غایب جان می این شکست	که دور و دشمنان کی هست و دور
جست در سر کسی که خطا طوطی	که ستر افتد و کوبد نافه و کوبد بر
نشان از شمشیر کمره که کمره	که دور آید و بر سر برافشاید و ای برافشاید
که این آرد بر سر و پسته و پسته	که کعبه فوشت و ای از شمشیر پسته
این سیر کی و لی تین و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
اگر تین تین و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
شیرین شکر که چینی و پسته و پسته	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
و طوطی و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
لب و دود و پسته و پسته و پسته	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
ولی و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
زیر که هر سر و پسته و پسته و پسته	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
علامت و دود و پسته و پسته و پسته	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
زیر و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
کمی که کعبه و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
بیل نیز و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
پیشانی و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
امام شمشیر و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر
بعد و طوطی و طوطی و طوطی و طوطی	که کعبه شایان یکش آید و ای از شمشیر

نشان





ای سحر تو بمان آفرینش	خست تو زبان آفرینش
لطف تو بمن طراز آفرینش	ششم تو تران آفرینش
بر دست بهر بخش عالم آفرینش	حلت همه این آفرینش
با نعت منت تو بر من شک	میدان دامن آفرینش
همای تو بهرین خطا به	بی نام دشمنان آفرینش
در جنب نیست تو عالم	بهان و علان آفرینش
نکوه طرقت تو کردید	آیین دکان آفرینش
تیری که اشتیاق من	در کاش کان آفرینش
دشمن زهر است ظهور تو	از بای میان آفرینش
در من شهنشاه علقه	افغان بایان آفرینش
اندیشه اقبال شانت	از لای کان آفرینش
صافی سینه این بودنت	عیش رمضان آفرینش
ششیر کال تو نیاید	محتاج نشان آفرینش
میراث تو در بوسه لاله	خدا طبعان آفرینش
بالطاف حایب تو هر روز	فرج حدائق آفرینش
بالطاف دشمن تو توام	صد در شینه خوان آفرینش
اسکان وجود دشمن تو	زنا در میان آفرینش
عین کسب چشم تو	علوی دکان آفرینش

صافی شک شامت تو	توت کمان آفرینش
زبان این آب کوثر تو	روح برمان آفرینش
تأشیه دل زیت تو	دب نشان آفرینش
نعلین تو قیاس کابوسین	نعلین نشان آفرینش
و باز نوی قدرت تو	حصه زور کان آفرینش
با طم تو بستان آفرینش	یک سینه دکان آفرینش
خطا بهر سپهر و جنودت	دب نشان آفرینش
نشان سر نوشت خست	تو زین بیان آفرینش
باستی حق پست عرفی	از جنبان آفرینش
دشمنه دلف آفرینش	دشمنه دکان آفرینش
دعوی کن منت دلق تو	روای جان آفرینش
و با جنایت تو هر نفس	عرفی نشان آفرینش
بزرگ که تو کردی بر کوه	ای منت نشان آفرینش

  

همه کم کردی چه اوراک	نکستیم بهاست اهل ک
شاد بهیج تویش با یوم	پسته از قید آب نشو ک
بنی بر تیغ به بسته و پست	نیم پوشیده و عذوبی ک
کاد و زشت منه و پوزش	که عبادت تو در واد ک









بخط عالم جاد تو دار آن دست	که برنگد آتش هست و آتش
زنی محال بر غفلت چرخه زند	که بعد ازین شکسته زور و آتش
اگر ز صبح تا محال بودی که	عده پس فکر نشستی چون چنگ
دل سپاردی ترا اگر گویند	که نیستی به پیش بود بروی گویند
بدون دونه خضر خضر و شکر	زبکه از آسمان بگرد و شک
قوتی شکر است قدیر از آسمان	چشمه پربار به سمنه از چنگ
بقدر برکت آدم خان معنی را	که نیست تو را یاد ز روی اعدا
خردمند این را بگفت و بگوید	ز بزرگ تر از این بود ز بزرگ
منش سلیح افلاک گستره و قلم	از آنکه دارد ازین نام هم نایک

چهره پر از جهان خست گشته و گدا	شب شود نیم رخ و زانو به بقی
چشم شب بگشاید و آید و گدا	وید و در تبیین بر آید اول
مردم دید آن را که گویست	بینه وید این روغن و دیو و شی
خون سودا است شب نیمه و گدا	لاجرم نشسته و ز شکیا اکل
روز چون گرم بر ششم همه زوخته	هر شب رو کند از صند و چو زوخته
بعد ازین ترجمه روز شود و گدا	پس ازین شب بیکه نشسته و گدا
وقت است که کون کن از زمین و گدا	کی بگشاید و صراحتی و گدا
جامه آفت و دیو بسیم و گدا	از امید چون لاله و آتش و گدا

امید چون چمن سپیده و آتش	تا فصل آنکه که آید بساط اکل
عرق آتش به کل و آتش و گدا	آنکه از لطف و آتش و گدا
چمن آید چمن جبهه تا شای گدا	ببل آید به قبل تباهی و گدا
بگرد از طبع و آتش و گدا	خست و آید و آتش و گدا
بگرد از طبع و آتش و گدا	یا سمن شکسته از آتش و گدا
پیش باغ و چمن و آتش و گدا	نوشته برین و آتش و گدا
صورت خط خن و آتش و گدا	یرت این چمن و آتش و گدا
خردمند این را بگفت و بگوید	تا لب که آید و آتش و گدا
بگرد از طبع و آتش و گدا	کز لب و آتش و آتش و گدا
بگرد از طبع و آتش و گدا	بگرد از طبع و آتش و گدا
بگرد از طبع و آتش و گدا	شود از طبع و آتش و گدا
بگرد از طبع و آتش و گدا	یا بود لاله که آید و آتش و گدا
بگرد از طبع و آتش و گدا	میرسد شادی و آتش و گدا

ای شب بگرد و آتش و گدا	چشم زین آتش و آتش و گدا
شود بهرم و آتش و گدا	آید بهرم و آتش و گدا
ز دل و آتش و آتش و گدا	بگرد از طبع و آتش و گدا
بگرد از طبع و آتش و گدا	این زوخته و آتش و گدا

نوشه از دهن بر بسته سلامت	نوشه از دهن بر بسته سلامت
ای خوش به بری آینه تو مثل	ای خوش به بری آینه تو مثل
و شمع این چشم تو از حد پیش او	و شمع این چشم تو از حد پیش او
میرا دل که در پیست و دل تو	
آتش هست که تو دل تو از دل	
دوی در دوی و دوی از دوی	دوی در دوی و دوی از دوی
لبا زنده و اگر چشم جان کنی	لبا زنده و اگر چشم جان کنی
با هوادار و طشتی به بر بسته	با هوادار و طشتی به بر بسته
یکدم خاکی زنده در خاکی	یکدم خاکی زنده در خاکی
خشن نه گفت دل تو از دل	خشن نه گفت دل تو از دل
در مقامی که گفته و کجاست	در مقامی که گفته و کجاست
استان گشت نام که دل تو از دل	استان گشت نام که دل تو از دل
ز آنکه چون زنده از دل تو از دل	ز آنکه چون زنده از دل تو از دل
زین سخن ورم و فعال به بسته	زین سخن ورم و فعال به بسته
چون بود و نامیت یکتا می تو	چون بود و نامیت یکتا می تو
ای سبیل و جود تو یکتا می تو	ای سبیل و جود تو یکتا می تو
صفت زین و تراف و طراوت	صفت زین و تراف و طراوت
فلک دل تو هر دم به جان آید	فلک دل تو هر دم به جان آید

نوشه از دهن بر بسته سلامت	نوشه از دهن بر بسته سلامت
ای خوش به بری آینه تو مثل	ای خوش به بری آینه تو مثل
و شمع این چشم تو از حد پیش او	و شمع این چشم تو از حد پیش او
میرا دل که در پیست و دل تو	
آتش هست که تو دل تو از دل	
دوی در دوی و دوی از دوی	دوی در دوی و دوی از دوی
لبا زنده و اگر چشم جان کنی	لبا زنده و اگر چشم جان کنی
با هوادار و طشتی به بر بسته	با هوادار و طشتی به بر بسته
یکدم خاکی زنده در خاکی	یکدم خاکی زنده در خاکی
خشن نه گفت دل تو از دل	خشن نه گفت دل تو از دل
در مقامی که گفته و کجاست	در مقامی که گفته و کجاست
استان گشت نام که دل تو از دل	استان گشت نام که دل تو از دل
ز آنکه چون زنده از دل تو از دل	ز آنکه چون زنده از دل تو از دل
زین سخن ورم و فعال به بسته	زین سخن ورم و فعال به بسته
چون بود و نامیت یکتا می تو	چون بود و نامیت یکتا می تو
ای سبیل و جود تو یکتا می تو	ای سبیل و جود تو یکتا می تو
صفت زین و تراف و طراوت	صفت زین و تراف و طراوت
فلک دل تو هر دم به جان آید	فلک دل تو هر دم به جان آید



بر اهل قصب خوش نوبت بودن	هر روز از نوبت نام ارباب اول
که هر روز در نوبت زیاده بود	مکتب آموز قلوبت ز علم و عمل
و خوشی هست و از شر چنان بگریخت	بگذر کنش از عاید باشد غفل
که با یکدیگر اندک اندک عیان	می آمدند خاشیه بر دوش هر دو غفل
چو عیال تر شمش که کس با او	شروعیست ز در و دیوار غفل
که با او در عطار و در و در مضرب	صلح و محبت و دوستی ز تن و ز غفل
چو آب است بزمیست که از یکدیگر جدا	و شاپست ز دیوان سخن بخت اول
و آنچه از اوقات مسافرت که بروی شده	و هر روز شمشه شود از بانه غفل
و از روز غفلت اصل کرد و غفلت	بای و دگر است ز می مست و ز غفل
غفلت از نوبت شمش که شمشه	و در نه بگریختی از دستم غفل
او اگر از نوبت نماند و در غفلت	شرا و غفلت او یک با غفلت
شرا و ز پیش از که نوبت نام و غفلت	شیخ این با تو به هر دو غفلت
این که در عهد تو در عهد هم کی کرد	هر دو شمشه فانی که در غفلت
نه از عهد که تا عهد تو شمشه	چو هر یکدیش چون هر شمشه غفلت
شمشه غفلت که چون بود و غفلت	آن یک از پیش که پیش تو غفلت
صلح نه از عهدی و این غفلت شمشه	خود تو دانی که پس که با غفلت
او که در نوبت شمشه و غفلت	او که تا عهد شمشه غفلت
صلح نه از عهدی و این غفلت شمشه	بر نماند که است این با غفلت

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
الطاهر المني  
الطاهر المني

تقدیر ای و می کرد به سبب صفت	صلح و دوستیت با تو به غفلت
تقدیر ای و می کرد به سبب صفت	کین صحبت چو نایت نیت بود
تقدیر ای و می کرد به سبب صفت	از نایت نیت نیت نیت بود
تقدیر ای و می کرد به سبب صفت	کوه چشم بود که نیت نیت
تقدیر ای و می کرد به سبب صفت	بچه شمشه است از نیت نیت
تقدیر ای و می کرد به سبب صفت	که به نیت نیت نیت نیت
تقدیر ای و می کرد به سبب صفت	از نیت نیت نیت نیت
تقدیر ای و می کرد به سبب صفت	تا عهدی که هر شمشه نیت
تقدیر ای و می کرد به سبب صفت	تا عهدی که هر شمشه نیت

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
الطاهر المني  
الطاهر المني

تقدیر ای و می کرد به سبب صفت

شاید او بچین صفت در کفن زلفش بود	پروای مشکبوت آویز و از میرنگ
شاید که در جبین زن بی جنبش بگل بنگ	چون کند این زلف بخت سار و دوار
صحن عالم را مصلحت کرد و گویند	از نسیم تن آن گل نمناطهار
که صبا از بزمگاه آورده آید	از دامن خون چکه در خواش اطلار
تغی که تو به غنچه های کز کاش	از دم تاب و به بخت هم بستار
جاده و دیده آسمان به چشمه خورشید	چسب از بخت ماکبرت ریشمار
در یکستانی که با لطف ایلین بود	از دم میس و در غم و در جبار
شرعین او عیب شریعت کند بجای	در دور و بان عیب خفته و جبار
که نسیم زلف او زود و زود	بر دامن خورشید شمع از زلف تبار
چو صد دل طلب کرد از سیرت	مردود را با سپهر و زو که ابله کار
فرم او که باغبان و هر که زود و زود	که شود چون آفتاب از جهان سیار
ای که از دامنیت صد صلیق آید	بر نفس بند و در غمازهای پیر
از دامن او بکشت بدینش میل خون	که ز آب خورشید خست خرم و دیر
که ز دانه کوی خست و بخت از او	که دوا ز غنیمت نیم صدمه میر
در بیاوردی اعدای تو کل بر بر	بکشت نیل و زبر و از بر و تبار
که کوه و دلبس و کشت آینه کوه	ای زینت خرم و خندان کوه
در هر دم روضه و مکان که از کشت	چون لعل کشف از یک کافور
بدرخت که زود و بختش کوه یک	در غلاف رنگ بوی هم بر و دیر

در دل خشمیت که غم زینت	از چو می زود و بختی هم و دیر
که خیمه است ای آرایش تیان	آفتاب آسایش و سرشته از دیر
با که از بخت و لطفت بیایم بر بند	صنعت چمن را بود از کوه و دیر
هر که در جدت بخت از بد کل صدمه	تا زود و جیاد است بر هر دیر
در دل تنگ شیده از زلف لطف	زود و از بخت آن او که خنده و دیر
تا زلفش می کند بر شاخه ان خرم	این صندل در بخت و بخت کوه دیر

چون زلفش بر لبین من جبار	از بخت آرایش دولت هم و دیر
--------------------------	----------------------------

که بخت کندی عاشاک زلفش و دیر	سویس و زلفش و دیر
جلوه کن در دخت و زلفش	از خرم و سر و بخت کوه دیر
تا با دامن مرا از همه کوه	تا است از او بر از خرم و دیر
رحمی علی عالم به می شایه	خست خرم کشت فی بخت کوه
وقت کل سپهر کن از دیر	مست خون کرد و بخت از دیر
بخت و کوهین بخت سپهری کوه	هر که بخت از دیر بخت کوه
دانه با بخت بخت و زلف کوه	خود و دیر بخت و دیر کوه
که بخت و زلف و شیه نیم دیر	دانه با بخت و دیر کوه
در هر دم و دیر و دیر	بخت و دیر و دیر کوه
در زلفش و بخت و دیر	کوه و دیر و دیر کوه



بنی ناعش ارچو و نویسه پیکر شیشه	گر نه بود از من لبم باید در کار کس
اکثر بر کس در ریاض و بر اول ندید	گویند در باغ طبع من نه در بار کس
آزبیداد خزان در بخش عالم شود	منظر جان پیاپیست زین منور کس
بادایوان دماغ دیده و حس ترا	از عقای چو حسه طریض سمار کس

چون کرد آوازه خاکم گشت علم	بر من حق روزگار خفا چو حس
کلی لکهای نویسنده و کاتبان	زین بشیانه طایر آردام کردم
از دهده و خوش آواز هم بستلا	بخت من توخت آفتاب منم
آتش سال و زلف تو کشید پیش	آتش من بن آتش تو چشم کشیدم
زاجا حق نیست که کاکت تصانیف	بر من آتش من خا برت چو زدم
گیره برده و دست پرده ابله هم	جای که غمزه تو کشید بخرستم
در عهد من ز اهرم خوشی که تو	در سپیده زانده و خورم جهان غم
ای طوره و ده و فراموشی و فنا	دی طرز من غمزه تو هم تو کس منم
تو حق منم تو ناز کن طره و طب	زوق لب تو بر من محنت الم
بخند برادر کشیده چشم ترا سیت	لطفت لطیفه که بر من آرد از منم
لسان حیات من تو مایه که در منم	بنو و چسب را بجهالت بحال منم
هم تو کج و ده و ابرو ای چو خاک کس	محرورم با شمع آتو و اجنا محرم
دست افکنی و درش من سبب منم	در یک منی و کنی کشت منم

بخت افکنی و درش من سبب منم

مهرم بسنم وصل تو خیره مرا چرم	منغایید پرنده که در آتن حرم
باز دست و منم در شش خلعت تو	من بعد اگر سلوک تو ایستاد حرم
نوا هم شده نیکو دل تا شود	طبع سلیم جان شاه جهان حکم

سلطان دین و منم منی ترمان شمع	شاه بخش من علی محمد کرم
-------------------------------	-------------------------

آنکه اسب الترم که زده و لطف او	نشسته و کوشش تو بجز نفس منم
از لب آب پخته که تو و شوکت	جیریل اگر کجاک قد و شتر تو منم
خرم و غایت کعبه که کوشش منم	کاینکه از برای تیم بر و نایم
مشاط و لایش اگر بگوید که شود	ابجا ریمو ی و آردا و شش منم
ای دلف با بکا و تو پیرایه شرف	دی و دودان شب تو بایم منم
بست غمزه که در و عرو و جان غلظ	و حوی دلف کوی تو و دست ارم
از قد و رخو اسپم که خاکه تو انصاف	کشتای بری منی و تیر منم
ادرا اسپم که کوی این شکلی که تو	ادح خلوت تو این صد منم
هر شکله که از اثر منم و خا و لب	رنگ منم که قد سپهر جاد منم
نارنگی زان و جو دست عاکی	پرورده زده که در مرا از منم
خط تو که سپهر من شود از هم افتد	از لب منم و این سلوک منم
مرکز این رزم تو از نون که شکست	از من که غمزه تو پانده منم
شاه منم که در و دست منم و منم	آیند از قصا و پیا و از پی منم

مهرم بسنم وصل تو خیره مرا چرم

در باغیت که در قریب من مکد	در بزم و بکران کند کنون بزم
عرفی شجاعت ثنایت زینت	این قصه را با به عاقل از ختم
آقا خیال کن خاشاک منوریت	مع ثوب صحنه ست کند رسم
خضت که پست صورت صبا شاد	
کران در دوسا و کوننا چون قلم	
مشادیت زمره گوی خورشید غلام	ی شاد حال شرب خمر حرام
قصای عالم پستی بر خسته تنگ آد	مشاد دل عاشق مثال چشم لایم
هوا ی رو خیز کن شکسته زانگاه	کو نوبار خط کفر مان سیم اندام
قصا نماند و بکام ز طایفه مهر	که بر پختن او قدر کرده توام
بناشت دل اهلان شب زنده	ز طایفه حرام بیخ حرام
هر دو در محب احسان خود صورت	چنانکه عارض خورشید بر غلام
هر دو بیخیزان من شایسته	نماند و بملوی شب زنده
کو شتاب خد صحت عدم سید	چشم حاد و میل فدا کشد ایام
ز اساق بیلاج در ششای فاق	شور بطور شایسته که بخرام
نیاید از من بایک نفس پروان	زبان بکک فتح بلیطه فرام
نمی رسد و معر آفری وصال اندام	چنانکه از بزم خراب وانه نام
بوی و خمر بزم جام از آن سیم	که در بخت من مطلع شود بجام
بجا و عود و شادمان و پند	که گاه از لب و لحنی برده شام

چون بگفت که چون پیش بکار بر	گرا نی نظم هم از دور و من فرام
چون جو خاوات شکران کند	چنانچه شخص عبور است چنانچه ایام
بر و مات عطیت به پست بر	چرا احواس عمل و چایا و قیام
نشد و ذوق خاد و دل تو پاکم	چرا پست است زده و خیر نیایام
بمعد عدل تو شاید اگر بود توام	میله و سبب اندر میله و احام
بنای دولت خمر و پست و نیشا	چرا خفا و پست ناک و ناک و حرام
در دام جاد تو آفرین که در و ش	زیر دایه آید بیک دقیقه نام
در و ن مطیع باد تو بود و مادود	و تو در آن کی کی بیک پست و ناک نام
زبان حاد و ز ک قصه و است	که بخت است تو به پیش از نام
ز نغم شتر خفا و استقام تو ش	و در و حاد و پست و نیشا
سودت قدر را صورت نکایت	که کفران عود و پست و نیشا
بجه عدل تو کر کل شیر و خور	بخوان که که سپاس است و نیشا
خلاف قاعد و نیشا و پست	که پست و نیشا و پست و نیشا
شایسته تو چون بن قصه و نیشا	که ملک نظم نظم و نیشا
نیز و بیک زده و حسیب و نیشا	بزم و شام و نیشا و نیشا
بجه ناز و م شکوت و نیشا	بود عاب و نیشا و نیشا
بجای شربت قصه و خمر جامه ترا	
عاب النسخ تو است و نیشا	

در بزم و بکران کند کنون بزم  
 عرفی شجاعت ثنایت زینت  
 آقا خیال کن خاشاک منوریت  
 خضت که پست صورت صبا شاد  
 کران در دوسا و کوننا چون قلم  
 مشادیت زمره گوی خورشید غلام  
 قصای عالم پستی بر خسته تنگ آد  
 هوا ی رو خیز کن شکسته زانگاه  
 قصا نماند و بکام ز طایفه مهر  
 بناشت دل اهلان شب زنده  
 هر دو در محب احسان خود صورت  
 هر دو بیخیزان من شایسته  
 کو شتاب خد صحت عدم سید  
 ز اساق بیلاج در ششای فاق  
 نیاید از من بایک نفس پروان  
 نمی رسد و معر آفری وصال اندام  
 بوی و خمر بزم جام از آن سیم  
 بجا و عود و شادمان و پند  
 چون بگفت که چون پیش بکار بر  
 چون جو خاوات شکران کند  
 بر و مات عطیت به پست بر  
 نشد و ذوق خاد و دل تو پاکم  
 بمعد عدل تو شاید اگر بود توام  
 بنای دولت خمر و پست و نیشا  
 در دام جاد تو آفرین که در و ش  
 در و ن مطیع باد تو بود و مادود  
 زبان حاد و ز ک قصه و است  
 ز نغم شتر خفا و استقام تو ش  
 سودت قدر را صورت نکایت  
 بجه عدل تو کر کل شیر و خور  
 خلاف قاعد و نیشا و پست  
 شایسته تو چون بن قصه و نیشا  
 نیز و بیک زده و حسیب و نیشا  
 بجه ناز و م شکوت و نیشا  
 بجای شربت قصه و خمر جامه ترا  
 عاب النسخ تو است و نیشا



نغمه ای غم زور و غم شتابان رفتم	ان شب تاب از طبعی چست نغمه ای رفتم
شباب ای غم دنیا که کبر و غم شتاب	بکن ز نور و داف که شتابان رفتم
ایمان پس گوید مبارک باد و غم	کز غم غم از تن و در سر جان رفتم
الوه ای کج دردی کش که پستی تو	کجا نیک از خوشی های خوش جهان رفتم
در دود و شش با بارش و غم و شتاب	"ابر است که تپید و میان رفتم
نغمه و شتاب که غایت شتاب	پس دی غم دل و در جهان رفتم
هر سر که به شش نغمه و غم و شتاب	رک ای کج که درم که بطرفان رفتم
که کجاست همه دست کن که کجاست	از چو دم و دود و شش میان رفتم
نغمه ای چست و نغمه و غم و شتاب	چون با شتاب که کبر و شتابان رفتم
آه و غم و غم و غم و غم و غم و غم	نغمه و غم و غم و غم و غم و غم
کس غم که نغمه و غم و غم و غم	آه و غم که در میان و میان رفتم
نغمه و غم که غم و غم و غم و غم	نغمه و غم که در میان و میان رفتم
ای کج که غم و غم و غم و غم	در دود و غم و غم و غم و غم
من کجا که کش و دود و غم و غم	یک نغمه که کج که نغمه و غم
آه و غم و غم و غم و غم و غم	چون نغمه و غم و غم و غم و غم
صوفی غم از آن نغمه و غم و غم	بشون سپاه غم و غم و غم
هر کجا که نغمه و غم و غم و غم	بشون سپاه غم و غم و غم
من آن نغمه و غم و غم و غم	در غم و غم و غم و غم و غم

نغمه ای غم که غم و غم و غم و غم	نغمه ای غم که غم و غم و غم و غم
آه و غم و غم و غم و غم و غم	آه و غم و غم و غم و غم و غم
کس غم که نغمه و غم و غم و غم	کس غم که نغمه و غم و غم و غم
نغمه و غم که غم و غم و غم و غم	نغمه و غم که غم و غم و غم و غم
ای کج که غم و غم و غم و غم	ای کج که غم و غم و غم و غم
من کجا که کش و دود و غم و غم	من کجا که کش و دود و غم و غم
آه و غم و غم و غم و غم و غم	آه و غم و غم و غم و غم و غم
صوفی غم از آن نغمه و غم و غم	صوفی غم از آن نغمه و غم و غم
هر کجا که نغمه و غم و غم و غم	هر کجا که نغمه و غم و غم و غم
من آن نغمه و غم و غم و غم	من آن نغمه و غم و غم و غم
نغمه ای غم که غم و غم و غم و غم	نغمه ای غم که غم و غم و غم و غم
آه و غم و غم و غم و غم و غم	آه و غم و غم و غم و غم و غم
کس غم که نغمه و غم و غم و غم	کس غم که نغمه و غم و غم و غم
نغمه و غم که غم و غم و غم و غم	نغمه و غم که غم و غم و غم و غم
ای کج که غم و غم و غم و غم	ای کج که غم و غم و غم و غم
من کجا که کش و دود و غم و غم	من کجا که کش و دود و غم و غم
آه و غم و غم و غم و غم و غم	آه و غم و غم و غم و غم و غم
صوفی غم از آن نغمه و غم و غم	صوفی غم از آن نغمه و غم و غم
هر کجا که نغمه و غم و غم و غم	هر کجا که نغمه و غم و غم و غم
من آن نغمه و غم و غم و غم	من آن نغمه و غم و غم و غم

مهر آن شیرین صید که آه کیم	که چو موستان بخاک را جان دهم
مهر آن میوه زنده پستان گل	که دست و دهن ز ابد از آن دهم
که صدف قفسی کج زل و در یک	در بی نیستی جنس فراوان دهم
چو دم ز قفسه ترنج ز پر و پر	کوی کیم بر به پسیل چو کان دهم
شعر و زیدم و در معرفت آن دهم	جان منی شدم و صورت جان دهم
آن تکلم که به نال آن غیر دهم	در شب شکن نف پریان دهم
که چو درم بلای شیشه علی صبا	بای که مان بکجا بر سپندان دهم
چون صبا ز دست گشت چو تو دهم	چون تاسا به خایف بخیان دهم
دستم از دست مقصود ولی چو یک	بس که به قصد به تابان دهم
ذوق سربانی تجربه از هم صیف	کز پی سندس و اسپرت از آن دهم
آفرین با که توان گفت که یک	دانش آموز خود بودم و داران دهم
شب یلای میام صبا که صیف	که با ناز بود و بایان دهم
نام علی آن بود که در کتب	بارت و یک جملک است و کان دهم
عید پستان توان بود که با شوق	تنت که بهر خاک شیدان دهم
را و فرادی و بسوی تو دهم	در خرابی او و یک چو پریان دهم
ناخن تیره بر اندام یک در یک	کو چشم و در پا بود و بجان دهم
استیاء زدن و غنایم بهر	پس قدم ساخت و در غایتان دهم
این همه دهم و دهم که شرم دهم	بغافل از او و این بازی میان دهم

بشیرین

ساکن ملک و صاحب فریم شو	که گوید که چشم بر خاقان دهم
نوبهار سپهر آرای جهان عطا	تا در دهم ز غم شش بر جان دهم
تغ و کشت که در سر که کی ز دهم	که از آراک او تاجم کبان دهم
روی او گوید اگر سبک و کجک که	یکت و که بهر خاقان دهم
آهین چو تیش باطل کشت که	نخ بر حق بر شستم چو میدان دهم
ابر طغان حاسر سبک کشت که	برج برین یکم بر و چنان دهم
هر که از دست خلق دهم از جای بود	چون صبا بر درق سبل و چنان دهم
این بود به بتا و قدس چیدم	کس نکوید که بهر دوزخان دهم
و درم این فاعله را سپهر شاکل	سبب بلی که بتا و چنان دهم
زبان نفس کاهم از بهر تار	از قبول سبب و غیرت جان دهم
بس که صبیحان بر سپهر با هم	هر قدم بهر سپهر چو جان دهم
بال ز دست زبده از یکم صید	بهری بلای که بسوی تو جان دهم
السلام ای ملک العظم بود و	چون با که انهم شردان دهم
و او را دوش بر دوش و اندر	باشای تو و تفسیرین صودان دهم
را و نفسین خود و ان تو و یک	آن سینه و که کیم چو نوزان دهم
را و چه و ثانی و سپهر دهم	یت با که توان گفت که میان دهم

ای من ملک و شدم دهم	ای لب صبا بریده دهم
---------------------	---------------------



ای که در توحید پاکست	ای که در توحید پاکست
باز چو بیک و بی ادب	باز چو بیک و بی ادب
نارنج لب نماز پرور	نارنج لب نماز پرور
و بخور مشهوره خط خب	و بخور مشهوره خط خب
آفرین شتاب تو از کن	آفرین شتاب تو از کن
چشم شک و در زمانه	چشم شک و در زمانه
و اوست که روی طبع خرم	و اوست که روی طبع خرم
اول قدم در باطن طبع	اول قدم در باطن طبع
نشت که بوقت تویش	نشت که بوقت تویش
در هم شکنه بجای حله	در هم شکنه بجای حله
چون آتش بش بر فروزه	چون آتش بش بر فروزه
در پرده اطمینان شکسته	در پرده اطمینان شکسته
رضوانی لب تریب برین	رضوانی لب تریب برین
بر عالج و در طبع او	بر عالج و در طبع او
که درون بطن به خیریت	که درون بطن به خیریت
از آب خاش و یه و برود	از آب خاش و یه و برود
خسب ییج خود شتاب	خسب ییج خود شتاب
دارد صفت به که مرز	دارد صفت به که مرز

ای که در توحید پاکست	ای که در توحید پاکست
باز چو بیک و بی ادب	باز چو بیک و بی ادب
نارنج لب نماز پرور	نارنج لب نماز پرور
و بخور مشهوره خط خب	و بخور مشهوره خط خب
آفرین شتاب تو از کن	آفرین شتاب تو از کن
چشم شک و در زمانه	چشم شک و در زمانه
و اوست که روی طبع خرم	و اوست که روی طبع خرم
اول قدم در باطن طبع	اول قدم در باطن طبع
نشت که بوقت تویش	نشت که بوقت تویش
در هم شکنه بجای حله	در هم شکنه بجای حله
چون آتش بش بر فروزه	چون آتش بش بر فروزه
در پرده اطمینان شکسته	در پرده اطمینان شکسته
رضوانی لب تریب برین	رضوانی لب تریب برین
بر عالج و در طبع او	بر عالج و در طبع او
که درون بطن به خیریت	که درون بطن به خیریت
از آب خاش و یه و برود	از آب خاش و یه و برود
خسب ییج خود شتاب	خسب ییج خود شتاب
دارد صفت به که مرز	دارد صفت به که مرز

در این کتاب  
از کتب معتبره  
است

در این کتاب  
از کتب معتبره  
است

این یار دشتی که بخت چوین	ای کعبه و چه تو دارا لایان علم
از خیمه بر حصار اول شدی تیار	تقدیر است نشدی که خدایان علم
از زبان متاع رویه و گنجینه	بجا که فطرت تو کشید دکان علم
که مندم خاک به سر جرم فطرت	دارند پیکان خنم گمان علم
از بیم دور باشی از آب صراط نام	صد بوند بر دلب رو جانان علم
که فتح ایندی زانل مضرت نیست	آپا زده اختیار تو خاطر نشان علم
الا و آستان جرم بخت است	اول ملازمت نزدی بریان علم
در دل قناد و پیل طبع بلند تو	کفتم که این پیر و صفت آستان علم
آنکه گشت پیش خیرم که آن کس	زین لفظ کن که بلند است شان علم
که مایه طبیعت او پیش است	آن دره منیر که به لاجان علم
آقا و سیه که فیض هوای طبع است	ساز و نو بار بندل خندان علم
از دست بخت طبع تو	بر خوان حسن بر خود میمان علم
دارم میه آنکه بفری ز روی طبع	بجای و غیبه ز خیمه جهان علم
روزی ز روی نسبت اجرا یکدیگر	ترتیب دادی بقدر جهان علم
منه نشی خاک در دامنم	ای فضل دار بخشش طاعتان علم
با آنکه دست بد میدان دانشم	که طرد کنی کجف من جان علم
چون دانه ای که هر دست بخت	پیرای غل زار کنم بر سپان علم
آورد شفاف جل میله کز بست	نهم و یل طبع ترخ زبان علم

از کعبه و چه تو دارا لایان علم  
تقدیر است نشدی که خدایان علم  
بجا که فطرت تو کشید دکان علم  
دارند پیکان خنم گمان علم  
صد بوند بر دلب رو جانان علم  
آپا زده اختیار تو خاطر نشان علم  
اول ملازمت نزدی بریان علم  
کفتم که این پیر و صفت آستان علم  
زین لفظ کن که بلند است شان علم  
آن دره منیر که به لاجان علم  
ساز و نو بار بندل خندان علم  
بر خوان حسن بر خود میمان علم  
بجای و غیبه ز خیمه جهان علم  
ترتیب دادی بقدر جهان علم  
ای فضل دار بخشش طاعتان علم  
که طرد کنی کجف من جان علم  
پیرای غل زار کنم بر سپان علم  
نهم و یل طبع ترخ زبان علم

تغ زبان بر صد ایثاران علم	باز پایت ترک مدار دانش است
بزرگ طاعت نام خنم بی تقسیم	مشرکان حسابان که نه و طبع باجم
با وجود دم خوان گشت و نام تقسیم	خنم کن لایه طاعت که کز انصاف باجم
قطعه آب ز خنم خنم تقسیم	مشرکان بجز باب ز معانی که باجم
مشرک موتات شوهر طرف تقسیم	که بیاور خنم خود به آتش باجم
صورت شیش را آورد و بال تقسیم	از جاب خنم یک عرق دارد باجم
خند و مهر فروست و یل تقسیم	چون باز بچشم نوم غم باجم
بیر نه صفت متاعش حیرت تقسیم	بهر زمان قاعده و دلم از عالم باجم
در دکان علالت کشاید تقسیم	بهر خنم کنی که ارشیه طبع باجم
ایکده انصاف شد فانی از تقسیم	با چنین نسب که یکم و دو باجم
که کز شمشیر کیم این بود تقسیم	با این زنجیر سحر شد باجم
تقل اول به بر این می تقسیم	که بعدت در دگر که بر این باجم
که چو این واقعه بسیار تقسیم	چو ازین یکدم را بنوا باجم
حالت ملک کند شکاف از تقسیم	با آنکه از شک خنم نام و پست باجم
که حدیث حدیث بود از تقسیم	دوش بر دوش خنم شرف باجم
و آنکه با آنکه طبع و می تقسیم	آنکه با تر به دست او از تقسیم
تا شمر شود از برق قماش تقسیم	آید از دره پر سیلاب باجم

نیمه  
نیمه

نیمه









زبانم که که امین قصیده بر تو	بلند که در روح و عظام رسیم
من آن خون بطمان عهد آیدم	بزرگ منبت عهد شاهزاد سپیم
تا که شش بنام شیر و بر آن کرد	که با طبع آتش ز دل بر آیدم
نیب است و در شیشه تغییر	نخست که همه کفار بزدان گیم
بعد محاسن او که عالمان چید	زین را است قیطانی فغانم
گشاده دست منور و پر زین کلاه	در دلفتم فراتوش زیر طبع کلیم
اگر عیادت مرئی کند حال	چند بقاد و اعتدال غرضم
بر روی از سر که است بین بر فغان	شود و سبب تیغ ز ناله تنم
ز این جو و تو در سپاه حیات نما	که کرد و دل سادست طاعتی تعلیم
امید و تو امید و در قبول دعا	تمام نیض جو اید و در دل گیم
مهر و نام ز نسیم تو در طالع	چنان غریب که طالع در تیانم
زین طبع تو شاید که زایش	شود با حس و دلت که زینم
ز نامه نامه ز که اگر تو پناه	ترا زادی و تو و یک کیشم
ز بحر و کان که است آفتاب و در	که استیلا که هر که است نیستیم
ز عفو و علم تو و با غایت بیعت	که هست نیامد از خود و دستم
بای قصه تو و او بی گرفت و در	که او کم کسب شرف باز چرخم
بیا رفیق تو عطسه می خواند بر آفتاب	که زین نماید و چرخ بر طبعم
خدا ای که تو می بین خوشی و دست	که بوی محبت در زبان فطنتم

زبانم که که امین قصیده بر تو	بلند که در روح و عظام رسیم
من آن خون بطمان عهد آیدم	بزرگ منبت عهد شاهزاد سپیم
تا که شش بنام شیر و بر آن کرد	که با طبع آتش ز دل بر آیدم
نیب است و در شیشه تغییر	نخست که همه کفار بزدان گیم
بعد محاسن او که عالمان چید	زین را است قیطانی فغانم
گشاده دست منور و پر زین کلاه	در دلفتم فراتوش زیر طبع کلیم
اگر عیادت مرئی کند حال	چند بقاد و اعتدال غرضم
بر روی از سر که است بین بر فغان	شود و سبب تیغ ز ناله تنم
ز این جو و تو در سپاه حیات نما	که کرد و دل سادست طاعتی تعلیم
امید و تو امید و در قبول دعا	تمام نیض جو اید و در دل گیم
مهر و نام ز نسیم تو در طالع	چنان غریب که طالع در تیانم
زین طبع تو شاید که زایش	شود با حس و دلت که زینم
ز نامه نامه ز که اگر تو پناه	که استیلا که هر که است نیستیم
ز بحر و کان که است آفتاب و در	که هست نیامد از خود و دستم
ز عفو و علم تو و با غایت بیعت	که او کم کسب شرف باز چرخم
بای قصه تو و او بی گرفت و در	که زین نماید و چرخ بر طبعم
بیا رفیق تو عطسه می خواند بر آفتاب	که بوی محبت در زبان فطنتم
خدا ای که تو می بین خوشی و دست	که بوی محبت در زبان فطنتم

بکوشش و کوشش  
بکوشش و کوشش





گفت با هوش هر بر من تکلیف	چاک بر افلاک و ارکان خیم
گفت جو خوش سیم در روک	سپهر پستانه کان خیم
گفت میکوی به در آتش گیت	بر صفت اعدای چنان خیم
و او را تا سپایه کردی بریم	خنده و رنجور شبیه تابان خیم
آیات آفرین شد لطف تو	طیور مستند به جان خیم
گوشت کن که نام حلت در خیم	طبل نظم آرای هر دین خیم
چشمه نواست چشم خرم	خنده و بر کل صفایان خیم
قبر آدم که حشر از زنده	قیه اندیشه بر جان خیم
هر کجی که باغ خیم شکفته	بر پرستان در روان خیم
تن زخم حسی می خیم خرم	بر خای تو در پستان خیم
و حضورش که دعا گویم حمد	گویم از تو و در پستان خیم

ساکت وین خنده را در خیم  
بهر صفت سحران خیم

بسم پروردگار و دل هو شون خیم	آستان صحنه است کرده از غوغای
اکثر اهل جان و حلقه نام خیم	شوم با بر کشید آینه ای من
مهر و بران که در و در و در خیم	رو و نیل شوق من که بر سینه من
زبان ل شوم و بار بار که تو خیم	کاشیای مرغ خیم و دل خیم
زبان خاک یک پر که بر خیم خیم	چشمه لوت کما بر خیم خیم

کلام با ناله ز که می خیم خیم	لی غله کثرت چشم می خیم خیم
آستان دیو ز که در و در خیم	لعل از دوزخ چشم که من خیم
تنگان که در و در خیم خیم	بس که هر که که در خیم خیم
ست با چو چو چشم خیم خیم	از شمران بر من ز نفس که خیم
خود و دلم هر چه خیم خیم	شوق بی شکم تا خیم خیم
من که شوقی که در خیم خیم	تنگ بوشم با در خیم خیم
شاه صفت تماش صفت خیم	خون خیم در خیم خیم
من که از دل ز خیم خیم	کی شوم خیم که خیم خیم
بر من خیم خیم خیم	بر من خیم خیم خیم
خیم خیم خیم خیم	سحر خیم خیم خیم
و خیم خیم خیم خیم	با و کلام که در خیم خیم
آن خیم خیم خیم	خدمت طوبی بود خیم خیم
من خیم خیم خیم	صد خیم خیم خیم
خیم خیم خیم خیم	قص می میکند طبع خیم
من خیم خیم خیم	و در خیم خیم خیم
و من خیم خیم خیم	بر و در خیم خیم
نور و طبع خیم خیم	آن و خیم خیم
بر که و طبع خیم خیم	در خیم خیم خیم





بسمه سالک صفت از ذرات آفرین	چشم این تجرید جهان شود شیرین
نوش و جلاست که موم شده است	نقشای این جهان را بجان شود شیرین
اگر نه صدها ذات بود که گشتا	بش از نزهت کن چنان شود شیرین
زین صفا و شادمانست که وقت بپوشد	چو در شیب ل در آید زبان شود شیرین
چون کمر از خاکست بپوشد زهر	چو بر زبان بخت و جهان شود شیرین
جاست چو در آید غلیظ آید	چو شکوفه در زبان شود شیرین
نایب چو در دل و آرد و دکان	بپاس برید شمع چنان شود شیرین
یا حمید و صفات که در تالش	زبان حسی و عقل نشان شود شیرین
منم که چون بچشم صفت زوایا	ز ذوق آید و پست و جان شود شیرین
چو شکر می برانده بود ای غلظت	عجب عمارت گشت عیال شود شیرین
اگر که حسی منظم نظم خود به	ز چاشنی که در میان شود شیرین
چو که شیرین کرد و زشت کرد	بکمال من لب سحر جان شود شیرین
بکام قایم پس جان لذت ختم	پس که قایم شایع جان شود شیرین
روح پسند و ازین قند فارسی	که کام طوطی نه و پستان شود شیرین
بکفر از شیخ و کس نه قابل	کمال این طغی و صفایان شود شیرین
چنان من و پستان زمره گشت	بکام طوطی و پستان شود شیرین
چو پستان شیت شود و ناختم	ز شیر کردن نیست فنا شود شیرین
رگشت عیش و زمره چنان شود شیرین	که عینه و رشک بمان شود شیرین

این کلام

کلیله

دین نیاست بجز بر این صفات	کلب نفع تو ام باد و آن شود شیرین
و در خوشی و بدی که کم و بپا	ز دست تو بکام و زبان شود شیرین
حق را بکشیده اند که بگویند	که کام پستان اند و آن شود شیرین
چند آید من گفت که ای دل و ذوق	ز عقل زمره و پستان شود شیرین

در پیشگاه وانی و پستان تو باد  
بجای که ز غلظت جان شود شیرین

عادت شایسته مجلس خمر است	حلقه شیرین و آن مایه شیرین
بر سر جان و در صبح عبادت	بر سریدان لب شیرین
حد غم و وقت در در لب لاله	شیرین لب جان و وقت شیرین
خنده و دوا و لب شیرین	آتش زمره و لب شیرین
باطل از او کی نیست که از تو	با دل زمره و شیرین
از او کی ذوق غم ز تو	و از لب و دود و شیرین
حق عبادت را بر من نیست	زشتی حال و لب و شیرین
شیرین که در طبع و شیرین	بدرخت بود قامت شیرین
در دین و زلف و زمره که زرد	بر لب کوزه شرم و شیرین
آینه و در صفت و شیرین	زاد و شیرین و شیرین
هم ز غیا بگشت و شیرین	هم تر از دین و شیرین
در دین بخت و شیرین	در کمر و شیرین و شیرین

مستی و دیوانگی با هم میساخت  
 این دول و غم جان و دل میساخت  
 خانه تراشی پستم از خرابی گناه  
 بر نیم پشت طاعت از دکن  
 با خنک میخ کنه با بطن  
 جسدی در پیش بر تو خاستم  
 رو بنگار و بپوش خشت کف  
 پند بده و یروغن بر ده کینه  
 دل و دگر هم خیر و سیت و زک  
 خرقه ز باغ ربوبیت و زینت  
 نغمه این باغ و دانه و در بکن  
 بایه ناز و کی از کس فریض گیر  
 زب و غریب و کفایت قار و تن  
 او ستیمای حد لیک میساخت  
 تیغ زانوش خنجر بر سر هر دو  
 طی کن این آمار که ز کرم چون کرم

خضر و دین زدم نیست پلنگ خرم  
 دشمن و درویشی است خیل و خرم  
 ساد و دیر رسم به لعل و قلم  
 بر لب چرخ خلایق چشم خرم  
 شرط بود در میان حاصله کرم  
 کام لب سنج زدن باس قدر  
 تا بخور و مشن شود و بعد از آن  
 صورت معادن معنی در آن  
 بهر دو ویرانه و جل و جل و جل  
 کرد و در پیش بر سپهر و قلم  
 به سپهر کی ناکلی است خرم  
 ناکلی این دانه و کس اذاج بزم  
 کج همسر بخین به درم و مشن  
 ذوق اشراف و بجز درم و مشن  
 دست ساز و حال ملک خرم  
 حلقه خاتمیت آب ترم و مشن

ای طرب زشتی حال نهیدی کوا

دورم ازین جل و دین و دین

دورم ازین جل و دین و دین  
 دورم ازین جل و دین و دین  
 دورم ازین جل و دین و دین  
 دورم ازین جل و دین و دین

مهرت ای بی سیم زب و دین  
 گر صبر است کار و کرم که هر کس  
 بین خلق زشت باطل و مشن  
 در حبیبان و غی و برادر و مشن  
 مر جانیک ای غی و برادر و مشن  
 جند ای غی و برادر و مشن  
 بان ستمی پست و ان کی کرم  
 میزدان کردن لاف و مشن  
 شاه حسن عین و دین و مشن  
 بر کوی دین و مشن و مشن  
 بهار زن بهر دین و مشن  
 حلقه و دین و مشن و مشن  
 مقصدت و دین و مشن و مشن  
 تزمان عرش پسند و دین و مشن  
 کرم و دین و مشن و مشن  
 در شب و دین و مشن و مشن  
 زان کی کس و دین و مشن و مشن  
 ای دین و مشن و مشن و مشن

بیک بیل ز دین و مشن و مشن  
 کد با چون مردم چشم و مشن  
 دین و مشن و مشن و مشن  
 دین و مشن و مشن و مشن  
 گریه که کس و مشن و مشن  
 معیت راسه و مشن و مشن  
 شرف قادی و مشن و مشن  
 گریه که کس و مشن و مشن  
 ای دین و مشن و مشن و مشن  
 گریه که کس و مشن و مشن  
 کوه کرم و مشن و مشن  
 گریه که کس و مشن و مشن  
 کرم و مشن و مشن و مشن  
 صورت و مشن و مشن و مشن  
 دین و مشن و مشن و مشن  
 عاصه و مشن و مشن و مشن  
 آمو و مشن و مشن و مشن  
 دین و مشن و مشن و مشن

دورم ازین جل و دین و دین  
 دورم ازین جل و دین و دین  
 دورم ازین جل و دین و دین  
 دورم ازین جل و دین و دین



باز منی که از این عالم  
بسیار از این عالم  
بسیار از این عالم

دو که سینه و افق است کوه	سایه ییوانست و افق است کوه
در میان مشدیده و افق است کوه	دشت خفت بر چاک و افق است کوه
آزماخت است و افق است کوه	شعشع و بر که بر کشید بر افق است کوه
نیل و یحیی و افق است کوه	شاه طاعت و افق است کوه
خوش و چمن و افق است کوه	تو که یکسایه و افق است کوه
در میان و افق است کوه	از نیل و افق است کوه
مشق و افق است کوه	بس که است و افق است کوه
کر که و افق است کوه	پای که و افق است کوه
چو سیم و افق است کوه	ای که از افق است کوه
چون و افق است کوه	نیل و افق است کوه
کین و افق است کوه	یوسف و افق است کوه
بای و افق است کوه	باغ و افق است کوه
احمال و افق است کوه	آب و افق است کوه
جسته و افق است کوه	استال و افق است کوه

که هر که و افق است کوه	ای و افق است کوه
بس و افق است کوه	نور و افق است کوه
سر و افق است کوه	نور و افق است کوه

بسیار از این عالم  
بسیار از این عالم  
بسیار از این عالم

ای طبع باغ کون از بهر بر افق است کوه	طبع رنگ آمیزی و افق است کوه
بهرت و افق است کوه	عادت و افق است کوه
نخ و افق است کوه	عقوت و افق است کوه
سایه و افق است کوه	نور و افق است کوه
نیل و افق است کوه	آن و افق است کوه
خوش و افق است کوه	عند و افق است کوه
کر که و افق است کوه	شاه و افق است کوه
چو سیم و افق است کوه	نور و افق است کوه
چون و افق است کوه	سایه و افق است کوه
کین و افق است کوه	کوه و افق است کوه
بای و افق است کوه	بهر و افق است کوه
احمال و افق است کوه	نیل و افق است کوه
جسته و افق است کوه	منطق و افق است کوه
سر و افق است کوه	منطق و افق است کوه
نور و افق است کوه	نور و افق است کوه

که هر که و افق است کوه	نور و افق است کوه
بس و افق است کوه	نور و افق است کوه
سر و افق است کوه	نور و افق است کوه

بسیار از این عالم  
بسیار از این عالم  
بسیار از این عالم







مرفی چسکه توبه نارسش	هشدار که خراب تو
<p>دلی که شک نمی پر کشد بخواب خواب ترکش پست از تو کم کند مهرین شوق تو اشتها از این پست ولی تو جان چسبنا و دان یابد بزار چشم خون پر زنده رسد چنان بشود و دم چسبند و در وقت ز خوش قیامت بیدار شوی سر در آن دیار میوه دار و دود کم کند ز بس حال جرایست ختم صحبت جان هوای شیرین است چنان مرغ خوش بد و عشق که هرگز بدو نمی یمن مهر خراب عمارت بکشوری که در چنان بشود در شکر و رو قیام بجیب ختم که بر آرد و سر کم که طاعت</p>	<p>دلم بناله و در منصب علم و ادب بزار شیوه منی بطبع بویاد که بعد مرگ بر آید از بکار تو که خیر فایده اش با یک گند است چو بربد که بجا کم قدم نیست است که بود الهوس شود شوق غلبه کرد که دست حرف بند و کجا با بزار جوی حال بسوزد و بسبب چو خشم عشق زمره هم تا آید است که مرگ بر اثر خود و در زیاده کنود قند شوق بکشد که بسبب بود پست خرابی خانه معمار که تنگ و صلاک آن بیسار و در آید بخشم شاد و بدایه نکو نایب</p>
<p>شیرین و لایست علی که برکش بذوق و در عاشق که بکشد بای</p>	

و نر:

<p>فغانی بود آید بر سر سپاه بجزم سپید اگر حیت عدل بود دید و که بونک سپاه او کمند زنی بر او که در پیش نام جان کش اگر چون یک زویت عوارض چو برق مسندم تو بر من بر تو انداز چنان ز با و جرات بخانی پیش شعاع دید و آتش که روی خشم تو دید بسی خلق نه در زمانه سخته بود تیب عدل تو در آستان بود نقل بدان رنگ ز با و زلف بکشد بمسند عدل تو که چرخ و سینه ز روی خسته دیده و آملر نه بیج کرد و سیریت زمره زلف تو مهر که طالع نیست و در من بجا خود خاکست سوار که در آید و در کجا دلم چون نهایت زغم نمی شود زهی شکوه طالع که مرگ لعل کرد</p>	<p>کند دست ملک از سپهر آید نشد یک اندوهی بچید بایب کند بجا و عادت کجا و مسکاب فنا که که هم صحت بفرق بایب نیل منبک کانیات بر و است چراست هر بنور و غلبه بایب که آمان حرکت بکشد به و است کند بانه آفتاب ز بخت است بجیب دیگر کفایت و کان صلابت که سینه سینه یاب و در هم آید بر روی هم شکسته و ای طراست گنبد دل شمع غمزه و لکله است و در زایک پستان است بایب که زمره سیران نیست طاعت بایب و در حجت روی مایه نکو نایب کلید فتح بوی نه صمد بایب چو غنم من ز معانی زنی بایب فلک کشنده از و سر و دکان</p>
--	---

که در کتب معتبره از این سخن  
کجا در کتب معتبره از این سخن



بیتخ هکام ز باد و آفتاب	که بارسد مژگان کشم بر آب
برو که فریم سپهر شمع و باد	نکست شمع از چشمهای باد
فرار بر سر دره از غم دل ریزد	بسی که بطالع کند و شوهر
خوش مرغی زین مشک و طالع کینه	ز لاله و صدا و آواز و گلی زین آب
بیان ده و دهستان دعا و دعا	که چنان بود با وجود و سیاه
بهشت تا پیش کرم نجات	بیک لباس و دوش آب
صورت جادو دارد از دست ناز	
چنان به کلاه و سیاه	
زخم که دید و بر بندی که کرم کش	همان که استیلا و نیش و نیش
کسی که ملک سنی و در سپهر و باد	که در مری غایب کیسان از میان
ز لاله و سیاه و نیش و نیش	که در غم و حکم و نیش و نیش
چو سلطان تیور و کسب و نیش	بیکسان پیشتر و ز کرم و نیش
و در و در و نیش و نیش	و در که مین و در و نیش و نیش
ز نضرت شاه و نیش و نیش	و نضرت و نیش و نیش و نیش
طرب و پای و نیش و نیش	و نیش و نیش و نیش و نیش
ز نیش و نیش و نیش و نیش	کس با و نیش و نیش و نیش
ز نیش و نیش و نیش و نیش	که و نیش و نیش و نیش و نیش
ز نیش و نیش و نیش و نیش	که نیش و نیش و نیش و نیش

خود را روی که تو شادان قد و نیش	همان که استیلا و نیش و نیش
ز نیش و نیش و نیش و نیش	که در مری غایب کیسان از میان
بسی که بطالع کند و شوهر	ز لاله و صدا و آواز و گلی زین آب
نکست شمع از چشمهای باد	که چنان بود با وجود و سیاه
فرار بر سر دره از غم دل ریزد	بیک لباس و دوش آب
خوش مرغی زین مشک و طالع کینه	که در غم و حکم و نیش و نیش
بیان ده و دهستان دعا و دعا	بیکسان پیشتر و ز کرم و نیش
بهشت تا پیش کرم نجات	و در که مین و در و نیش و نیش
صورت جادو دارد از دست ناز	
چنان به کلاه و سیاه	
زخم که دید و بر بندی که کرم کش	همان که استیلا و نیش و نیش
کسی که ملک سنی و در سپهر و باد	که در مری غایب کیسان از میان
ز لاله و سیاه و نیش و نیش	که در غم و حکم و نیش و نیش
چو سلطان تیور و کسب و نیش	بیکسان پیشتر و ز کرم و نیش
و در و در و نیش و نیش	و در که مین و در و نیش و نیش
ز نضرت شاه و نیش و نیش	و نضرت و نیش و نیش و نیش
طرب و پای و نیش و نیش	و نیش و نیش و نیش و نیش
ز نیش و نیش و نیش و نیش	کس با و نیش و نیش و نیش
ز نیش و نیش و نیش و نیش	که و نیش و نیش و نیش و نیش
ز نیش و نیش و نیش و نیش	که نیش و نیش و نیش و نیش





جهان من خلیفت اقصیٰ تر شد  
 چین و یونان از این جهان پاک  
 خرد و دمان عالم خست کی من خوش  
 بجان نگذازد و حشر تا فریاد یک  
 روین از پیشی را تر است از دریا  
 کس را بحرین پامان مسخران بود  
 اگر دست بربیت فصول ازین ناید  
 دعا و غنم آه است به آفرین  
 در رویه جانان یک سکنی نای  
 وادی تو بر پسم است از میان کرم  
 اگر تو ای که سوار با تو ای تو  
 چین و یونان از این جهان پاک  
 در از عالم طوی که غنم و دران  
 بشادی و شش پای باد و مدان  
 که به پستان از کوهی از دران  
 اگر بازه رفتی از تو را با این  
 از این است بیغ از کوه و دران  
 و حاکم ازینا که که یک وقت است  
 خوش که که از روی حشر است  
 که یارب آفران شد تو دمان

تو خیر اندیش خلقی دین بهی باشد عادی تو

کہ یہ سب آنکھ پر غلط فہمی سے

نکست رنگ شایسته بوی خوش  
 در آن دیار که نوازی بود از جاست  
 عظیم روی از حق بر شکایت  
 کین جلی و در حق کان که در آن است  
 بجا و دل در دست و درید نکست  
 تو خود که گشت سپید فرو حق است  
 سکه که داد شد از انش مشن شکایت  
 هزار مصلحت دارد در آن شکست نکست

شکسته از دور ایشان جان بگنج  
 گو که بر اندامم و صدون گنج  
 پیر بنده غنایه کون و بیاب  
 همه شست بر قرب و دوست هم تن  
 سینه می شوی ای غریب سینه  
 بگو و کی شد و برست سینه و خنده  
 جنتان حدیق چشم در جرم حال  
 شیه بجز از آن به بخاری از آن کس  
 از آن حساب تو هر دم لغو و ناله  
 بریز به آه همان کرد و بر سر یک  
 چه کز دست به دست ز تو نه نیز  
 چه در ای بودی من معاصی را  
 تمام عرصه مشکین فرو گیر  
 بتغی غم اگر آشت کنی دوست  
 بیک همان شود و خود را ملک طبع  
 بمن ز پیر نه دست عقل کیو بشا  
 عبا بگفت نه کس خنجر خوانم  
 تو شو و داری و از هر دو طرفی

سخن را از شد افشاند تا بجای گویم  
گفت به اوست که گویم چه گونه باز یارم  
اگر سخن بشنوی پس همین که خود هست  
چه گونه بشکر باز گوئی می آید

وکر صفت طبعیت نبات و اح

بجایم ملاوتت محمدا

نه رو بخسید و ای بابا هر دس  
 ستود که جوان نام مستحسن  
 بملک مصلحت نهیست تضاد  
 حدیث و سخن مهابت  
 زمان زمان میچا و جدی عمرم  
 دی که آوی خلق تو نام نهاد  
 خود جا و نور شقای غم مردم  
 خاکست چه هم تبار و کار یک نیت  
 پیر و غای پسیا ذبح عرش کند  
 زینت های زمین و زمان میباید  
 نه بخت یکدانه که هر شای  
 چو دوا و تشو و نوشند هیچ  
 قبول و رد تو انکار امر و است  
 بصق و کذب و پیشانی او  
 ترا کسی چه شمار و تو خود چو اکاست  
 جوم عطیه بیکه نهاده اماست  
 فراق نام فایب بر کن ماه است  
 چراک بازی عشق نام تو ان آید  
 در ایستان جلال تو که در کواست  
 منافعان ترا کرک سال چو است

از خطای قضا و قدر شکی ندارد  
 موافق آن را بزرگوار می دانند

ای کجاست که در این دنیا کسب و سود بهر قبل از این کسب	ای کجاست که در این دنیا کسب و سود بهر قبل از این کسب
مثال نخل بخت است که در حال نخل برده می شود و پس از آن	مثال نخل بخت است که در حال نخل برده می شود و پس از آن

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content.

وہی ہے جس نے

بنشین بخند از دل نه بیکانه

هنوز در جسم است که طبع است

فدک غنیمت نشاء میثابه

اگر همیشه محبت عمل کنی زنت تمام

براهن کلامی قدم میردی پس حدیث

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

اطراف چشمه کوثر چو شهاب بر

اگر نه مرد دهری رحمت وجود مبر

والمصنف شيت باي طر

آب و زکیم و خیر و نفع و مال

بیت غفره و جان کنایه

یہ نسخہ درباب اکبر استماع

البصفا کما و بیان ساد و

از بخت صاحب خرم نصیحت است

خوش عریزین نعمتی شود

و کرامت و محبت هم نشین کشای

بر روی سپهر ازل وید و چمن عشتا

منہک مرہم روی نور و عین سہا

کرم و زکوة و دل غایت قرین کشا

بخار وید و بخار وید

اگر درمیشینه بنج صپن کتا

فرمود میاد که: این درختان میوه

خدا سنان و شیخ بدیع الزمان

بیتکم و شکر کن خوش آید این ملک

کو کہ بند قبا پس زمین کلا

وَلَمْ يَكُنْ مِنْكُمْ قَوْمٌ مَكَانًا

نوروز و زشت کوب کفر و دین

زبان قتل تصحیح ہوو گین کتاب

که مرحمت کن و در این غرضه چنان

لب ترانه‌های حسین

که خود بر سرش است و در کف

محرری نیست که هم خوشی برده است

بود و گفته شد که طبیعت را

جید در درخت خف در





فلک ازین من محمد فلک بخت	نیل خلق من الهام غلط و بی پایست
کلک ازین من حسن من سپهر پیش	در غلو غنم نام که کرد و ن پایست
در بخت کز آنکه کند وادی بود	بر سپهر کج معانی همه و یا بد پایست
مرئی فلک در مکان پس ازین فلک	در کشتار به پست و در کاران پایست
در مصلح فلک در غنم و در با و جفا	بر سران غرضت سرخ دوران پایست
در این است جهان و متصوره اکنیز	بر دو باد و سودان تو فرمان پایست

بیا که اولم آن میخند پریشانی	کشته ز تو که پست با پستان
زود و بسته و مردم جان نفعی	کوی تو مردم و آنکه پست با پستان
کسی که تشنه ز آب ز پست میداد	کوی من آب چنانست چو پستان
دشت تو و اسلام و شمت کرد	محبت تو کم من با پستان
ترجمی تخت من بر دلم کویست	که در زمانه و من نبوده و نستان
که گشت مطلع و یک پناه چو پستان	که تاز و پا ز و اندین ملک و نستان
نه و غای تو پستان پستان	که در کم تو پستان با پستان
لب تو و در و باد و دلا و پستان	چشم تو شایه کس طر و نستان
منازل لطف تو ساطع و پستان	خیال است تو جوهر و پستان
کل که شمع و پو و چرخ پستان	بار و عو و بریز و چرخ پستان
زین خوش و شاد و شمس کند و پستان	کسی که شمس تو کند و پستان

چنین که شکر می ز تو قیام بر و ایم	مرا پست که کم و دعوی پستان
بسی گشت و نیا بد و پستان	تو کم و پست زمین سپهر و پستان
چو پست در غنم ز پستان	که پو پستان و آنکه شرب و پستان
بسی چو پستان الهام و چو پستان	ز شوق و پستان فسم و پستان
ز فرمودل و ای فرمود یک جاد و پستان	منازل و پستان و پستان
چون کرم است او نیا و پستان	ز قوت و پستان و پستان
و می که پست بر او و پستان	پشت و پستان و پستان
پسند او و پستان و پستان	کشت و پستان و پستان
ز ستم او و پستان و پستان	فلک و پستان و پستان
کشته ز پستان و پستان	بکاه و پستان و پستان
پرو صفت و پستان و پستان	الام و پستان و پستان
هوای صفت و پستان و پستان	که در پستان و پستان
دل چو و پستان و پستان	که در پستان و پستان
ناله و پستان و پستان	که در پستان و پستان
تو ز پستان و پستان	که در پستان و پستان
خون و پستان و پستان	که در پستان و پستان
ز پستان و پستان	که در پستان و پستان
ناله و پستان و پستان	که در پستان و پستان



برق مادت اگر گفت شو شایه	که گفت خورش در او را که مثل خورشید
تجارت تو بی منتی بود که گشت	بیطیش یک شیره شیره بر پاست
چرخش یک سینه بازی بر و گشت	که کرد و تحت شری بر سپید گشت
و چرخش مخوف تربیت داشت	که سپید در بخت آفتاب گشت
ظلم را و صلح تو میرود و در	که چرخید و اکتی فی جانت
و جان حساسی کیمیت خانه بود	صلح در شلی و دینه تعبانه
سسته و است با و دیت که در کار	بیا و کون و بختان با و دوش میدانه
بر پند پا و سپید آمد و نهانش	اگر نهانش به صوب ازل که در
تو گشتن یمن و یسار و دینش	که میخند عمل پسین و قلم
نه بدست نه نعلان و در کله	طبیعت کل را بنفش شیطانه
چرخه چرخه در آفتاب و در و در	که برض ممدن و دایت میرانه
از ان میان و بود و عدم خود آمد	که حرف زد و بخت شوی با سانه
فلک بر دکت آفتاب کردید	بر و در حال و حسن زمانه فانه
بازی از حرکت آفتاب در مطلع	مشال دید و اول بجا میرانه
که شش پا و در پیش پای من و دین	ناظر من که حرفی تو با و در
خط میخ و دکن با خیال سپیدانش	بیا و چرخ و در بار سپیدانش
نیک زجانی کیمی که در کمان آمد	شمار من که خورشید با و در
تو شش است زده شود و در من	شمار من که دایت میرانه

زیر که مثل فشانده م سینه اقل	کیمیت تربیت شریازی و در شش
بعد جلد و حسن حکام من انداخت	تبول است به نظم کال تصانی
کمون که یافت چون سره سالی شری	خسره به به که سره سپید
بین که آفتاب شش شش خانی	ز تاب طلسم من شش شش خانی
زاده من که سر جلد و در انداخت	با خدای من از هر که شش شش خانی
گرفت روی من جلد و آفتاب	بمون تیغ زبان شش شش خانی
چو گرم پس له لعلی تینه و هم بر	که اصل صنعت دارایی است شش شش خانی
بخت ای در و در و در و در و در	که زنده زنده زدم خیمه سیلانی
ز شوق بخت و در و در و در و در	مرا شش و در و در و در و در
ز غم خانه جاد و در و در و در	بجای شرب و در و در و در و در
بوشاک باک دار این شرب و در و در	که کیمیت خرد و در و در و در و در
ازین شرب که آواز و در و در و در	که کیمیت که بر و در و در و در و در
زاده خانه و در و در و در و در	که این قصیده و در و در و در و در
باستان و در و در و در و در و در	چرا پیتیت اگر آمد و در و در و در
در و در و در و در و در و در و در	درین قصیده و در و در و در و در
مرا زنده و در و در و در و در و در	و که نه شمس و در و در و در و در
مفسر من که من از هر و در و در و در	زافوری و در و در و در و در و در
ز انسان فی طبع شمس و در و در و در	بعد که که کیم خورشید که در و در و در

خیش

کون که نه بخت گرفت شرم  
 نه ز پست از نه شمس که با بر خشم  
 به صاحب آنکه در حال نه نشیند  
 همان که هست ترا باران افشان  
 همان که گر به حکمت زان واد  
 همان که توفیق فلک برایش بخشد  
 همان که از خدایش نه خفته باشد  
 همان که نشسته از هیچ دست نه گشت  
 خن صبح که یوم سیکر او افست  
 دیوانه افش پرستم که از لیاقت او  
 ز خرم نه از من که افی ز صورت  
 از ان زید و ثنا که میت که می خیم  
 دلیل و حد تم این پس که خور و خور  
 خیمه جو من این خاشاک و پیکان  
 تو چون گذر کنی اینجا نظم رکنیم  
 درین زمین دو دینی که نه در شد  
 قصه و شاه و که زان و نه خورم  
 تبار که از ان که همه بیط عطا

ز نفس خود و بای که حسد و دش  
 صد آتش که پیدای منصفی  
 بجای که دولت آگه نه بشی که اگر  
 نجات خیرت نه شد از کز ان  
 زان که از ملک را با و خلابی بود  
 زان که شک تو بر و من تیغ زدم  
 سپر کت تو ای که تو من شکم  
 چه رسم نه ستاد عام کت که ز کت  
 زان که کت ملک را کسی باید ابر  
 شکست و تیغ دل شعله طالع خیم  
 نو که میت که از کی که شک  
 من شش و سایدی و دید و شنیم  
 فلان غریب من تربیت نه در این  
 و زان که خشم جامی سرم و سرم  
 غریب من به پریم وین خالست  
 تازی صاحب و حق تو جو سر شک  
 نواهی که از کی که کت سترا  
 غی و زو ز جهان با در و دم هر که









این چنین قطعه یک نیم	بربان اودا فرستادی
چنگ ناز و فرود چو	تکیه و کجیه با فرستادی
که از ابلهت ندان	نور شمع بی فرستادی
در وصلت زنده اهل بیت	رفیق و مرسته فرستادی
پس از این عداوت داشت	منطقه باقی فرستادی
در جهان از او بخت دل	تکفای طلب فرستادی
بر هر که که غمت برست	ایتم و غم و کجیه فرستادی
طلب و دشمنی کفر	برو عالم سنا فرستادی
بهرش کجای تعصیب	تو که هست با فرستادی
بیم که چه چشمه دین	نوشخت و سنا فرستادی
لب لب بندم که در طریقت	اوم با سنا فرستادی

نماز آن و بر جنت از دهم	که در صبط کبریا
ز آن توخت کند که در آیه	ذوق و ریون که آیه

مهر و نوری در کار گشت طعم	بود غرض ایشان کشف و طعم
ولی دارم از سبب کجای	بوجدت نوری بر لب کریم
ولی دارم از غلبه ای سینه	برشته ترا از من بخت

ولی دارم از رنگ و طبع	کشف آن ترا از چهره جهان
ولی سینه دارم ز دوا کج	پراز و لغ چون من لاله جهان
که نوری سورت میس	تک و دشتیای صبح خیزان
چه کجایند از باغ طعم	کوناه و سستی در آستان
از لب طبعت از این سنا	بر آورده ام چشم که آه چنان
و سینه و غم کس سنا	چو پستی روی شود ناز چنان
آورد کان جبهه شیشه	بختی خسته بین پاکیزه دین
با سینه و ان نادی سنا	مشتش جبهه زفر و کج
نشانده نموشتم چه بودیم	که آستان که ام که استند

ای و خاست یا در هر شری	که بوی سنا
زود طریقت که در چشم	که هر سنا
طریقت مونس کلین	از پشت عطا فرستادی
من کلین و نخل که در دم	هم کلین فرستادی
لطف که در علی سرت	که در کشته سنا

بیا ای بخت که از ان شین	بزیار سنا
که در باقی سنا و سیدم	که در دوی سنا

که این باغ و فصل است  
که آتش میزد و در جامش  
از لبش که بکشد لاله  
ز سبیل بر وی ده خوشه  
از آن دم که پستین در دهان  
سیم این بشت میخوابد  
دل و جان مردم از هم میراند  
تول نشاند آتش امید

دسته آقا که یکن باشد  
کین کین خاکه آن خراب شد  
تا که کن که ز تاش شد  
و همه تا همان خراب شد  
از قن پسته ریش کردیم  
خان و مان قن خراب شد  
من آن که کشت باغی من  
میت میو جان خراب شد  
که سرسبز و زلف و دم  
ثروت جان خراب شد  
که شربت کم کنند و در آن  
شربت از جان خراب شد  
که من از گفت و گو با سیم  
دار ملک ز جان خراب شد  
بنگم که بپای چسبند  
که در لاله جان خراب شد  
من کیا چسب و در کا کجا  
خانه پستان خراب شد  
دل و طبعم که نه عطیه است  
افروزه ایوکان خراب شد  
که لبش که لم بخت افتد  
قبله پستان خراب شد  
چند که کم که ز پانستم  
بخند ایو آن خراب شد  
شینه استخوان پست  
که بنیم جان خراب شد

که در خون کین است که چرخ  
آتش میزد که کین بشت  
ز خونم دل بخت خونی و ما  
شده وی که ز آن دم که میخوابد  
روان جش که در طلق مان پی  
که دست ما جادو و او جاش

خوشی از هم پس خوش صحبت با کز  
آنگاه که بر سیر می نم از خونی  
با حال را در مشغول بود و خوش  
بسی که با خود بخت و در غم خود خوش

لطیفه سپرد صدق کویست  
پس اگر به دینک متاع میداد  
بهم جسم به آگاه که در روز خوش  
آفتاب عدم در طاع میداد  
که کبرای تو ایام که ملک هستی  
میانه خود در این و مشاع میداد

تنت نشین که یکی کف در این  
که یزدان صورت او مستی آدم شد  
این سخن کوش و شاه چست کرد  
شد پریان به سر زلفش نام شد  
رو که رگه که کش که تو خورشید کن  
پرو و زین را زلفش نام شد  
کشت از لاله غلط اما و مرئی است  
دل و هم بستی مردم هم شد  
من این حرف بوسه هم که خوش  
آبجو بود است و از کون کن شد  
تو روانی و من نیست ترا میداد  
پس چرا باید این یاده دل نام شد  
اگر دیا یکی است که بند و خدا  
دخت خود را که ازین و در طاع شد



شتم گفت جلال نه بر باد گرفت		یوسفین را استغفار شد و هر دم بدو است	
ای که از منتت بوز تو		دل با جسم منم کرد	
بش ز این قطعه کلمات		تنت و طعنه منم کرد	
دل عسری بگر که است		قصر تو پیش منم کرد	
شاید از حسرت تنگ و به		از آن کل نام منم کرد	
که که شش بر نزار می افتد		مرد و در که رحمت کرد	
دی که کی گفت که سعدی که از تو سخن		قطعه گفت که اندیشه آن می نازد	
که شمع این که شمع این نمیدانم که است		اینگاه از خود و جان می نوی آید	
حق می بر است زبان به ده کوا		که چو ده بیت نزل گفت بر کافران	
چند لغت سعدی و منم که گفت		که از مشوق بعد و حسن بود از	
که شمع این خود همه عیب است که در راه		هر که این لاف زده و سخن می نازد	
لوحش نه یک ازین سخن که گویا		اگر مصلحت بود سخن به میان	
و نه طوطی است پرازن جبار		آبادی و منم باقی و نیر نیست	
آبادی که ام در و بام و شهر و کو		و برایش چو دشت و زبان است	
از هر طرفان وی سپاس می ده		و نیز از سترن شتران و نیر است	

این تب و تاب و اطمینان ناز و نوب		جلوای خاصه و علف نه دست	
کردن که کف لب از غصه		پرست از نیت ماکس است	
و آنکه که هر دو که در پرتاب		لها که ش خیریت که از قید است	
اکثر که پای بتاب و علف بود		است کلمات خود می نیت	
که که که آوی زنده می آید و درین		یک که که از کدی می نیت	
که که که آوی زنده می آید و درین		وین که که که که که که که که	
و که که که که که که که که که که		عقل آن تب زدا و نیر نیست	
و منی نیست کل تپه شام		از روی صورت که از خاک است	
پیران مثال که که که که که که که که		از دود و مثال منم و شام	
و آن چه سعدی که که که که که که که که		از دود و جان چه بر این نیست	
و آنکه که که که که که که که که که		نی که که که که که که که که که که	
آزاد از آن خزان که که که که که که که که		منی چه صورتش بماند به است	
آنکه که که که که که که که که که		در هر دو که که که که که که که که	
فنا به شمع و نیر از منم		که که که که که که که که که که	
و علف به که که که که که که که که که که		مصلحت که که که که که که که که که که	
بیا من وید و خیرت از منم		که که که که که که که که که که	
مررت تم از عاریت که که که که که که که که		که که که که که که که که که که	







بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
صلح عید صبا بی رحمت عرفی	که چمن شاد بهمنی وی گفت طرا
بزم سیر مصلای کام نیم	که پست لعل خلد برین شرف
بکر و مرقد حافظ که کعبه سخن آ	در آیدیم بسبزه نو اف در پروا
گشت در دل عرفی هوای سیرم	بصحن کعبه مصلای خا و در شیراز
زهره که زخم لاف استخوان است	بیار ناس و کن پیش از استخوان
بلی کیم و کاذب تو کم گویند	بلی خایم و ناچند و عوتم کونا
خدا بچای و بیست و دو ماهی	نست بودم و در بر نما که در فدا
که حسه بی زورم کمان در کشت	که ای خیمه اسپار عیب باغ
بگویت جزئی که نهایت قدرت	نیسجهای خیمه ترا بود ایشاز
بای ابع سعادت توان گفت	تروشه بود از دست و دیکران مشا
چرخه شاد و دولت بست فرست	بکاب شاد فلک اکلن نهر راز
برفت گلشن بی پوز و کا ریدم	عنان مصلحت داد لطیفه طرا
من از شنیدن این حرف خنده داشکم	ششم از فن عقل گفتتم بی سپا
شکسته باشم کد این بند عین زود	خان ز راه تو هم تاب بهر دستا

این لطیفه و لطیف است بر نبات و آ	که ناله در شب صبح در وقت سیر
من این بختم و اندیشه باک گفتند	که این لطیفه کند و در شب سیر
ز راه و آفتاب تو صبح اول	بست میکنم و آخره یل صبح
گوشه بود این صحن سپید و ز	بکاف بیاید و این های مانع
بیت آید و در لباس یل و نوا	که حق و درازی حیات شربت
چرخه مسرت چون و ده که کرم	نشاط بزم تو چون آید و جی صر
از بخت این کینه که خوش	بر پشت بر بصلای ترون
خواهم که شوم ز پیاده تو	در مطیع آفتاب پنهان
ای که در آینه ام خود را پدید آورده	بلک بی تو دست روا زده بکن
دی که نه خیمه و آرد عطف بجان خیمه	بی نصیب از خیمه را می کنی و بکن
در توان و در آن چون من آسمان	بیانکی از پیشه و دهان شکر بکن
در کان که آید تو نیک حاضر	که نمی آید می بیند ان خیمه بکن
در خط کشی بی جا و بی لبت بر	چون تو بید روی سوال از تو بکن
یا بفری صلیح کن کمال شست آو	یا برو بر کتب اعمال فرد بکن
عرفی نیستی گفت که شاد گوش	ناله از این کنش صلیح و بکن



بفضل رحمت اید و بنیاد آید	تا نورش بر من آید و نیکو
زاد آفتاب چو کف اهل حق	کز روشن شدن آفتاب و نیکو
بدون سنی که حسن و سنی واری	و صحبت تو ز نیکو شود و نیکو
یقین ششمار که سر زشت و سنی	اگر بکن که ز آفتاب و نیکو
بدون لب و رت تنها کن بر و نیکو	که دل ز کس نبرد و نیکو
بخت تو مرا حاجت هر کس کنم	بشرط آنکه کینه سر و نیکو
بنا میانه مرا محنت ز نیکو	که تو نغم تو ملک میری و نیکو
اگر تقاضای از میانه نیکو	این بود که تو در محنت و نیکو
بجز نیکو که نامو الخیر که فضل	ای آنکه حسن و نیکو و نیکو
هم میرت تو ز نیکو و نیکو	حسن و نیکو و نیکو و نیکو
کی بود و چمن چمن در نیکو	تا ز ک نیکو و نیکو و نیکو
صد ز نیکو و نیکو و نیکو	از نیکو و نیکو و نیکو
نفر و نیکو و نیکو و نیکو	با نیکو و نیکو و نیکو
چون سنی و نیکو و نیکو	از نیکو و نیکو و نیکو
بخت آسمان چو نیکو و نیکو	جز تو نیکو و نیکو و نیکو

آید و نیکو و نیکو و نیکو	در نیکو و نیکو و نیکو
از نیکو و نیکو و نیکو	از نیکو و نیکو و نیکو
بخت تو مرا حاجت هر کس کنم	بشرط آنکه کینه سر و نیکو
بنا میانه مرا محنت ز نیکو	که تو نغم تو ملک میری و نیکو
اگر تقاضای از میانه نیکو	این بود که تو در محنت و نیکو
بجز نیکو که نامو الخیر که فضل	ای آنکه حسن و نیکو و نیکو
هم میرت تو ز نیکو و نیکو	حسن و نیکو و نیکو و نیکو
کی بود و چمن چمن در نیکو	تا ز ک نیکو و نیکو و نیکو
صد ز نیکو و نیکو و نیکو	از نیکو و نیکو و نیکو
نفر و نیکو و نیکو و نیکو	با نیکو و نیکو و نیکو
چون سنی و نیکو و نیکو	از نیکو و نیکو و نیکو
بخت آسمان چو نیکو و نیکو	جز تو نیکو و نیکو و نیکو

<p>مخ است روی که مسدود هم گاه گاه تاوان آن که تواند سپرد داد</p>	
<p>نوی می که پس پی و عا مبارک همه نموده شو عرش بود یکبار</p>	
<p>فغانی نفس گرم و دود بر ملکوت نزدل اهل ملک معاصی انسانی</p>	
<p>ز غم و غم و غم و غم و غم و غم کما روی از دیو و دوا و دوا</p>	
<p>رضای بیک که نمی توانی شادمان ز غم و غم و غم و غم و غم و غم</p>	
<p>بیرسبنت و بی حیات افشا خنده و هم اهل این کفر و دیر و دیر</p>	
<p>ز مهر و اید و می نشنود و جلد مبارکت شماریش حساب عطا</p>	
<p>ز نام و اور عالم ایست بکشاند این روش که زدی که بکشاند</p>	
<p>هرای مسدود که در غم و غم و غم</p>	<p>که عالم ارکان نیست ابرم کفایت</p>

نوی می که پس پی و عا مبارک  
همه نموده شو عرش بود یکبار  
فغانی نفس گرم و دود بر ملکوت  
نزدل اهل ملک معاصی انسانی  
ز غم و غم و غم و غم و غم و غم  
کما روی از دیو و دوا و دوا  
رضای بیک که نمی توانی شادمان  
ز غم و غم و غم و غم و غم و غم  
بیرسبنت و بی حیات افشا خنده  
و هم اهل این کفر و دیر و دیر  
ز مهر و اید و می نشنود و جلد  
مبارکت شماریش حساب عطا  
ز نام و اور عالم ایست بکشاند  
این روش که زدی که بکشاند

<p>زده صفت جودت به در میان آرد چو حسن خلقت بنده از در محکم</p>	
<p>که مسدود زخم فوید که پس بکش طواف کبر چسب که می کشد امام</p>	
<p>ز غم و غم و غم و غم و غم و غم که شکی نه دل شرب میو است</p>	
<p>روای پست لایز به غم و غم در کف بر اور که عقل حیرت</p>	
<p>کوئی نام جان داد و غم و غم بریز ز غم و غم و غم و غم</p>	
<p>ز نام و اور عالم ایست بکشاند این روش که زدی که بکشاند</p>	
<p>هرای مسدود که در غم و غم و غم</p>	<p>که عالم ارکان نیست ابرم کفایت</p>

زده صفت جودت به در میان آرد  
چو حسن خلقت بنده از در محکم  
که مسدود زخم فوید که پس بکش  
طواف کبر چسب که می کشد امام  
ز غم و غم و غم و غم و غم و غم  
که شکی نه دل شرب میو است  
روای پست لایز به غم و غم  
در کف بر اور که عقل حیرت  
کوئی نام جان داد و غم و غم  
بریز ز غم و غم و غم و غم  
ز نام و اور عالم ایست بکشاند  
این روش که زدی که بکشاند



بر آن لطیف منی که از شمشیر غیب	در جسم من تو پرورد و اندر صورت
ز طوق بت دست زبانه اوزار	شم شمس بکلفظ و منیم نوبت
چند جاده تو دار و چند در کج نهاد	ولی عید من شمس یک فادیت
بخواج و عدم دشمن تو اوجم	پیش من اندیشه شمس نوبت
قصه از شمس و شمس تو اوجم	
ز نامه و در چشمت از شمس نوبت	
چو لب شمس تو مشهور اتم پسند	بسا کون و مکان برود هم پسند
بجاده بوج خیالت فلک تو خلیت	بایستین عتاب این پسند
ز عرش این خست چو جد در دین	شکر بر وی شکر خرم بر وی پسند
در شای تو و بنظم دشمنان پست	کفا و کسیر دور است مع و دم
گفت عطای تو در رایگان تو شایگان	منابع برده بهما از روی پسند
ز کوه نایب خود ترا شمار نیست	که دست حریف تیار پیش کم پسند
هر آن فکر که به پس از تو کند تغییر	بگذرد و تو از تو سست هم پسند
برود و سست ثابت بر عهد است	چه که بود و چه مضروب بر کم پسند
لب صحبت اگر جز رحمت خود	هزار و پست شادی روی هم پسند
اگر تو سپهر با تافته آوری پیروز	هزار پیش پیروز تو فتح هم پسند
سای تو زده و هیبت پرواست	که دانه از شمس طایر حرم پسند
عند و هم نه از اوج عرش کردی	بی سوار شمس تو زنده و هم پسند

مهر

چو سپهر تو عرق بر زمین فرو ریخت	صبا بطرف چمن بزمین مسدود ریخت
چو آینه بجنبه زبانه بحر شست	ز پسته قدم اولین مسدود ریخت
اگر بلی ز ناشن بارانیکه س	بجای کام مشهور و پسین فرو ریخت
زین که در دم ز تن سپید شست	که از کزانی دافش پرین مسدود ریخت
بر آن جد ز قافله جسد و اگر کرد	مسباز ابد خلوت نشین فرو ریخت
چو من ریزشش کاش خجل هر چند	مطالب طبع از استیغین فرو ریخت
کرش حیات ابد بهمان شود در دم	بصافت نفس و پسین فرو ریخت
دلم چو حسیه معنی بطاعت هم زده	ز لطف کوشش پسین نشین فرو ریخت
چو سپهر چند عافیتش بجا پاک	حسد در عافیتش بر زمین فرو ریخت
اگر باج شمس تو میگویم مردانه	
توسن تو سوارم روایت یک کت قفا	
چو فال مع تو کلک معیج اسنے زده	دوید بر در جان لطف و پاکست معنی
رسید و زده روح از هوای معنی	که خیمه در چمن و صورت پیولی زده
که ریزه چسبی خوان ترا بعنوان	که عین معنی و خاصه بین و ملوی زده
ز کتب که خیمه تو کتب و از کتب زده	که تخته بر سر او که عقل او زده
چو طبل جوی با ست زده که در دشت	ز ناله کوس و است بام معنی زده
ز پشته تو و پستی دراز که در دشت	که پاک غم بکربان جان کسری زده
برون مع تو هر که که یافت ملک	عقاب لطف برید و بر وی معنی زده

لوازه بی شرم و زاریست تو	سپید رخ که سپید بختی شوی تو
منفح چشم نام و دران داد	مرا خشم و نظم جریه داشت تو
ولی بصف تو از پیشه را نظر بکنم	
ز شرم رخ تو آنکه سخن بکتاب کنم	
نبردش با فتنه در ساحل که خاموشم	مغن ز سپیده بر در و در بچه بوشم
ز آب که تره باد صبح با کمینت	دی که ز انفس که من خویش بوشم
نوبی باد و طعمه و جان خوشگند	بنا که مگر که ایشان خراب و بدوشم
زبان میزد من سینه از بر و دوش	دی که شاد بطن آورد و در دوشم
منم کی چمن از دور بخت خند	که از بوم حساسه به پیش بوشم
شایش ششام که زان تو دوشم	جز اینکه باغ و خویش و دوش بوشم
چنان ز هر سر و پیرم سخن بوشم	که آفرین تو از خند سر و دوشم
نوبه و جسد کن جهان که مکرین	ز تو دیک دم بابت زد که بوشم
پیشم نیت اگر بگویم جسد گ	زینسانم و من به پست بوشم
به نیت و بختم صراحتی زهرم	به نیت و زخم و جوشش بوشم
شکایت از بزم و هر دایه است	بنا شمع بوزم تمام و مکر بوشم
من از فراد و شب زان که تویم	خندال با دایه شمع مکر بوشم
بخیر شای تو که را این خیر نیست	زهر و نقش بد و شود و زاموشم
فنا سپیدی و لاف کوئی بچند	دعا شام شوم و غصه بی بوشم

بنا

بنا شام تو یارب و کون تشریف	عس و سیم تو بلی و ما بچون
ز خط حکم تو که بر دهن خند کردون	کینه دایره ماند طلقه فون
چنان عس و سیم تو که بدو دی و آون	ز زانای هو اسپرسان با بون
دی که شاد بخت و بگری سینده	بجد پریم او میل منت میون
چونم سپید که در بخت حرف اند	چو بر و تو فتنه خند و رنگون
چنین شاد بخت و دعا شامم اگر	تو تو دیکوی که زین و نس بوشم
اوس که کج بخت و شست بختاک بود	بر و شست تلی اس قارون
بدوش شاد و هر جاده که ز شمع	نزار جاد شاف و باس کردون
بخت و طرب و صفت ترا بخت	عروس و هر خطابش به نیتون
و حاجت و عطیت کند از ان شیم	اگر به نیت تو نیت و بکین کون
هوان بخت و نری که روح و شام	بسک کن تو خود نظر کیم تو فون
دو ن خالصه عس و بی و زاموش	زین شاد و بختین شام بکون
بر که داشت دعا که این بخت است	
کما لب و بوب و جسد بوشم	
ای چمن تو بر زاده و چون	بنا فتنه صبح بچون
لعل تو قریب سالی دورا که	قد تو بای طبع موزون
شست و قدان و ت و بکینه	بخت و قات تو شون
سیر و از قد تو شست و بکینه	کل از تو فتنه و درون

بنا



دیده تو هست صد خوراک	دیده تو هست صد خوراک
آورد و عشق است نوشید	آورد و عشق است نوشید
شسته تو خون دیده ام	شسته تو خون دیده ام
از لبت تو شب سپاسگزار	از لبت تو شب سپاسگزار
از لبت تو که را پریشان	از لبت تو که را پریشان
جانم غیب آمد و نیاید	جانم غیب آمد و نیاید
برایده صفت ای جانگوار	برایده صفت ای جانگوار

چون دست نیند به دست  
دست من و او این نیست

با من و بیستال تو بری	با من و بیستال تو بری
زیبات بری لی ندارد	زیبات بری لی ندارد
خون تو رنگ یکسازد	خون تو رنگ یکسازد
داد و بهره قامت تو	داد و بهره قامت تو
چشم تو یک نگاه دارد	چشم تو یک نگاه دارد
من خاره و چشم و پیراهن	من خاره و چشم و پیراهن

چون دست نیند به دست  
دست من و او این نیست

جان تشنه محض تو شربت	جان تشنه محض تو شربت
دل شیشه در لبت	دل شیشه در لبت

چشم تو را ندیدی کشته	چشم تو را ندیدی کشته
بر عارضت تشنه است	بر عارضت تشنه است
شعله یخ دهنم باز ای دل	شعله یخ دهنم باز ای دل
چون گوی کوی تو بسته	چون گوی کوی تو بسته
در راه طلب را افتادم	در راه طلب را افتادم

چون دست نیند به دست  
دست من و او این نیست

باز آن دست نه خوی طغیان	باز آن دست نه خوی طغیان
هر آنچه تمام از دست	هر آنچه تمام از دست
چکان ز لبت او بیاید	چکان ز لبت او بیاید
کشم که نهان کنم چشم دل	کشم که نهان کنم چشم دل
می نالم و ناله که یک نیست	می نالم و ناله که یک نیست
پند آنکه پسینه میزم چکان	پند آنکه پسینه میزم چکان
آه حسرتی خیال نیست	آه حسرتی خیال نیست
بر چشم دوامش که غم	بر چشم دوامش که غم

چون دست نیند به دست  
دست من و او این نیست

جست و وصل طاعتی ندارم	جست و وصل طاعتی ندارم
غیر از تو تو هر پسندادم	غیر از تو تو هر پسندادم

شب که بگوئی تو چه بادم	که زینت غار و خن بادم
چون ز قیب و پاسبان	بر دای سنگ و سپین بادم
من بیسمل بیغ وصل بادم	زین پیش تر خض بادم
رو نه فلکم اگر رسد دست	بر وصل تو دست پر بادم
یخچ که چه خطا تهر نه	در عشق تو زین سپین بادم

چون دست نیده بدو صفا

دست من و در امن نیت

کارم ز دست بجان رسیده	دین کار و دستخوان رسیده
چند آنکه تو آن خیال کردی	خشم بدول تو آن رسیده
از حضرت آن میان رسیده	یل تر آسمان رسیده
تا ملک عدم نه رسیده	زاد نیش آن دین رسیده
تیش بر سر رسیده ایچا	بر خیز که میمان رسیده
در عشق تو آن رسیده	فرا همه از زبان رسیده
هرگز تو و خیالت از دل	فرا از تو و روان رسیده
و آن وصل اگر نیت	در چاک من زبان رسیده

چون دست نیده بدو صفا

دست من و در امن نیت

دل ز روی و کبر رسیده	با عاشق تو چه رسیده
----------------------	---------------------

در ملک عشق که کشتار رسیده	روای عشق که در کویت رسیده
که کشته و پرده و شناخت رسیده	با کشته شناخته و در رسیده
که کشته زلفان و دندان رسیده	خوشید را ز این رسیده
عری و کرم و ان پسین رسیده	که بادم هم شراب کنه رسیده

بجز خیش ظاهر هم رسیده	عدوت اول رسیده
من بیکان کار کال رسیده	که با من محبت تو رسیده
روی صد چشمه بیانی رسیده	که حکم نیت ایمان رسیده
نه با من ایچا ز اهل رسیده	ولی رسیده
عذاب و دوزخ آتشی رسیده	که در رسیده
بر و عسری کوی چنان رسیده	که ایچا ملک هم رسیده

چرا خیل کند چشم رسیده	که آرزوی دل رسیده
براه عشق کسرم رسیده	که نیت رسیده
خفا نیت درون رسیده	که هیچ رسیده
نورام مردم رسیده	نیت ام که رسیده
بر و نیت رسیده	عزت کردن رسیده
میا ملک رسیده	که نیت رسیده



باز داشتیم بکنج کاه مرا	در آید به شمع با بوی کاه مرا
مرا نشانده تا شایان زبنت وصل	بست کم و بیش تر چه کاه مرا
از کاه و تن لعل در پیش طلب	من و کاه تو با شسته چه کاه مرا
مرا غریب و نهالده بنم کاه	بمن ترا شسته با اثر چه کاه مرا
زانه شربت کز نری همیشه تم	با تشن ل و دروغ جگر چه کاه مرا
من و کجاست نقان بنده و شب خم	به نغمه سپنجی مرغ چه کاه مرا
چرا ز عرفی جانبا سپید نمی لای	خوابی تن و جانم سپید چه کاه مرا

منم که یا منت ام و حق صحبت نما	صبح عید و هم مرد و شام تا نما
از آب بهر جوی ارمیم خند فزون	مردی که دست باست از من
چندت از آذر نسیم او و دوزخ	که داری از بی اقبال مرهم
هوای لاف محبت بنیای گرم	کی بجای سپیده دیدت و بی تو
تجربل عشق خاکم گرفت و عرفی بود	
بجسوفی که قصور نبود محرم با	

از تو نوشت ده اول امید و ما	عصای جبر شسته و کربار و ما
الطاف پس بزد کنی خنده و درویش	کجا بگویم تا بنویسد و درویش
آورد و ام کجاست بهر زلفی که در ما	شب کرده هیچ عافیت امید و ما
شادم که در سپیدن خامی خنده ما	مرد و از دود و آل امید و ما

عرفی شربت تنم مشغول کاپت	جبه ی اگر شید بخون نشسته و ما
از آید شبنم از شر و دایم ما	تا موسی که بیای حسد و دایم ما
با و مراد که تو و دود به دم کجا	کشتی بهج خسته بهر دایم ما
دای که قصه داشت بهر شربت و دود	لب تشنگی زاده و کج و دایم ما
سودست با چه بود که دایم ما	چرخ شکسته و دایم ما
پسرای عافیت نشانه کیم کز آل	در کرم سیر حق بهر دایم ما

خامی زلفت عرفی کشتیم کج و دایم	
نشین که آب روی غریب و دایم	
تا آید ز کوه و بیایست کجا و ما	صد منت بهر آل عاشق کجا و ما
ای و دایم بیاید که از شر کیم	برایش پای و دایم کیم
تغی به پیش از چاه طالع من	از ما که از زبان میاید و ما
زرا کفلی تا بسیم عطای تو	تا بست کیم خویش و ما
هر که رسم خادای صغری منت	ایرتی و ما دایم کیم

عرفی صبح ما و سورت ز دایم	
اول نغمه و دایم سپید و ما	
هر دم زنده بهر پس کج و دایم	دایم کج و دایم کج و دایم
که بوی گل بهر دایم کیم و دایم	دایم کج و دایم کج و دایم





الاسم به خطه ششوز بکر ما	سود و بر آید به دستم
در دهن چو باین دهن تلخ نمیدم	بس غوطه که در زهر و سم باین
ما جبهه و بر ساید و بر کنشیم	از بی و بان بر سپش بر کج و پستم
عرق خرم لی که طلب جان کند	از نثار بر افشان و در کجایان
نی مرد و دست نو اهری کن شمانا	یک طور و دست ارم و مرد و
غم شکسته خاتم من هم شتابم	از من و کجا کویس یاران شاد
مستانه که بازیم جیبم کن که خوش	پایه به هر کج بر سر و خفا
که هم کجوش وین کای شمره	تا کی نشد از من این سر و
کشتاروت اینست که با و زینش	تا که جوید از غیب از خود بیاید
آورد یکست و بر در وادی	خوفان بود و هم بر ای می کرد
خسته و بیانی زنده آمد که کرد	
خاک که ناز و پرواز کم ساز و شایسته	
ازین شتاب چرخ ازین	ازین با کیه شتاب چرخ
ما خا و کل زینده و هم به کیم	که در دوقی ز ناله بیان
محل بو ضاعت روان کن که یافت	ای کجبه و که کم شده و بر بیان
در غراب خلیتم و این بر بیان	و در کمر شمشیر و زنده و
بیانیس و اگر به نه و هم کج	پرواز و آینه و آید چرخ

چون که قواحت غم زهر و سم	ایجاب انصیب جان از غم
عرق غلی میاش که بیانت و کجا	سجده که غلب ز پستان
دل و کج و کرد و دست به داند	که خوا به اند شای کج و
تا آنکه طردن و لی زیند و چرخ	وران وادی که بر خیرت خا و
بیا و شرد و سی سلول و بسته	که از غیبان و دیا و آید
بر این ششم غمی بچه و بی من و	که در جتان و غا جیب و آید
شالی که کیت عالی جنت بر و	جاک که به توان دید و
اگر ای می و مری و نوری و	جس کج و دوقی و بر
خرابات شتابت این که صراحت	جوی شای و دوقی و
خدا یا خا خا که خسته و	که ای و انصیب و دوقی و
چرخان آید و جسته و بی غم و	
شیدان محبت و بر خیرت و	
زبان لب جده شتاب و	آید جده و بر شتاب
آین کجبه و دوقی و	پستان و آید و
بی خوش و بی شتاب و	ما خا و دوقی و
کج و دوقی و	جای و دوقی و
دوقی و	کج و دوقی و

بشپته بزدنی که صد شربت پیا	از شمع عشم او زبانه کپس با
عرفی غلب کام روایت و کز	و دیای اثر موج ناز انیس با

ای فوج شوق آستخه بر سپاه با	دی موج ایک بختی بر یکا با
سر کس آفتاب کجاست زینما	ای سپاه جایی که ز درنگاه با
آفتاب و ایم و زبانه کجاست	تخت اثری ز سیم زینجا با
تن در جان صحت و دل طاعت	از خانه لا کون شده روی با
آن ای صاحب کیه زویر کرم	با شد از بام کعبه بر روی با
این تو با چشم عاکب رعایت	کربست احوالی لب و دوا با
این برق و چه تیسر خور فاشا	کز دست کعبه بر این با
راه صاحبک قیامت کوی با	کز دست اگر نشیند ز راه با

عرفی فان سبت که بختی بر زخا
صبر یلب نه تفریح و نوا

بکا به جلوه سوزن لاف روی با	که جان ز شرم فدا در آستین با
نظر جان و آن چرخه رخا	که سپردید و نه بدین معا با
ایه منفرتین بر هر که علم با	زمن کشید عفت اقام فردا با
این حال پر آسیت بر دن عجز با	ز کام خلق روی لذت تماشا با
بست بخت و مرا یک شرم چه بخت با	که دوا خوی جان بخت من صبا با

چرخ عشم کند و در بخت شربت	فشان و سیم تو بر کام صبا با
اگر عازت عشم فی شان و فز	نهی کیم ز کیم کج زمره ای با

از تلم نوسید این جان با فزود	دو که نذول بشید این آلود
آفتاب من و جاسیه که کرد و ز	از قماش سبت ساز و دیکشود
در سپان عاقبت سوختی از دین	رو بجا خوشی شان بنفشه بود
چون بودی دعا و کس عینت صبا	چند و بر پستان زمره ای بود
ایمید ایم شیدا زایم و بر آفرینم	شمره از زود و آفتابا نذود
شمر از شعل صفر با اهل و نوح با	قدح من بوز و مردم آلود با

عرفی را آلود که غم نیست زینما
اگر صحت و دست و اورد و آلود

هر چه بد بخت و من یکا با	کوفته اید املی بر دل صبا با
ای بخت زین کوی کل شربت	که نیاورد کس بی دل فشا با
کی و آن با دینا ندمم نو فشا	که با شعله پیروز من فشا با
جانب سید کی سیکه شوق تو	سپاهوی سرم اتی فشا با
عجب خون سید آن که کند از بخت	تخ کین کرد که این فز با
طرح ز پس تو فاشا	که کار ز سر شیه و اساک با
در داری که غم نیست و ما فز	غیر از دوا فاشا فشا با



ما قیالطف کن ز بهر جا که می عری و سیکه و می من و بزی که می	که به و سایه کن بر سپه من که انجا زهر حشمت نجاست تریا که انجا
ایضا است کرد و مشغول مسکونی حیدر آن حیدر و حیدر که از شتاب اضطراب شوقی و شوقی که از شتاب عوض که شتاب از شتاب که شتاب	از میدان روز افغان و زون نامی نیم بسیل باد و از رخ و شوقی مرحمت است ای صمد پادشاهی که نصیب است فردا از قیاس شوقی
در طریقه که گنج نامی از دود آب اطل شده بنام سپه شوقی	
با و اشارت می دل محنت شتاب ای خوشدل بنام که دست ای عقل و در شوق که ز جام قول شوق از بهر عقل خود که میان و دین که از شوق دل بند شد افغان که شوق ای دل بر باد و شوق که شوق ای جان بنام ز باد و شوق که شوق	که عی که شوق شد بر اسپس آرایش غنان و دل سپاس ست بنام است لب التماس آن شوق که داشت ازین شوق زین شوق می شوق سلامت شوق اسیر ز کرد و از می که شوق از شوق آرد و چو سپه ز شوق
عری سپه زری با من که در ازل میرفت بر زبان سلامت شوق	

بر آورم دل و جان در سپه چو جان و دل می سپه را و سپه برون کم غم دل از طرب که خان و غم غم غم غم غم غم غم غم	که آورم درون و بی شتاب بیس که که از نام شتاب کیست نیست بر بی شتاب کیست حمله که غم سپه
بگیرم دست بنام که شوق چو از زو است که عری جان که شوق	برون و دم بکشد و با عری روان که شوق بی شتاب
که بود بادل سپه و سپه مید و طور شوقی و شوقی که شوق فاطمه از سپه و سپه و سپه از شوق که شوق و شوق و شوق	از چو شوق و شوق و شوق با و شوق شوق شوق شوق بر که می بی شوق و شوق شوق شوقی شوق شوق
زین است این که شوق و شوق چون که شوق و شوق و شوق بیشتر شوق و شوق و شوق که کویم لذت ز شوق که شوق	شوق و شوق و شوق و شوق لذت شوق و شوق و شوق چون شوق و شوق و شوق شوق و شوق و شوق و شوق
در چو شوق است این که شوق که شوق و شوق و شوق و شوق	

یکی نسبتی خوش و بایز ایازا	یکی پیش بی بدست شیشه او را
این نزار نیست که حد چون تو در	که تو امروز بر و طسین کنی او را
جمله در کنی نوح اند و سبب ایازا	در نه هرگز نشاید قصه طرغافا
بخت باز در تو مال بت تر سبب ایازا	در نه اگر سبب زبونی تو ایازا
چون اثر در تو کن عشق که ایازا	مرد و راجان و هر آدمی خند ایازا
جنس این را چه نکند و آید و برب نسبی	که بخت زنده زهری نخر و ایازا

نمود ایازا در تنزل ساقی که لطف شایدا	ملکی عدان بوری که سازم با ایازا
ازان و زده ایوان شد این نزار کرد	که باشد بر سپهر من سایه ظل ایازا
نیزین تو امان که دستم باشد ختم	که در تو قرب شاهم زده و ایازا
اگر زکبانی ایازا چایا و جان فتنه	عجب و ارم که اندر تو جویشید ایازا
چه باشد جان پایش که مرا خلاصی ز	که باشد بیا در مرده که پادشاه ایازا
نمود این کار است راست و ایازا	بتریب حله آرد ایازا ایازا
غدا ای صفت صورت شد را فرم	که هر که در سرم باشد سازم بکده
بکاف ایازم و لطف ایازا و ایازا	که میرد ز غیبت تو بکجای ایازا
بیای ایازا غلت پرست ایازا	که بیا و بوی تو سینه و ایازا

قاسم که بعد بر سپهر من ساقی عرفی  
نکاحی جانب فرود من و ایازا

که در عوشت فرود شوم دل و ایازا	که کنتم از پیش از بد چشم نه ایازا
کین شوق از وصال شمع که گویا	بال که از شعله آتش بود ایازا
از بسط طمش و زده از دل سپیدم	این نیک و سرت و این کریم ایازا
باز در برت سبب که بر من بکجای	ساقی از آتش لب یکسکه پادشاه
عشق با نام که وی سپید بر آتش	شعله شمای ایازا و ایازا
اگر در دم جویش کنست خاموشی	دک که در و چون بیا زده و ایازا

پادشاه ایازا و سبب فی قریب ایازا  
سرخ آتش زده و بخت آتش ایازا

ز وصال شوق تو که بود و ایازا	چنین دانی ایازا که گشتی و ایازا
بسی قیاس از نیکوای نظر کن	که حد شمع و صیقل تو بر و ایازا
چنین دل مرد و شمع ساقی که گشتی	در میان زدن نیکوای تو و ایازا
اگر ساقی تو با حق دل من از لطف	بر و این بسند آرم و سبب ایازا
چنان طلق ایازا به هم اطلاق کن	منج احوال شمع من که طاعت ایازا
تو این غم زده چون می بسید ایازا	که در دلی فرست این غم ایازا
و این عشق که از وی بر عیال و ایازا	کون و ایازا که در سبب ایازا
نورشم ایازا سبب ایازا و ایازا	پیش از این سبب ایازا و ایازا

اتفاق نیست ایازا و سبب  
رحمت ایازا و سبب ایازا



آبمال من کنه اندیشای افلاک	پیش و در آتش نازیک و کوب مرا
و حجاب افکارین غمخیز می یابد	و شبنم خورشیدش کی جان کوب مرا
گفت که کوئی از خورشید عالم	بسرور از بهر شمعش نیست بجود
که ز او پشت کز آتشش بجوشد	و در آتش در کجاست قیود مرا
من زان خورشید نخواهم مردی سرور	صناییت و آزار محبوب مرا
و جبرری که کند حسرتی زلم	و اسب جبری شمرده است یوسف مرا

و ز بار بار و توش کسی چرا	می در چاله ز پند و نوحه کی چرا
لعلان چنین بدق و بامان چنین	ضراء و جلال من و نه کی چرا
پرشته سعاد در و پست خست	باد شنان بهر نوحه کی چرا
صد و ششم بکن و نه و پست	با این خار بار و نوحه کی چرا
چون و بدم غایت و نوحه کی	و شکلی از نوحه کی چرا

آدم و هیت غرق و هم شیخ	
عبد غیور و پست نوحه کی	
چرا ز عشق بختن شود و یسیر مرا	بکشت کشید و میر و یسیر مرا
ز باغ وصل شمر و هم نوحه کی	کجا نغمه بکشد است یاقیل مرا
و ای کس کاینان ساجده	که نفس بخت بال یسیر مرا
چو کوزه با و هم آید ز آل من و نوحه	که کرد و حسن تو غم بعد و یسیر مرا

طلوع تشکیم غم کن کند	ز روی آب کند و نه یسیر مرا
حقان بطلوع چست که با حاشی	و بر فشان جان کین یسیر مرا
و طم ز جوی سپیان افکند و نه	نیکو و پست مردم و یسیر مرا
کجاست غرق محزون که آید	ز روی عسل بر آید و یسیر مرا

و کس در پست شمر کن ز کس کی	یکد و کس شمر کن کوه شمر پست
آدم غم ناز و جمل شاد است	خیر و شراب و شاد و غم و پست
خیر و طبع شوق کن پست و نوحه	درست کنی کوشش ل و نوحه پست
زلف لکن ز روشن بر دل و نوحه	یاد زان و نه نوحه و نوحه پست
کریم زیارت حرم شمر و نوحه	یا ضم است بر زبان غرق پست

شب آفرینم غم و پست آستان	آفرین غم و پست کنای دید و پست
کین و پست و نوحه و نوحه	نیز بهر کس نوحه و نوحه
تا کی ز و شمر نوحه و نوحه	هر چند کس و شمر و پست نوحه
من بمل به شمر و نوحه و نوحه	در و نوحه و نوحه و نوحه
پروای کس و نوحه و نوحه	آب و نوحه و نوحه و نوحه
بشمر ترا و نوحه و نوحه	سید و نوحه و نوحه و نوحه
مست و نوحه و نوحه و نوحه	سلطان شمر و نوحه و نوحه





یست به شیار آید و در آنجا	ایستد پست که میوشی زان بستر
کینیم قیب تو خلی که پوشیم کمری	مربا پیش که تو میوشی زان بستر
باشند ب پند سوان مست	در دیش جانییم به جاد و قیامت
آن دهر پرستی که بود و رنگرنگ	بکانه ز غایب من که کمری پست
بمازه ما باده کبیر روان شد	رقصان حرم از ذوق صدای بی پست
کین کبیر و او یکم در بادیه	غاصبست جاد و قیامت حرم پست
از لذت اینه تاشای تهر	در باغ تاشای پیش سر پست
مرغان جابست به بریان و کجاست	در باغ و غایب که کینیش غریب پست
مادست و دین سوزن کوفتیم	روغ جگر ترا بگریز ز غریب پست
غری که با هر که شود چید ز غریب پست	
در یکس تو ز کینست کین پست	
پست به بر خیم و به محبت کجاست	منه اگیر بود و انس و محبت پست
بهر محتاج شد ایم و بیانی دل	نه به پانسم به شیار جاک پست
تول باب خرد پست کین منعت	بیچ امانه چنان نیست که اعتد پست
ایله دست و خرد پست و شیار کین	مصلحت دان طبع و موسی کر پست
شور عالم به محبت و ران کین	جمع نسته و آشوب به کجاست پست
دو تر اعرس و دیوانه زدم جانی	به جانیض و به محبت دیوان پست

در اینسین دکنی باقی غم پست	وین و در اذن ز یاد که پان پست
آمان که ف تر تره قرب نیرته	پهلوتی کینسه ز یاد که کمر پست
که صد دین تعل زین حسن کینه	مادشیم به خود و از لیه عالم پست
هر کج که پست بر جی و ان پست	آوان جل جلیه ران به کلم پست
لاغور کبیر کینه بیت ز کیم	در دیش به عالم با ج و غم پست
در چند شرم و پست غلامی کمر	
معلوم شد ز کینش غریب کیم پست	
آتش لاله دل صد و ده	هر ورق نایه و صد قیامت پست
عش میس کیم به میکورده	عقل و ادم و اول بیت پست
حرف مقصود و میریز و زده	خام طالع و کینست پست
سک چشم ز آتش ل پست	شیشه ل زینش پر غریب پست
هر کجای که کینش غایب	لوح محرقه کینست و پست
غریب و کینیم ج	هر در دین تو کینست پست
که غفل و غایب نه به چشم تر پست	
هر چند به آب نیر از در پست	
مرکز زدم به کینست به پست	
مکن ز تو ی که غلام و دم ز غم از غم پست	
آید به آب کینست اینه تر پست	
بر بام و در بار پست ان طری پست	
آید به کینست ز غم غم پست	
این نش و مر که تر و با کین پست	

آن دل که پریشان شود از زلزل	درد منش آید که با داری پست
سر که در تنی نسیم ز دل دور شود	شاد است که از دایره پسر بر که شوق
تا که گشت غمخوشتی تو را ز دل خوش	و است که از نا صیه خار ترستی
نکشن و نه شش زدن این کوش	
یسی که می رود از دهر که گوی دو گوی	کینه جرح نه شش شایه مرست
بجای که میران کشند خون جگر	پسر و دایه حسن با جان خوش مرست
غوی صود که کینه مرده زنده گشته	بجاییت و که چست بر مرست
ز سوز آتش و زنجیر بختی خیریت	دل و لب با دور که نیم خوش مرست
تمام گشت و شش زخم تو آدم خیز	بیار با ده که وقت طایع خوش مرست
نهم خاوه حسنه ز به دشمن فکر کنم	
که مانع عرش محبت بر زده است	
نه شیم شری که سکه او در و سلم	داریم حسنه ای که خوار و سلم
صد و شصت و شصت و شصت و شصت	میشه در شام من که کمر او در و سلم
و بر طبع صد که شمره و شمره یک بکوه	این مثل شکست چن که شمره او در و سلم
طالع چن که بر اثر پارس می رود	این آله حسنه زین که شمره او در و سلم
خیوای مثال بخت که زده و شمره	زین میوه شسته خیز که شمره او در و سلم
ای بر من خاوه زین ششیت	زنا عین چن که کمر او در و سلم

کی در دست مر که تند و رخ بیک	و است و آن که بیکر با در و سلم
عرقی بید ز پوستی ز شمره و سلم	حسیت و پوستی که شمره او در و سلم
مر که گشتی که خنجر آب پسر مر که گشتی	
تقل که پس بیاید که زخم دل با	مر که گشتی و آن بر پسر که گشتی
ایستاد پس که لیست کام مرست	کمر او را و خوار با علی خوار مرست
ای پس با شری نیست نیست طایع	استخانی کن است در دل چای مرست
مهرم خلوت عاشق پسر نیست و نیست	آقا بسا نه نه میانه دایه مرست
من ترانی که دگر و دگر بیا می کنم	ما چه دایه که کمره مانی و دایه مرست
و دل آن که خرامیت که در کوشید	پر که دایه و دایه است که دایه مرست
خوار و خوار ز به لب گشتی مرست	
که خستین و کینیت ز به خوار مرست	
مر که ششیت دل و زین بکشت	کجا و مانع خاوه و زین بکشت
فغان ز غم و شوش که دشت بکشت	باز و خوار و مانع که دشت بکشت
بهر و ششیت و زین چن و دشت	کجا و مانع خاوه و زین بکشت
مر که ششیت و زین بکشت	اگر بجه و دشت و دشت بکشت
بانی که کجه نمایان شود ز پایشین	کجا و مانع خاوه و زین بکشت
باز و دایه و دل و دایه و دشت	باز و دایه و دشت و دشت بکشت



این کتاب در بیان  
 معانی و اسرار  
 کتب قدسی است  
 که در این عالم  
 نادر است  
 و هر که بخواهد  
 از این کتب  
 بهره مند شود  
 باید که این کتاب  
 را با دقت و  
 تامل بخواند  
 و از معانی  
 آن بهره مند  
 شود  
 و این کتاب  
 را در هر  
 کتابخانه  
 واجب است  
 که داشته باشد  
 و هر که بخواهد  
 از این کتب  
 بهره مند شود  
 باید که این کتاب  
 را با دقت و  
 تامل بخواند  
 و از معانی  
 آن بهره مند  
 شود

بازجوی تو مستعدی نماز عادت کن	باشتی مرد اکنون که صبح گشت
مردی که می کرد زنی مستعد	بر یکی مطلب که این لباس رخت
زبان به بند و نظرها به کنکری	کنایت از ادب آموزی عادت کن
دماغ و دست هرگز نکند برده	از این شراب که در سفره تماشا کن
غالب یکدیگر این نام هر چند شد	که از وقت شراب که شسته است
چنین که بودم شمشیر و شمشیر	خود را سپهر از گوشت که هر شمشیر
شید عادت کن که هرگز از دست	تمام نقش طرازی و شهد است
چون دوست به سازم که در دست	خیال بیاد به دست و نگاه است
<p>                             کوه کینست که هر روز برین                              کوه کینست که هر روز برین                         </p>	
بمن زن در دل خایان ناسب می گشت	آب حیران چو که از دریا می نرسد
تکامل تو در این سنه بار و دم	از کز آبیاری چار خاطر که درون شد
بمن می گشت وادی رو که از کینست	هر قدم می داشت از جاده چو شمشیر
در و درون این عسرت هرگز نیکست	هر که در پیشانی هم از سر و نیکست
کاروان حسرت کش تو در دوا کن	دایم از سیلاب زهر و دوا کن
<p>                             شریانیست که زانکه می گشت                              که این کوه آمد غرق و مجنون شد                         </p>	

کوهی شست یکدیگر رخ سده و انچه بود	خوشه آبی که کجای چشم و باد شست
آه از شد زلال جالی و شمشیر	بوی عاقل بر جان را تا کینست
و کلمای نویسنده اسپید و لنگ	ز آن کجای جانشینت و فصلی که کلام
عقل و راه و رسید تو عشق به شمشیر	هر کسی که در اول قدم به شمشیر
راحت آمد آنگاه عقل از اندوه	از کجای دوست خود کینست که کلام
آتشین مرغ و لم را میسد به صد بال	و کجای کوهی برین شمشیر
سینت طلبت آن که نیکو است	شسته اند ام سن به صد با شمشیر
چون ملک در لاله از بهر سو که کید	کوهی که در لاله از بهر سو که کید
سکندر و انوشیروان از کلام کید	چون کینست که هر روز برین
غیرت از بهر چشمت از بهر چشمت	غیرت از بهر چشمت از بهر چشمت
استخوانم به آرد که انچه بود	کوهی که در لاله از بهر سو که کید
<p>                             هر چند در این کجاست و نیست                              دل نهاده و در وقت سیح برین                         </p>	
چیت حیت برین ز کلام و علم	هر که در پیشانی هم از سر و نیکست
باغیت که در دگر کینست که کلام	هر که در پیشانی هم از سر و نیکست
هر کس که در عسرتی این شمشیر	خامش از بهر چشمت از بهر چشمت

و که از دهن در چاک کز پاش	این شجاعت که تو دامن ایمان
بگو ای که ز ششم میاید فرو	جهان آتش که ز بجهان تو آید
ز قیامت کام و طم از ملک او	که گوی به پسم پاشی از نیست
رفت آن آفت جان ز بیم غیبت	تا به پسم که چار سپه ایمان
است این بود که لب نشیند	در ز صدار پسر شیر و ان نیست

کسی که دید به چمن تو آتش کرد	بزار کج کج که صرف تو آتش کرد
اگر چه شش لطف سازنده و دم	که هر چه با من کرد و کیان کرد
بر من چنانست جانی که مر کرد و تو	نه از برای تو از بس خود کار کرد
کسی که روی وی ز ملک است در دم	به آنکه در دل روی بر خاک کرد
بیا باد و آواز و سپاه و طعن	که شش صومعه باغش خود کار کرد
چو دل شناخت پسر که در ملک	که در بدم که بخت آورد و دور کرد
گرفت نخست بعد از آنکه در رویه	چنین منو که پسم سایه جا کرد
ز نور او در چشم و طعن شد	بگوی سپه و نور شان مر که کرد
کسی که بس بجای تو که در خاتم	بر و بسوز که بزویش جا کرد
در لیل و هر غری چون دیده است	که از طماع خنای آتش کرد

هر که از ز سر بکین می آید	اول ملک سپه با من که کرد
---------------------------	--------------------------

و که کین صحبت بجز زویش	ز زمان بود از ایش آن که زویش
از بس که دلم شیشه دشتی خور	صوفی و ز خوش و مر آنکه کین
در کم که ز صوفی اند و شمع سوز	و آنکه شیشه و طبیب بان کین
و این که دلم پند ازین قاطع است	با کینه و آن دشت کینه و دل خور

بصاحت سخن آفریده و سخن نیست	زبان ز تحفه و مانده و از زبان
بزار شش بکشد و بجز اقیست	کلان مر که تو کینه ری جهان کین
ولی حد است پرویز و کین بایست	خوار و خام و مر که کین جهان
که از او زنده از این بایست	کین که مر که با و صباست
هنوز ز کشت و آب برین سخن بایست	ز کینه ای جایت و مر که کین

که که بسج تعقیق نماند غری	تعقیق که نبودش زویش
---------------------------	---------------------

آز و ز که هر جسم بود در شش کشت	که زویش و خا قحط بود و شش کشت
بیکه پسم که زویش کشت	بی پند و پند و شش کشت
تویش نمای که و پسم کشت	آز و ز که در کج صاوت بکین
که شش پسم زویش کشت	و زویش پسم کشت
پشانی شاد و دل و درین کشت	که شش پسم زویش کشت
مست زو و راه و پسم کشت	عربی و پسم زویش کشت



ای پند که دلم محرابش را چنانچه	مردم ز غیرت این سخن محراب است
نازم تو پس ترا و کی چو کاه	اگر اندک باشی ز این محراب است
کر خمره دات مرا و اسپران نیت	مرد و حکم شهید درین آستان است
لطف مریم که دل فیض میدهد	ای زای مردم خضر خاں لطف میدهد
الم خاں بر درو کران خون چیده	دل که دیدم چه تنگستان ز جایت
من پست غلظه در ده درای آسم	اگر نیم که شک که ام و در جایت
عزلی حکایت پستم یا نیست	شرفی ز اهل درو و در این مقام است
آتش و محویم با پستی بگویند	صد شمره پست و پست که در آستان است
از منون عاقبت بر رخسارم و در	در فرج من بگردد و رخ و انگوشت
بر پرند با و در جام محبت چکاند	نایب شیرین و زخم نیم که گشت

مردم از غیرت که این تو و در گشت	هر خایه که تو آید سکنه که در گشت
پیش این صد و دفعه بر دل ششم گشت	دل به هم بیک پر پست نشاند از گشت
آنکه گوید انکس عرفی و گشت	که بر لب آب و آتش کی داند چه گشت
مردان آن شب که آبش همه گشت	من لیل آن گل که کاهش همه گشت
آتش نشان شب و آبش همه گشت	خونم بجزیر که بیاخت
آتش فراکت در کاهش همه گشت	از سید چون که پیر میزد کینا
چشم از جنت و آتش همه گشت	و بر این عشق که این شاه است
دربار و پیش که آبش همه گشت	که ز آب شکست و بگشت زده
محوای محبت که پیرش همه گشت	آتش چه در سر چش که دست پیر
عرفی صدمه ای ز پیری که گشت	پست که در جام تو آبش همه گشت
آتش و دوق بطور و غو به نیات	چشم نیازمند تا شایانیت
زاد که بگویند که در گشت	آتش و جود و قول و ادب است
رسم و طلال که نشود و در گشت	چان منی کس که در گشت
این موم را تا آتش و زنج که گشت	و ایم دلم ز نخست یافت و در گشت
از لاله منی که بلفش نیاز گشت	لطفیت و شعله که ز محبت نیاز
و الا که در طیف خرا میانه گشت	مرد و در کس که گشت آن میانه

عرق نیک و بد از خود نوشت	مراد عرقی بود چه ستر است
فانده جهان از تو باری گرفت	ای فتنه آراش آرایش است
تو در ملک شو از قهری از تو	یک لحظه نیاید از سر یاریش است
باید جدا افت شد اگر نشسته	راستی شود حق باهیش است
چند آنکه دلم افت شد غلبه	در وصله من تو کج یاریش است
اراستی از دست نداشت دل	
ای فزول آری تو آفرین	
بیم خن و زورم بر شاه خاست	غرض کنه ت خرم به چوایی است
ناله زاده ای و دام که نیامد	که این معالده طبع دوستی است
غبار خشت بدم و در از سادو	تمام خبر از نیده است
نیافت من در سپهر رخ و کلام	که چه عقل بنال ازوشایی است
مهران همه بیکجا زوایا در دست	خسرو رو که نامش نیایی است
بیشتر صد و هجرت نشانی کردی	بر آسان بخت بگردیایی است
من گویم که دین شد پست بکار	همه دین که را بنام داری است
هر من نیست که درم نوری کوی	دوست دانه که مرا دوست کشاید
کودک پیش من و در پیشان است	این کاهیت که نیت و عبادی است

ناله از دانه پست کند بهیاست	ورنه با کوش ایتم سر کجاست
ساکن کجای دوات و یک کج	ای نقد پست که با بایه دیواری است
مردم که رکش مننه شده اند	پستون که بخت اند و کجاست
عقل ای پس بیا که از خرم دل	سر برشته دانه بر سر کجاست
دل عرقی که فتنه دهن فکایت	
اراستی سر شوکر و کرازار کجاست	
مهرن ترک تازی کرد و نال	آلوده از شیشه نون ال پست
سعد و زار از انج خشت بر دم	بر کجی از صد چمن از نون ال پست
مرکز یاد شش غلط محلی پس	بجو و کرد و دای بختون نال پست
هر دل ناله کرد و با یکی است	ارسانه و پست نروان نال پست
در دزد و صبر سینه عرقیت نام زهر	
در بزم نوح سینه زعفران است	
دلم تله اسپاهل اماند است	منم تراش مرا از کفر غفلانداست
در معالده که چه است با مردم	که صد مسیح یک زخم بمانداست
بیز میرود ای کجاست در است این	که دست خوابی و آتش چمن مانداست
زلفت کجاست که داد میه میوم	به کسب که باز و در یک امانداست
من از زوب عمارت که اندم	مرا کجی بوزد و لی امانداست
از بار و دین بکلیه دانه شیده	که در محیط محبت با حق امانداست



چو کز که بر خورشید زین بر خورشید	بغایب قیامت مقابل امان است
نشان نگرست خون دل کشته	یک رخ سبزه دزد پست قاتل امان است
ز جود که می کشد طلب است	نزد پای که آتش سبیل امان است
بر آستان جنت شیده سرش	بر نمی بر که یک پیکل امان است

لطف که قیامت است	در آستان امان است
به پست من به پستین نمان	چو آستان امان است
این نادر که در بکر است	جنت که در کمال است
چشم وصال در دلم	صد شیشه پر کمال است
صده که هر روز وقت امان	از غایت امان است
زلفت بجان خود آتش	در دید و منت امان است
کشتی که دلت شکست	در زیر امان است

عبد قیال امان است

در پنج و قیامت است

از ترق درین نادر که امان است	کین شد و نام که کین است
در مسد که حق امان شود کین	هر کس که جسد رنگ شیده است
زین بی جود که هر سوره که کین	بانی امان که پست قیامت
باب بود فضل در کوشش کین	صدقه پست امان است

کوشش شسته امانی که در دلم است	در بستن لب و جیب صد کوشش
آتش باز در دلم شکسته	بر جود و کین امان است
خونی که در جیب بر آرد پست	این حال عیبت که در دلم است

کوشش شسته امانی که در دلم است	آیات جان از کوشش امان است
درد پست امان در دلم شکسته	انکه در هر کوشش امان است
آتش جان در دلم شکسته	نیک جان در دلم شکسته
بار دلم پست امان در دلم شکسته	کینه در دلم شکسته
این که می کشد در دلم شکسته	آورد دلم شکسته

در دلم جان در دلم شکسته

عقل در دلم شکسته

کوشش شسته امانی که در دلم است	کوشش شسته امانی که در دلم است
درد پست امان در دلم شکسته	درد پست امان در دلم شکسته
آتش جان در دلم شکسته	آتش جان در دلم شکسته
بار دلم پست امان در دلم شکسته	بار دلم پست امان در دلم شکسته
این که می کشد در دلم شکسته	این که می کشد در دلم شکسته
آورد دلم شکسته	آورد دلم شکسته

کشت از کشتی دل غریب کشتی	کشت از کشتی دل غریب کشتی
صده چشمت ز بزم لب و رخ دل	عشم و رخ قلی چرخ دل
ساقی چو می تو سر کمره بر	هر صاف که آید باغ دل
سر که دلاست که برشت ز لجا	عشق همه بر روی فراخ دل
فریاد که هر دل که دیو و جنم	بر کوفت سری خون ز دماغ دل
آبی که نوشید خمر و که ز شراب	در باغ عشم بس رخ دل
این که کیه که بر کشتی دل ز دلف	صده دانه الماس بر لب دل
عرف مسکون خاکی بود آله هر دل	
این که که رگه سپید نایب دل	
چشم نیابت که نور شبیه بر آه	لحوق من ز با سپیدی کین بر آه
مرغی که درم را شرف از لب لعل	خار و بخرمک است نیم دل بر آه
کز حسد خانه دم که زنده آتش	زیکونه بسی قبیله دار سکونت
نقدان دینیت که آتش شمع	بر و اند که امینه خوار اسیر است
آینه شازان دام بود که قند	مرغی که پوشیده پستان سحر است
غم همه جان رفت و ماهم قضا	یادی ز ازل آه و دوسم سحر است
عشق ز غلب صحبت رضوانی آقا	ز چپت که دیت هوشتن لک است
هر که که ز راه شهیدان تو خمر	صده فاعله در و ابهت بر آه

از غنم که کشتی دل غریب کشتی	از غنم که کشتی دل غریب کشتی
عشق که کشتی باغش باغی دیت	عشق که کشتی باغش باغی دیت
با و در آنکه عشق آرد صده دار دل	با و در آنکه عشق آرد صده دار دل
آه و دم صده شفاف از غم کینایت	آه و دم صده شفاف از غم کینایت
غم نه آرم که بود سامان عشق کینایت	غم نه آرم که بود سامان عشق کینایت
صده عشق ز نام باشد نیم چرخ کینایت	صده عشق ز نام باشد نیم چرخ کینایت
کشت که آه و در ایامش ز طهر قینایت	کشت که آه و در ایامش ز طهر قینایت
با هیچ کس نمی کند در غم کینایت	با هیچ کس نمی کند در غم کینایت
چند غریب بند و سمان تو دایک	
بنده که میخیم بت بطلان	
ایه سلوک از ان ناشکیبایت	کود من است کینه ز دیت
پهن عطیه بد حال خوشه لعل	گر هر دیت بهر آن نیز کینایت
تمی باغی از همه چن کوی من و تو	لذات آتش و آفتاب محبت
ایم سپیدش هوش میرود ز	بر و دیش کینان و دکه تم محبت
خبر نایت غریب و طبع ناک دیت	نابین کین قند خاکی کینایت
دل ز غم جانم عیش است	
کند و باده اش تک صفت کینایت	



مرد چشم تو بر من که باده چیت	ببین ایمنه که بای استنانت که
زنت نهایی حال تو که در دیده	کمون دمه در چیت به چیت که
دلی که چشم تو چارش از کمر که	بنار باش منم چیت از کمر که
نقاد در هر دم لطف دلی که باده چیت	بیرت از دل پاکم چیت دفا چیت
پس ز جاک در آید بینه که باده چیت	که نیم جان تو حسد نی چیت که باده چیت
چنگ شش شش شش شش شش شش	خوش پرده که ری زان چیت شش شش
آب میران میخورد جام از شش شش	باد و بادش به سبب شش شش شش
باد و بادش از شش شش شش شش	آب که در جام و سپهر و در شش شش
با که کویم پس این من که شش شش	با دلی من کل و با شش شش شش
هم منده باش و هم ای که در شش شش	دوی در با شش شش شش شش
دست و دنگم کس دیدن بود شش شش	در نه جان زین شش شش شش
من شش شش شش شش شش شش	خان و خان کا روانی زان شش شش
خاک را زان شش شش شش شش	خاک را زان شش شش شش شش
پس شش شش شش شش شش شش	پس شش شش شش شش شش شش
پس که از آرد و پر شش شش شش	از شش شش شش شش شش شش
عبد شش زان شش شش شش شش	پس شش شش شش شش شش شش
چاره آید شش شش شش شش شش	من شش شش شش شش شش شش

سکه تو که در دم بی زنی که از شش	جلو روی که بر چه در شش شش
آب شش شش شش شش شش شش	ک شش شش شش شش شش شش
گوشن است شش شش شش شش شش	چین زان شش شش شش شش شش
دو عالم تو شش شش شش شش	شش شش شش شش شش شش
هر آن که در جاک و هر شش شش	دلی شش شش شش شش شش
کجا شش شش شش شش شش شش	که کیم شش شش شش شش شش
دلی شش شش شش شش شش شش	که کیم شش شش شش شش شش
مکر شش شش شش شش شش شش	مکر شش شش شش شش شش شش
مکر شش شش شش شش شش شش	مکر شش شش شش شش شش شش
کره شش شش شش شش شش شش	زهر شش شش شش شش شش شش
برق شش شش شش شش شش شش	دو شش شش شش شش شش شش
در نه شش شش شش شش شش شش	که شش شش شش شش شش شش
مرجه شش شش شش شش شش شش	شش شش شش شش شش شش
تایامت شش شش شش شش شش	پس شش شش شش شش شش شش
شش شش شش شش شش شش شش	شش شش شش شش شش شش شش
خاک را زان شش شش شش شش	خاک را زان شش شش شش شش
پس شش شش شش شش شش شش	پس شش شش شش شش شش شش
پس که از آرد و پر شش شش شش	از شش شش شش شش شش شش
عبد شش زان شش شش شش شش	پس شش شش شش شش شش شش
چاره آید شش شش شش شش شش	من شش شش شش شش شش شش

آردی و لیسند ز تو بستان آتش	دل نرسد هیچ مرغ بختان آتش
درب آتشی که چندین هزار دانه	از حلقه جال تو بر جان آتش
بگرفت میرتم نه دوی تو دودیت	آتش پرست و آلا و میران آتش
افسرد و انقباض نباشد لکبا	آن یاد این ناله که همان آتش
ای طایر بستی ز باغ و لم ند	کین لاله زار و لعل کفایت آتش
خون شیه عشق لم زده و گرفت	کس مسازد ز کس طوفان آتش
مستم بختی که دزد آتش چشم	بسم عازر ساغرستان آتش
افکار و کمن ل غری بستی مش	
می که بستی شعله بر آتش	
زخم از این تیغ زخون زخامت	سلیکم شمع ز طبع نعلیت
دیر سجده و بر سر هر طاعت	بال کعبه دول زخون شامت
صدیق از و خنود و خندان ملک کبا	جنگ و پستینه و کج و خجالت
چون است آیت سلام غنی غنی	آتش بر آتشی که وقت و دلت
غری نوای مرغ تو در هیچ تیغ	این نغمه خاضع من زخامت
خبری غم از این کوی که اعزازتی	
کاه که ای بر خاک و سپاسی دانه	عشاق شیره و ضرورت و عاقبت
ای ای من ای میل شمشیر	در جبهه و هم مرغ و شمشیر آتش

بخت

آتش مال و پر دم و دو جوار و در قفس	کمر باغ که مرا زخمت بر داری
چمن دیر و دیر ای خوش پر و در دشت	بگفت یکین چرخ دشت که چنان
غری و لعل بگفت کندش کیرت	
ماند و چمن بر سر من غم از داری	
تو طایر که دانی لب شیرین شام	شب در میان صحن و شیشه حیات
دراک که کوزه پی باویش بر کشم	کند شیه سیندر و در دوا و پانی
از کف شش یک زارم که در دشت	آتش که ز کفر و پست آنکه شامیت
در ملک من کس نشاند غم	شک و شاکل که در دوا و پانی
آتش که بستی شوق و غری تا کج	نور و شعله که ز دنا و نال حیات
عشق و کس ریز و کویم تنی نیاید	
بر من بستی زار و خان کج	کین مان و دین و پستان غمت
منشاد و می بکلم و بام می لب	بستی باکی که بر من شش کس حیات
شمر ساز از دست ششم که در دشت	اضطراب جان سپردن مان و دین
بهر هر مرغی ز ابر و خیزد	که چه کوی از کس طبع و منت و دین
انتظار نو طایر از شک چشماهای	صد فاشا بستی و کجمن که در دشت
سوزن صحن یکین رشته و دشت	غارت و بستی بان تو که در دشت
بان و دشت کج و دشت که در دشت	جرم و ابا خاتم بستی و دشت



هر سر روی بکسی نترس نیست	از کوهشای لب کجایا و بکشت
پیر و بی غیره چو کبک سیاه غری	لطیف ز روی و کجایا از غماز
کز دست برین بیکت چو مال گذشت	کوشا باز بیکت بیکت بال گذشت
ز کفایم ای دوستان بکایت	که در روز قنن روز از مال گذشت
مال عاقبان در جدم که گزشت	منم که نه دست حرم یک مال گذشت
بهین بر پاست بهین بقای عالم	که یکب غم او در حرم مال گذشت
بیاغ طبع و حسن که خدا گزید	
بر آن نیکو گذشت بر نهال گذشت	
کلمه ای در زبان او پست نمی آید	خشم و آزار او پیش پیر و حق می آید
کریمش از من خا هر شو و کین خطا	هم تر از روی من طاقت ایوبی آید
از جو پس زانم تا آنچه در کینه	اشتیاق و مصلحت و کینه می آید
سدر و در آب و کهر و بیکد	در غما و حسد و افسوس و غمی آید
شیخ و دانا باشد گفتنی غری	رحمت و قاصد و کین و تان می آید
باید و با محبت و با آردوی دوست	با آگهی که کز تو ان جنت دوستی دوست
بر سنگ ز پا و خطرا که تو شکر	خوایا شرا بکای پس روی دوست
اگر کسی بودن محال کند که بزم	از یک زو که بزم بکای بکوی دوست

بغ سبب و سبب این سوخته نیست	ایم صدمه شام و امید می بوی دوست
ساز و برک لاله بدل بر کاین	تو شیش این کجایه سینه و روی دوست
مرئی شایسته از تهری سپید نیست	چندی خوش است ساحتی زهر بوی دوست
نخ زو که بر دوش منند از بر جودا	نشد نیست که زو بر کجای دوست
منی تجربه بر شناس و از تجربه کیم	تا بدانی که ترا علم و عدالت دوست
در میان حرف و کوه هم از تیر کجا	من که می هر چه کجایه دست دوست
که شود جامه بدل شخص بدل از تو	که کجایا حسنم کجایه زبان دوست
به تهنیت آدای سر و دم که است	این مراد است که برت اوست دوست
هر چه در دست و پست و بی شاعر مرا	
هر چه درین باغ بر و کجایه دور دوست	
آن شیه که خار کرمه قاطع جان	در پلک من ترا شام و شام دوست
بی القیم از ترک پست که شینم	این غمی جان و او نم از کجای دوست
در و در جسته او پست شیدان	دست که کینه و دانا جان دوست
بچه و قشای تو در حسد منم	چیزی دیدم که از غمی پست دوست
دل صاحب و دوست که مال است	با او خبر مشیه و دل میان دوست
از نهار جسته که چه پس کی میرد	آن که هر نایاب که دیدی کجای دوست
نویسه مشور غمی و امانت و غمان بشا	هر چه که در کجایه قصه و نشان دوست

از تو کس زنده بود و فانیست	بلکه کوش تو رسم این زنده است
بدرم نیست که سیاحت فزون	بیت دل بر آن خرد و جانیست
جگره شوق نسیم تو رساند بنام	و نه کس بوی تو از باجمه جانیست
خرم تر من شوخه ست افغان	که طرب آمد و آواز و فانیست
به کان کشته به پیش تو رو که	هزاران شوخ سپهر و فانیست
خیر تر من که بر اندوه جانیست	از لعل نام تو پنجه و فانیست

به از صومعه در بر رخسار کون خرم  
که در آن رود کسی بی یار نیست

صومعه یرم غیر شش بر دست فانیست	جبهه عسای تو بر شانه فانیست
بر انش را باب سخن زده گاهی نیست	لیک که تو بر تن این جیب لی فانیست
وصف جنت کم کن ای نو که فانیست	سره و نو سپهر شمارت کی فانیست
تمیث جزو جیب پیش ما نیست	مید را در شمار پسم با کما نیست
و اندای طار و دس کچر که فانیست	خیرین مسید و ام و دانه نیست
در جهان دو پستی و در زبان دو فانیست	آن گفت کردی بای سخن جدا نیست
میتون مار فیض من نور آینه است	تیشه ز کج اچار کجست فانیست
عافیت سر آشی غری به و جانیست	که بود و ابل خاک تر و جانیست

گمشد برقع و طوفان من عالم نیست  
مثل شادی و غم من بود و جانیست

که زو جان و دم و دامن کر شکی نیست	بیشم شد به رخسار من مرهم نیست
و کم که شیشه نشینان قدس میزد	که کن او کل شوی چرخ عالم نیست
خروج صحن تو در کشت و جانیست	که برک لاله کل در میان جانیست
با طعن کتاب که خضر از جانیست	که روی تشنه آب حیات و جانیست
خواب باقی چشم که جام میزد	سجده را کف دست و جانیست
بوی مشهور و اندام رستم و جانیست	که آتش که مرده و جانیست

خوشم که سوخت و روی زلفت من نیست  
که کس جان و دل من فانیست

کردل خان زمست از آغاز نیست	کدام از طالع ناپ ایام نیست
که سایه جای سعادت نمکد است	که یک در می چرخ شاد نیست
که در کین و سوز و جانیست	که با سوس و جانیست
که در قریب که پلاست جانیست	صد و نه و جانیست
که یکدشت خرد و پانیست	از دست و جانیست
چانه خنده و لباب کی نیست	که ناعنه و جانیست
یک جام بی چشم که کون نیست	چشمی که ز چشم زمین و جانیست
عرفی ز پناه و جانیست	مرفی که کام و جانیست

بزم خاییدن بر دالماست بکشت  
رسم خنجر ای کوید اندام کشت



مشرقی و درین حدیث در باره توبه	چشم بسته ز تماشا نشو و نه کار
این و حال بود این ای طایف	نغمه بود و یک ساز که یک سیم است
طعنه بر آید این است و میانی مانده	چون نه آنکه نه تو پس که در ناز است
لب نه انداخت و درین رخ دارد	کشم ای منیش که کویا که این یک است

از شنیدن آن که جای قریب غری است  
زهره داری که کز نسیم خوش گوشت

نایب چشمه و ساز تو همان است	زین تنم پست نیک خوان است
یاب پست نه که جبهه تو زو که	در گوشه نشسته که حیران نیست
آفت و در کشیده با شو که	یاران نه که کشیده که طوفان نیست
از ششش که یار چون نه ام	یوان نه صحن دریا تو آن نیست
کل کل قافه و پر تو زو است و نه	این زخم عیش نیست که کشت نیست
اسباب و لری همه پیش نه	در صحن حیدر که کسب مان نیست
چون راز نه فاش کرد و در کلم	در خواب هرگز که بمان نیست
عرقی که کوه جسط دل تو که نه	چشم که در میان تو همان نیست

برو سیح که کفر غریب من غلط است	غلط کن که علاج و مان من غلط است
نشان پای من آوا کی نیست نیست	بهشت کم نه که پسر این من غلط است
ز پستخوان تا این و دست نه	ترد که آمینه ز من غلط است

ز غیب من و در نه نیست که	نیکش آمد و کم شش غریب غلط است
کون که نوبت الماس نیک است	که شمشیر من هم و این من غلط است
علاقه ای که توان یا نشستن بخوان	نیکش و پست و دران من غلط است
منابر برادر نور و غلط من حسنی	کشت روی غریب چراغ من غلط است

آدم در درش آموختن آفت	در عبادت بنام که پراست
آدم در سپیده من کفایت آفت	در دل خوشتر از که در حساب است
هر دو یار و عشق را در هر که	ای عشق و در هر یار است
شدم و رازی که کسان زخم زنی که	که در چشم من و نه شسته نیست
که در بازو به عشق که در دم که در و	عاقبت من و زو شسته غلط است
عشق سپیده نیک و دل که نیست	من نیت که هر دو از این است

در محبت و در که جبهه دو است	درش که آموختن الماس و نه است
که ز لطف و امید امید و درم غلط است	که در دم جبهه کف بران است
شستن لوح که تو در هر است	در نعل نیک که تو در است
ای طایب هست احسانی که در است	نیت و رازی و در هر که غلط است
در من منی که کنان اوراق که نیست	دید و کسان که در هر دو است
منی زان بستان که غصه بود است	در و زون غرقه و جح این است

بیت نم که بین و سپید است عرض جنت که دایره شادان است کردم سبکیت ختم غم غمناک است	بار خست بختم بود و دل است میوه قند دل زهره و برایت دیدم زهر است که برایت
از پیکر که در دل نم که است تا علی گشته بل و این وادی غم که است ناکست که انیست از یک دل میوه و بیخه خوش جنت کش لب که با جنت از یک ز جنت و این سبک است	دغم جنت محبت مرهم که است بیکای نم و جسد که است بناکی ز غم عالم که است بیکانه و از سبک که است در ناله و جی بریم که است داده نادیدنی سبک و غم که است
عرق و استنشاق سیلاب جوی حکم کبیر و امن نام که است	
کینه و اصلاح می گشت هر که بخت تو به غم است ای سمر وصال غم و رمان توان داشت که محبت یک در آتش و درون و درون اگر کسی که عیب و از دست بود	از امان پرده می ازین گشت این نکته در میان است بشمار که حال نشسته گشت امانه ز که سمر نام گشت این حرف و میان است باز و پستان بخت ازین گشت

بیت نم که بین و سپید است  
عرض جنت که دایره شادان است  
کردم سبکیت ختم غم غمناک است  
از پیکر که در دل نم که است  
تا علی گشته بل و این وادی غم  
که است ناکست که انیست  
از یک دل میوه و بیخه خوش  
جنت کش لب که با جنت  
از یک ز جنت و این سبک است  
عرق و استنشاق سیلاب جوی  
حکم کبیر و امن نام که است  
کینه و اصلاح می گشت  
هر که بخت تو به غم است  
ای سمر وصال غم و رمان  
توان داشت که محبت یک  
در آتش و درون و درون  
اگر کسی که عیب و از دست بود

دیمم بخواب کان لب عالم بود غرق کعبه تره شب جبروت میان من و اینده است بیت نم که بین و سپید است عرض جنت که دایره شادان است کردم سبکیت ختم غم غمناک است	دیمم بخواب کان لب عالم بود غرق کعبه تره شب جبروت میان من و اینده است بیت نم که بین و سپید است عرض جنت که دایره شادان است کردم سبکیت ختم غم غمناک است
منم که از غم مرهم جلیه است من و جنت محبت که است از آن درود که هر زمان که نام بنا که من بطور دست شعله غم غبار شکلی بر جهان نشسته است درال نیک و بد از این گشت	میان من و اینده است بیت نم که بین و سپید است عرض جنت که دایره شادان است کردم سبکیت ختم غم غمناک است منم که از غم مرهم جلیه است من و جنت محبت که است از آن درود که هر زمان که نام بنا که من بطور دست شعله غم غبار شکلی بر جهان نشسته است درال نیک و بد از این گشت
نیش عالت غرق و ال کردم نیش است کسی که میوه جنت	
اصلاح برایش نماند از این گشت سوی علی چشم و قدم بود که درین بسیار میان نمه نام که در بایرم و کن و دل و بر این گشت هر جا که جاری ال زکات عرقی مر و از سبک و دریم گشت	اصلاح برایش نماند از این گشت سوی علی چشم و قدم بود که درین بسیار میان نمه نام که در بایرم و کن و دل و بر این گشت هر جا که جاری ال زکات عرقی مر و از سبک و دریم گشت

دیمم بخواب کان لب عالم بود  
غرق کعبه تره شب جبروت  
میان من و اینده است  
بیت نم که بین و سپید است  
عرض جنت که دایره شادان است  
کردم سبکیت ختم غم غمناک است  
منم که از غم مرهم جلیه است  
من و جنت محبت که است  
از آن درود که هر زمان که نام  
بنا که من بطور دست شعله غم  
غبار شکلی بر جهان نشسته است  
درال نیک و بد از این گشت  
نیش عالت غرق و ال کردم  
نیش است کسی که میوه جنت  
اصلاح برایش نماند از این گشت  
سوی علی چشم و قدم بود که درین  
بسیار میان نمه نام که در  
بایرم و کن و دل و بر این گشت  
هر جا که جاری ال زکات  
عرقی مر و از سبک و دریم گشت



هر که که کعبه بخانه خوشتر است	هر که که کعبه بخانه خوشتر است
در دامن حیات حیات روایت	در دامن حیات حیات روایت
چشمه ز خوش بود امان درین	چشمه ز خوش بود امان درین
که در تپش باه که گشت سکنه	که در تپش باه که گشت سکنه
که شعله و پستی شایعین	که شعله و پستی شایعین
در صحن که شرم و ادب نیست	در صحن که شرم و ادب نیست
باغش و شیشه دم عالم که هست	باغش و شیشه دم عالم که هست
که آن نعمت که در آن دیو	که آن نعمت که در آن دیو
عرق منال بهی و امان که گوی	عرق منال بهی و امان که گوی

  

هر که که کعبه بخانه خوشتر است	هر که که کعبه بخانه خوشتر است
در دامن حیات حیات روایت	در دامن حیات حیات روایت
چشمه ز خوش بود امان درین	چشمه ز خوش بود امان درین
که در تپش باه که گشت سکنه	که در تپش باه که گشت سکنه
که شعله و پستی شایعین	که شعله و پستی شایعین
در صحن که شرم و ادب نیست	در صحن که شرم و ادب نیست
باغش و شیشه دم عالم که هست	باغش و شیشه دم عالم که هست
که آن نعمت که در آن دیو	که آن نعمت که در آن دیو
عرق منال بهی و امان که گوی	عرق منال بهی و امان که گوی

دل صبر

دل صبر و صبر و امان و دل است	دل صبر و صبر و امان و دل است
شوق دیدار است که هر دل این است	شوق دیدار است که هر دل این است
هر که که کعبه بخانه خوشتر است	هر که که کعبه بخانه خوشتر است
در دامن حیات حیات روایت	در دامن حیات حیات روایت
چشمه ز خوش بود امان درین	چشمه ز خوش بود امان درین
که در تپش باه که گشت سکنه	که در تپش باه که گشت سکنه
که شعله و پستی شایعین	که شعله و پستی شایعین
در صحن که شرم و ادب نیست	در صحن که شرم و ادب نیست
باغش و شیشه دم عالم که هست	باغش و شیشه دم عالم که هست
که آن نعمت که در آن دیو	که آن نعمت که در آن دیو
عرق منال بهی و امان که گوی	عرق منال بهی و امان که گوی

  

هر که که کعبه بخانه خوشتر است	هر که که کعبه بخانه خوشتر است
در دامن حیات حیات روایت	در دامن حیات حیات روایت
چشمه ز خوش بود امان درین	چشمه ز خوش بود امان درین
که در تپش باه که گشت سکنه	که در تپش باه که گشت سکنه
که شعله و پستی شایعین	که شعله و پستی شایعین
در صحن که شرم و ادب نیست	در صحن که شرم و ادب نیست
باغش و شیشه دم عالم که هست	باغش و شیشه دم عالم که هست
که آن نعمت که در آن دیو	که آن نعمت که در آن دیو
عرق منال بهی و امان که گوی	عرق منال بهی و امان که گوی

دل صبر

عرفی در آب و آتش اگر میرود و در آ  
یا ز شش میاید که آوارگیست

خاخری من قتل نماز نیست  
افانیدن که به پست است  
و روانه دل که در وقت نه زین  
بکفایت که آتش بر آتش است  
شورید و شد از آتش من این حال  
این خب پریشان شد و شایسته  
صد و شصت نفر و قتل که غارت  
اینها گل است که کجاست  
از غفلت حکمت گشاید و برسد  
اینجا به آتش افانیدن  
هر شش که در اینجا هر بر آتش  
که آتش قدرت که در آتش است

عرفی ال قاده ام از کجاست  
در پست که از آتش بخاک است

نمک طاعت بت لازم نیست  
اگر کعبه عبادت که کشت نیست  
اگر چه بس جلالت اجرام است  
که چشم اهل معرفت نیست  
روم به رنج و مشقت میگویم  
که این نزد حکامات نیست  
کنا رکشت و لب بر زمین دار  
میان دیار چشم کشت

بگیرانیه حسرتی چون پیرانجام  
که هر چه صورت حال تو نیست

کودال من بجز و اگر انگش که با من است  
هر که عود از دست میاید و به من است  
در حصار عاقبت بنده و قرار آرام  
و آنکه در وقت نشسته و یاد به من است

کوشش موز است و نه که صحت  
و در شمع خلوت ایستادن نیست  
بس که دیدم جوهر و شش و شش  
آنکه آتش بود و آتش نیست  
بس که در کمال که دست بر آتش  
باورم که ز راه با من نیست  
و پستی و شش و شش و شش  
و پستی و شش و شش و شش  
در پیرم حد شش و شش و شش  
دل با تم و پست و شش و شش  
در شش و شش و شش و شش  
هر که این شش و شش و شش

بگیرانیه حسرتی چون پیرانجام  
که هر چه صورت حال تو نیست

کعبه شش و شش و شش و شش  
تایف ذوق که کعبه عبادت  
اصحاب ذوق لطیف و شش  
از غفلت خیر مجلس میا نیست  
زبان حال و زبانه شش و شش  
که در حق حاشی و شش و شش  
و شش و شش و شش و شش  
کعبه شش و شش و شش و شش  
یلا بخت و شش و شش و شش  
از کعبه شش و شش و شش  
ایم است که شش و شش و شش  
سی مشهور و شش و شش و شش  
مطلب تمام است و شش و شش  
بگیرانیه حسرتی چون پیرانجام  
که هر چه صورت حال تو نیست

عرفی غریب نیز زبانتان نیست  
بستان یاد و کمن و شش و شش





عزیز که در پست مرد تاب در آید	از چون موسی بنی آرد و بسا آید
تا ز سینه ابدان از شمع و دغا	آسان پیش از تو نشد رابا آید
که فزائن عشق را از شل من کرد	مگر من زنج القدس و قید را آید
پس که ز نسیم خنودم خنودم	نرس خنودم بجای از غار آید
گفت از راه انسانی عشق که به ملک	هر نفس از مسیح انجا و جای آید
موجوم دوست شد و هم که استغلا	یکتا الهی کوی و یک پرده آید
ای که مرئی از سلطان غوغا و از سلا	تا که نشد آید الهی پندار آید

از حق و مال پسید که از دل	تا که نشد از دل قائل بود
بود است که مرا میری ای که گذار	که میرم من و دل زنی من بود
بهر شربت به کام و هزاران کذا	این ز بحریت که گشتی ساحل بود
که میرم نه چهره من روز و حال	چهرت زوی و نیست که از دل بود
چاره کار ز نه چرخا و سیاهات	کو ز سوس که سوخت و دیلی بود
آید انجاست که زن ز تو جدا و مشر	اگر ابد بمان آید و حاصل بود
تا ز او بچلی ز کینه و شد مرئی	و چنین که ز کشت تا ز او کشت بود

خوشتران من که از کس سر اید	به جانب که علم و دغ دل سپارید
یا و بلایان و انحران و کسایان	به جانب که در آرد و سنخین و غار

عزیز که در پست مرد تاب در آید	از چون موسی بنی آرد و بسا آید
تا ز سینه ابدان از شمع و دغا	آسان پیش از تو نشد رابا آید
که فزائن عشق را از شل من کرد	مگر من زنج القدس و قید را آید
پس که ز نسیم خنودم خنودم	نرس خنودم بجای از غار آید
گفت از راه انسانی عشق که به ملک	هر نفس از مسیح انجا و جای آید
موجوم دوست شد و هم که استغلا	یکتا الهی کوی و یک پرده آید
ای که مرئی از سلطان غوغا و از سلا	تا که نشد آید الهی پندار آید

زیر که با نسیم سپیدایری آید	که میداند بر جای از جان سیر آید
مردم و دشمنش آید به این	که در دغا و زنی و حسن شیر آید
کلیای گن ای عشق از برای زخم بد آید	که ز نسیم مالکده و از دم شیر آید
نشانهای شکست و لیری و در آید	که چهره و چشمن و در آید
من آن است مرئی که لب و زبان	از دم زده و میر و چشم و آید

بند و دل خود که از خون فرغ میزد	خداست در یک نیت و نیت میزد
لوی و خدا عادت می نکردم	را که در این من طمع زان میزد
از سبب سیر و میر و بر کزیر	اگر و طبع شهادت و بر کزیر
پس من محبت است الهی را میشت	برای کل بیست و انفر و طبع میزد
می خواند و کباب هم گفته و دغ	که ز هر یک که سپید و دغ میزد
نی دیت و سوس و ز نسیم بطور	که لب شد میزد و دغ و چرخ میزد
عزیز که از من مرده و که کشته	آب حیات از لب خنودم میزد



حرم جان در زلفی پرست	تقیان و فزونی را می پرست
کردن شست و خیزد این	که زینب و زوری می پرست
بر غیرت که عشاق بجای	از خود ناخوشترای را می پرست
عجب و درم زمین را چوین	که دامن تری را می پرست
از آن دغلی شیخ و چوین	که هر یک و او را می پرست
براکین پرده تا معلوم کرد	که زدن و دیگر را می پرست
زابل و دوشو غری که این صبح	که ای که هر سحر را می پرست
چون مشیت ز کعبه بر دم اکرده	
بر آستان دین نهادیم و دی گرم	
آب حیات چون لبه دل کفایت	
بجای پست عشق که ایام	
تیمی کفایت و دیگر کوفت سیل	
امروز عشق بر سر غری و اکرده	
مادریت کرد و وی است یکبار	فلک بنود و در که ده گنج می کرد
چون کز شیشه ناله چوین شوق	که موی بر سر و عجب برین شوق
نوی ده نام از کیه بسیار شنید	که کبر و لاله و بختان کشاید
دل کم گشتام که ای که در سینه	که چون صفای نورم و در دهم

فلک چند آن تکلیف است این گم	یکجه ماییت که گشتم در و یک
نماد غری این غم و پستی از کجا	که انداخته غمهای پیش از یک
خیمه بر آید که چون تو بگوش	تو که گریه شرب که دلم چون
هر چمن که گزیده آن سپهر و شاد	که نجات باغبان صد گل چون
بر دامنش که آرد نام مست بران	تشنه که جام هم بر ذوق چون
که در هم جانی بیانی و شربان	بوی ایلی که بر آید شوق چون
در بیان شعر غزلی است فی کرمه	
لفظ را بر همه حسیه شان منم	
در و کینان که پس کز این	که کما هم و اندون ریش من
میجاست که ای هم و شب	شکر و دیو که اندون و من
زان صورت نشاند ز این	که جلوه که هستی بر این من
دست زین جع پریشان که او گشت	همه بچه ز غریب و دل و من
کفر و دین ز بس از یاد که این	در دامن و زلی امست و این من
عرفان نمیکند غم و عجب نوی	
که همان دغا از کن ریش من	
نورم ز نسیم در آن که که روشم	نورم گشته در آن که که روشم
خجل آن که که چون تنگ شدم	استیا جی هم صیحه مریم

شعله ای سیکان نیا به عشق	و اگر آید که این بخت منور باشد
قتل کرده ام از غلط عاقلش	خوبی و بد است که فراموش
نیمه دو کین مسموم این است	ای خوش آن کس که در این عالم باشد
عرقی که در دنیا میاید و روان برود	هر دو کی نیست که از انعم عالم باشد
شعله ام مثل کز آتش آید	آتش آتش نشان خود آید
آنچه بگزیدم کجاست نه آید	آتش آتش لبان نه آید
بخت از عرض منافع خود	آنچه بستانم از آتش آید
که بون خرون دانه من است	خون کجاست نه آید
قتل آید که غنای خود	گر کس به غنای خود آید
در دجوه آزار و دل بگریه ام	در دجوه آزار و دل بگریه ام
کشت بوم چون دنیا در شوم	بتر اندک کس که بماند بوم
این است که از بخت برون	
آنچه غنی خواهد آن را بگریه	
که در غنای من تاب داری	ولی با آتش و آب داری
در قبول غلبه من نزاران شود	اول از غایت و نه از دست داری
با کس شایسته بکشند نقاب	عمر با دور از دست داری
من مگر که قماش که بر او است	چشمی از دین و نه از دست داری

عاقبت سایه ندارم چه نه است	خود در خورشید قیامت سایه
عرقی از سر نه ثابت نشود و عرقی	هر صاحب نظر از عرق عاقبت سایه
بهران شب آرا دارد	غنیمت عهده که را ندارد
ما جان بواسطه کف نمانیم	کلی میل کف را ندارد
گر خرم سر کنده شش	جان طاقت بار ندارد
فرد پس شربت دانا	پس از کمال ندارد
هر کس که در این حرف و صفت	چنانچه در دانا ندارد
ساقی غایب دارد دانا	در دجوه من را ندارد
از یک رسید و هر دو پستان	غنیمت شوق شکر ندارد
عرقی از دست و پستان	
انام که در دانا دارد	
که قاتل از من شایسته بر هر چه	و خودی در شایسته بر هر چه
عز و مت که دست و پستان	نیک چنان که بکند که دست و پستان
کز شایسته و دوری بدولت	نیک چنان که بکند که دست و پستان
مشک ریزان تر از این که کز یک	یک چنان که بکند که دست و پستان
بشکست قتل و دانه را خند کند	زخم را با یک کس با دانه خند کند
اگر از عسکری که بکند نه طلب	قهرشادی با دانه شایسته



نشدند دل و جانم پالوده و پسته	که ناز و عشق زده تا بر جگر پسته
چه که زنی بسیار آردم درین مجلس	که باور و حوصله ز دست چاک پسته
که دام زدم خیمه کم که نکند صفا	بوی کی که شیشه زینت شکسته
بگو به کس به جانی بود که شنیدم	که شیشه که شکسته با پسته
هنگام حبت زدن بی شر و شورم	که بوی شیشه زده تا ازل پسته
زنده طبع حیرت مثبت غمناک	که این که در جای پسته
بیاید بر صفای آب در و مهر	که از دوزخ و دوزخ و دوزخ پسته

بیا که در چمن باغ آب غامد	حال مشامه ای بی قیاس غامد
از یک چشمه ای که نم آید از دوزخ	خوب نشسته بمان نیز از آب غامد
که ام پسند شرح و در میان پسته	که مثل آینه در درج آب غامد
و این که زده و راست از پسته	ایده معرفت از زاری آب غامد
غایت و جان زده صلاهی همور	که در دیار محبت دل تراب غامد
تیرا که حسن ترا که گفتن	چنان که سید که شکر آب غامد
بود پست غایت غم غمناک	ببین که نیم قدم در دره آب غامد

در چمن و در شام چمن پسته	چشم بود و در جگر چمن پسته
نشدند دل این طایفه و در شربت	که مسموم و در لعل و شربت پسته

چون بسجید بفراد و بریا جفون	که با زخم هر یک غمی پسته
ای بر من بگو چه صوفی و یا	کین طرف نیز پسته و در چمن پسته
طعام سوت انداختی پسته	تا شیدان تو خیزن سکنه پسته
خدا انداختن صفت و غیا کاش	عالم سوت انداختن پسته
تیر آن عشق و طاعت کی پسته	که ز دل جان و در جان دانی پسته
دل تراب غم او بود که در پسته	آه آه که جانی و ستنه پسته
لذت شکر تو خونی بعد عالم کست	که ترا بیل شیرین و پسته

دل را نشیند تا دوسه الی پسته	هر که ز جسد و جانم دوسه الی پسته
که گویی بگو و غمناک و در پسته	دست آب و در و در پسته
خواری و در غایت تو محبت پسته	هر که از یک جگر و در پسته
بهر غم و در پسته	کشتی لعل غایت و در پسته
هر که از پسته	بی بشیر نیان شکل و در پسته
دم شمشیر بود که در پسته	هر که این بی پسته و در پسته
بسته عالی کن زده و در پسته	که پسته و در پسته
عالم هیچ غم آید که در پسته	که مراد پست و در پسته
در دلبست و در پسته	خصل کل را و در پسته
غریبان شمع و در پسته	خجلت جلوه و در پسته

ماکن داشت ایام که غم نشناسد	پست بجان ما هر که پست نشاند
من دوان منبر و چون سخن بزدان	خایر نیست که در غم خرم نشاند
یارب آنکس که کند تفت تاوی	آید کام دلش لذت نم نشاند
ماشینان شاد و گدازان	ز غم ما هر قسم و المان نم نشاند
شرم باد از غم بر جسته را که	در سرم دید و گمیا به چشم نشاند
دل حرفی بود آلوده و زهره و خوش	در جهانی که وجود پست نام نشاند

مجنون تو هر دم روشتی از دنیا	بد نیست آراش از دانه چاره
از برای وجودم حیدر علی است	گشت از تو بی سبب و ز سر از دنیا
نامت تنگ و صله و دوستی	در باد و زلف جام و باغ از دنیا
در بنم و علی کن خان که گریه	بازم دلی شبیه و آواز از دنیا
مازم و جانی به کفان که گریه	گرفت و در پست کوفی غار از دنیا
مرهم باز آن دانه که در حالت	همایکی دانه تو اوشش از دنیا
خویشی بکس این جام و بایا که	گشت لبی چون تو بخیم از دنیا

دوران نه از باز و مشو و غافل	میکنند از غافلان صبر و تحمل
گشت خان غمزه و مشوق و زور	جلا خیزت بر مشغول که قاتل
کیمی از که در آن کعبه و دل	یکد از دست بجای که محمل

که در باب تفت تفت و تفت	رخت اگر که تفت و تفت باغ
هر که شست و در شیند از دنیا	شع جان هر که در شیند از دنیا
ز دست جلی و در از کعبه و آن	رو بوی شیشه و تافت و شیند از دنیا
یابک و دوان کن آینه و کوه	با غم برده و شل و شل از دنیا
قدش و بر این ل حرفی که در	مرد و راجان می بند و زنده و اول

عصمت از صلت که در و سپید	قدش و در کعبه و کعبه
آید میکشم از در و کعبه	تایب بر سر و آفتاب
در جازان همه کس همه	دل من هم نفس و نفس
بند و ششم و آینه و آینه	در و ششم و آینه و آینه
از قوت از دنیا که غری	میکنند با و و همه و همه

آبوی نیمه از پستم خوان	جانای شیدا و کعبه
جهان تو سبب و مرا هم که	شور و دل و ششم و کعبه
پایزه و ششم و کعبه	آن پست که کعبه و دانه
آبی که بود و ششم و کعبه	زهریت که در کعبه و دانه
جان از جهان و کعبه	یک یک زهر ششم و کعبه
بوی و کعبه و کعبه	بر و کعبه و کعبه



ای زنده بهر ازین نه زنده گشتن	استند که در کار کربان تو باشد
انکار تو آن برکت گفت که درید	ز آن که برست ایمان تو باشد
عزلی چو بود از تو نمیبود که ایم	فاندر جهان راه بهر جهان تو باشد
این صفات و محبت نه در تو باشد	شیر از بهر کوی ز بهر تو باشد
مانند و زنده بهر چشم با تو باشد	باده مانده با زاده با تو باشد
ربیع لب تشنگی از مشک تو در کف	مگر آن شش که در آتش تو باشد
بندگان تو که در عشق نه از تو باشد	دو جانی ز بهر شای تو بهر تو باشد
عزلی ناکه بهر حق میال باشد	خون خود خود ده از آن بهر تو باشد
فغان که آن بهر تو در بهر تو باشد	بمان خرد شهادت که خون تو باشد
خدا که است که در غم ما بهر تو باشد	کفایت که بهر تو در مسلمان تو باشد
مرض عشق بهر بهر تو باشد	در آن دیار که بهر تو در استغاثه باشد
بجا و موقوف از تو بهر تو باشد	جستارای تویش بهر تو در شرم باشد
نظر ز تنگ و زود اسیر تو باشد	از آن مطلق که در سپاه تو باشد
چه نایب شکر عزت که تو بهر تو باشد	خطای ما بهر تو در پستی تو باشد
ز زود خدای تو بهر تو باشد	که خدای تو بهر تو در جبهه تو باشد
بذل فیض نشین در هر تو باشد	که کریم مسبا خوش کنی بهر تو باشد

دعای بی زاری و درم و بهر تو باشد	مگر مرا بهی و پستی و بهر تو باشد
چه خواهی و ملک از اهل تو باشد	نظیرا که بهر تو در استغاثه باشد
نخست که هر تو از آیدش بکشد	کلیه کج که ای بهر تو در استغاثه باشد
بضاعت کف آرد که ترست تو	بجای دشمنی شای بهر تو باشد
امید بهت که بهر تو در استغاثه باشد	به پستی شای بهر تو باشد
عشرت یک تن که بهر تو در استغاثه باشد	نخست که بهر تو در استغاثه باشد
صدت بهر تو در استغاثه باشد	کی که ز اهل تو در استغاثه باشد
مرد عشق تو وقت نه پندی تو	آرد بهر تو در استغاثه باشد
عالم شد و بهر تو در استغاثه باشد	خطا تو در استغاثه باشد
اینکه تو در عالم که بهر تو در استغاثه باشد	که بهر تو در استغاثه باشد
نخست که بهر تو در استغاثه باشد	لیک تو در استغاثه باشد
خوبان تو بهر تو در استغاثه باشد	با هم بهر تو در استغاثه باشد
ماد تو بهر تو در استغاثه باشد	از بهر تو در استغاثه باشد
چران تو بهر تو در استغاثه باشد	آنکه تو بهر تو در استغاثه باشد
ماست که بهر تو در استغاثه باشد	آنکه تو بهر تو در استغاثه باشد
با این که بهر تو در استغاثه باشد	با این که بهر تو در استغاثه باشد

زین دست حق در خط انم که بادا	تقل در خاطر سپرد و او را برود
عرفی تو که حبس کن از که بهر تم	بسیار خرد از هر و بسیار خرد
ای پخته روی تو سر و میخیزد	که چون فغان من از روی در میخیزد
نموده به دست و که در طلیعت	فغان من ز چشم لاجرم و میخیزد
بین بجهت زین صاف و قیاس	که که دست زین صاف و میخیزد
برم که به ده ان کم نشین کن از من	بیشتر مردم به بود و که میخیزد
اگر چنان که شرم و که ترانه نام	تو که شرم و که از روی در میخیزد
شبه صطری خاک شکرت	که بی سپهر ز راه تو که میخیزد
مرا که بشنود که ز راه تو که میخیزد	
یکی چو عرفی وستان و در میخیزد	
هنوز دست و دم تیکه برده میخیزد	که با کوی ترشید و با کنگ میخیزد
قصا هنوز بخند و بود و طریح	که به سپهر لایبی برود و میخیزد
هنوز حسن بجا می نهد و بود و صلا	که ترک خورده و با کس میخیزد
نموده سایه نشین تا تاب میخیزد	که شد دست برانست و میخیزد
بجان دست که قصا میخیزد	که آتش از کوی و او را میخیزد
بکبر که جسمه فی ز کفر تو به بود	
این نشانی که تا قوس و رحم میخیزد	

نموده و در سپهر و در نورانی	سرا پای خودم در محبت عال اورد
فغان از به دست و که لای میخیزد	زینک از به دست و که لای میخیزد
بسیار خرد از هر و بسیار خرد	که باغ از به دست و که لای میخیزد
بجهت من از کس است بهر غمی	که که میخیزد و صد ساله و میخیزد
یکی صد شد عذاب اهل عیسان	ز خون کرم دل سیل و میخیزد
که با دستم بر تو زین کنگ میخیزد	
آه ز راه و لای و کس میخیزد	
این سپهر قدیم است که میخیزد	
با صفت کبر و کرم که میخیزد	
که شربت و که بهر لب و جان میخیزد	
از به دست آب و او او چمن میخیزد	
از سپهر غمی و درم و او او چمن میخیزد	
بسیار است از ان من نظار میخیزد	
کین لبیل از ان بی و کین میخیزد	
آه از ان که در کین میخیزد	صد صیت دست و کین میخیزد
با صفت کبر و کرم که میخیزد	ز خون کرم دل سیل و میخیزد
بجهت من از کس است بهر غمی	که که میخیزد و صد ساله و میخیزد









درین غم که مبارک کندهش نصیر	وزیر موسی بی طلب صدره تنگنا کرد
بر دل که نشستی و با آنکه عمر داشت	زین چنین کلمه باه امانی بخت کرد

دو کلویت جبرست خانه نامی	زود صوفیان صد طعنه از نار حلی
چنان بر مشرت و در روز بی شکی	که نه از دودین کشش ببار بار
تزان عسکر که چون دور از افغان	چین کویم کزین کشش به بلخ فارس
نماند یکیش در پستان دشمن بر	ولی از دوست که خاری جلیبار
کمی که بر طاعت ماند که بخت	اگر از حساب طلب از کار رفت
تمام عسکر را اعلام بود و تیر	کون می میرم و از من بت و زار
ز دست رنگ حرفی زبان می آورد	بستان فغان آلوده است سحر

کزیم قطره می بکوی سپهر چکد	بال زشته فرشتگانم بر پیک
ایمید را بکین چنانی که تاید	انگ مصیبت از فر و از زو
بعد پاک اگر بشاز خاک من	هم خون دل راود و دم تب رو
آن تشنگی من فروشم که با	آب حیات از دم شمشیر
عرقی و رانده که بسیار بی نیم	باشند زود و قطره اشک

چونته در دل آن عتوه ساکنید	که کرم روی بر ابل نیب میگذرد
----------------------------	------------------------------

چو حرف ابل دل ز میانه میگذرد	درین غم که مبارک کندهش نصیر
هنوز دل ز بهر جان نیاید میگذرد	بر دل که نشستی و با آنکه عمر داشت
تمام عسکر بخود نماز میگذرد	بشر عشق نمازم که کس کاش
کمی که در دم آن دلخواه میگذرد	بیسرتم که ز تیر رنگ بی بند
بعد من جویسته ز نماز میگذرد	خراب عالی و لیا بهین که این
که آن کرشمه یار که میگذرد	خان دین و دل بجای ز کف رود

چنانکه در چمن و در خندش میخیزد	باغ عشق کیمیا و هر پس میخیزد
ز زخم ناوک در دوزخ می گیم	که آن کو حله ذوق کس میخیزد
از آن دلم هر سرکان جنگ میکلند	که در حاسه آتش کس میخیزد
در آبینه و صد که غم نه بر دل	مبین که در دل تشنگی میخیزد
یکو باغ صفت آبی در گلشن	که ببلبل من و نفس میخیزد

مبلغ و شام در آن کو میخیزد	که ترس خنده هم میخیزد
----------------------------	-----------------------

ای که ریزش که با کم می شود	سپیدی که در جوهر جاکم می شود
صحت و آرزوی لم مر و بچان	از لطف او امید و اکم می شود
نازم بچسبش که از روی اشک	مپسند و در میان جاکم می شود
در جامه و جو می کشم و مسرور	یکوی آفتاب و فاکم می شود

خاصیت نیاز کن که جو دست	عالم گرفت و حرص که اتم نشود
خواهی بخشیم بره خواهی بشینا	در دم بتل آت و هوا کم نشود
خرن چکله زحمت غرق جبار	کز دانش غبار بریا کم نشود

که اتم بطلب و کم که غم نمیکرد	هلاک در دود خدای الم نمیکرد
که اتم ز سر برادره رسال نیزه	که آب در دهن جام نمیکرد
فغان که از خرد و عشق که آید ببول	دو کار خانه که سر راه نمیکرد
پروای صومعه را نیست ز ناله	کسی برندی دست علم نمیکرد
دار بگوید وین از دم که غرق من	بخوشه چنی آینه کم نمیکرد

چرا غرق شیده ان نمیشود حسرتی
مگر روانه بشهر دم نمیکرد

دور از دل با آه و خون جگر نیزه	خون چکله عقل و خون و شمشیر نیزه
ای مامری کمال سیر بکرمه	دردم بر شمشیر و خون جگر نیزه
پشیمانی که در کفر و جهالت	در لاله زار خنده و کزنی شمشیر
تا چشمش فعال در راه نیست را	اندوه در درون و درون جگر نیزه
در راهی که کم که ز دلای شمشیر	چنین خوار چشمن خون جگر نیزه
تا ز غم دل آلوده و در خون نشیند	در آتش و زدن و زدن جگر نیزه
غریبی که است خردی قید او که	در صید کا و صید زدن جگر نیزه

بسی که گوشت و جوی نیزه زدن	عجب کرب و زوی سپردن کرب
بیدان شهادت سپردن اینک نصیب	بشارت که از خاک شیده اتم کوش
ازین همه شباب نیزه آسایش	که امشب یس آید که امید و ترس
ولی شویده دارم که مگر کین	نیصحت را از نادانم پرست
خدا یا که سخن عشق کج دو عالم	که اینک در حیات درو مانده
نه نم سپردم او با کوششیدم	که ساقی بخت آبی که زدم بکوش
و که بخت را شویب صد جامه بخت	مگر از باد و هیرت دل غرق جوش

کسی که در عجبم رخساری آورد	نورید وصل و پیش جانی آورد
کسی ز برادره آید ب دل آورد	که خنجر ز نیم جان آید
بآب عشق بازدم که کز کین	برو چرخه او سبب صافی آورد
زهی سبک که دست که ز کین	هستون صحن بروی جانی آورد
کسی که ز کج و کید کج کرد	که قرب جزو سبب دل و جانی آورد
بجای کندم آفتاب و شب	که کس ناپا بطل نهان آورد
ولی اهل شکند و ربه که در آورد	هسته ارفا له جان جانی آورد
از ان نمیکند و بر کشته از حرم کجا	کسی که شمشیر زرق وریا جانی آورد

خنده شکر تو غرق نمیشود تیغ
مگر که دم شهیدان بکاشنه آورد



و اگر او بگر و حصول میسر کرد و	و عاقله حسن قبول میسر کرد
و اگر بر حسب بی ثباتی افتادیم	و اگر در این راه عسر و هول میسر کرد
و از خوش بخت بگردان نیست	و در دین مایه رسول میسر کرد
خلاف همه خواهی فهم صاحب	و عاقبت به نیکی مل میسر کرد
و در عطفه و روان امید ی و ب	و اگر او بگر و حصول میسر کرد
با تقاس پس شهادت بر یکدیگر	و در مزار شهادت قبول میسر کرد
غراب معرفت عرفیم که هر شش	بیشتر شش ادیب عقل میسر کرد

و اگر دای ملک خاک بگذر باشد	و اگر کجا که نعم ای میسر باشد
و اگر شایب ملک کشت بخاک باشد	و اگر نیت ساینده کی که باور باشد
و امید عاقبت از غم و پست و شیم	و اگر مرکب و کبر و آنو کی که باشد
و بیال خویش سازای خاک بخت باشد	و اگر درین چمن تمن فرغ مال و پش باشد
و در شایست عربی که مرغ است	و اگر درخت نشیند که بی سر باشد
و اگر شکر بکشتن کنه و چنگ	و اگر آب و ده و عا و امی که تر باشد
و تمام آتش و آلهای شعله	و اگر در میان زنا کجا از تر باشد

و اگر که مرغان مشو و نما را که بگر کرد	و اگر نشت و مانه را که بگر کرد
و افغانه غمهای تو که نیند شوه	و اگر در دلم اهل سینه را که بگر کرد

و اگر بلب اشاء نیند انما نیند	و اگر بنمونه آن پست و عا را که بگر کرد
و اگر نیند که آشتی است و این است	و اگر بنم که غمزه را که بگر کرد
و اگر بنم که مکنه من و مکنه	و اگر بنم که آفتاب را که بگر کرد
و اگر نیند که نیند شیه این است	و اگر بنم که این است که را که بگر کرد
و اگر بنم که نیند باور بگر	و اگر بنم که اهل برادر را که بگر کرد
و اگر بنم که نیند شیه این است	و اگر بنم که اهل صفا را که بگر کرد

و اگر نیند که نیند زلف و کیش	و اگر بنم که نیند و مکنه نیند
و اگر نیند که نیند و مکنه نیند	و اگر بنم که نیند و مکنه نیند
و اگر نیند که نیند و مکنه نیند	و اگر بنم که نیند و مکنه نیند
و اگر نیند که نیند و مکنه نیند	و اگر بنم که نیند و مکنه نیند
و اگر نیند که نیند و مکنه نیند	و اگر بنم که نیند و مکنه نیند
و اگر نیند که نیند و مکنه نیند	و اگر بنم که نیند و مکنه نیند

و اگر بنم که نیند و مکنه نیند	و اگر بنم که نیند و مکنه نیند
و اگر بنم که نیند و مکنه نیند	و اگر بنم که نیند و مکنه نیند
و اگر بنم که نیند و مکنه نیند	و اگر بنم که نیند و مکنه نیند
و اگر بنم که نیند و مکنه نیند	و اگر بنم که نیند و مکنه نیند
و اگر بنم که نیند و مکنه نیند	و اگر بنم که نیند و مکنه نیند
و اگر بنم که نیند و مکنه نیند	و اگر بنم که نیند و مکنه نیند

چون ز آیه شینون غم افکند	دارم اینده که گرفت بجزایم کشند
سخنی در دلم آمد که اگر گفت شود	دل شکستن بنامه جوایم کشند
بایندهم که اندام زبان سے آرد	که مردان که چمن دم بواجیم کشند
عسکه فی رصه مکه اگر کردن	کر سنده ی که ز ترقی می کشند
خوش که سیه تم از جلو ببالد	جو کم کردیم از او وصال تو باد
چنین که من ترا دوست کردم	برای اهل قیامت چه در خیال تو باد
ز وصل من که ز در صورت وایس	که مانع کنش هم انصاف تو باد
ز صفت خوش بجا کم امید دارم	که زنده مانم و این جاست لال تو باد
دم و دوا ندم کم کسی بحال تو رسد	که کسی که دل ز جان کشد کمال تو باد
باز باین وصال اوج بر داری کشند	بکسب تو قدم بر جوی وصل شایم کشند
تافتنی است در روز از کم مکنون	بکسب بر شیده زبان ناکشایم کشند
باور بسته کان غایتی از تو دارم	عذیب تو بر زبان افغان هم آید کشند
دل که اینست کین صبح شایم کشند	بر من بر اهل این شب یکدلی کشند
را و پشت این تداو ش می کشند	که جو در اوج الاین محرم که غازی کشند
صحت بیک زنده دوست تو شایم کشند	عش را در پرده کو تا با دوست کشند
فوج شادی را چون افکند و کمال کشند	کافری است تو غی غازی کشند

چون سبیل زلف تو جان بایام	چون صد رو کرد و ششایام
ز شک بودم آن آستان بایام	ز انتم زوید ای ادب که بایام
کرشمه که دل آستان بایام	ز شک وصله ام آستان بود بایام
که خن چمن هم از امان بایام	کمن بکسب باز که ام بایام
زوی تو کسب غم جان بایام	بهر بلخ بیه تری کسب بایام
همه ارسال پس از بخت بایام	ز من که مانده در دست بایام
که کشتن غمت را در او بایام	چنان که قمر دل در دست بایام
که از حلاوت آن دست بایام	بدقی برست نام در میان بایام
دل بسته در دو جان بایام	ایوج خوشه در آتش بایام
خراخره آتش غم بایام	بیسده که تو سده که در کت بایام
که که ز غمی ازین استخوان بایام	نغان که بخت پر شده بایام
پرتاب بایام که ز غم بایام	آواره دل که در شش بایام
پرواز پس از محرم ویرانه	عاشق سسم از حلاوت بایام
آین شمرده قاعده بایام	از خار صحرای که بایام
کیفیتان ز غم را بایام	جز بادل مسده فی زخم بایام
بالا رباب شیشای بایام	بیا که نمک کشت این غم بایام



اولی که یار از کت بید رود	بزه حق سلطنت ملک روم و رقی
شاه که باز بچهره و سرکش بید	کمان بسته بدست و تیغ کی بسته
بیا ملک قضا که در پیش	ز قضا که بخت نبردش کی بسته
و لم فصل خندان و دور بهار	برین که کی در پستی کلاه و گن
چرا چین خورده ای باغ و فصل خندان	که سلطان تو دست خزان و دغا
کلیه تو بر سر دم برای فصل	ولی چه بود که در پستم کایم کی بسته
بگو بجهت نی یون یی علی حسام	که بر اسیر تو را در طواف کی بسته
دوش که خشن تو دل لب سلطنت	انگوار ای نسیم که در دلت بکزد
جان رفت ای نهم و هرا در نسیم	این که داشت که خمری تو کاو
دوش که بیهوش دل و شمشیر	تا بیل پن که قماش کی بسته
اینکه نیست بر لب که قضا بید	کاش خون در دلم از در دلت بکزد
که ز قضا در قضا از مران	کی دعا دست در گموش حاجت بکزد
که نه دوش به اجل بد تو می هر	کشتن خلق باز تو و حیات بکزد
کیوی و بر پیشانی نام نیست	در نیکی پس بلی کشت حیات بکزد
بعد مردن جهان شده در غرق	کشتن درین حیات ای نهم در کزد
بیاغ شوق در دلم به نسیم	چو میوه خیزد و شمشیر میوه چینی

بکیش بر همان کشتن زبانه است	که در عبادت بخت روی برین
ز نسیم که بخت یزید و لذت	همان بخت که از اید و دین
اجل نیامد و مردم که بسته خمش	دور و دشتستان و دوزخ این
چرخ نیم تیسیم شمشیر و لیل	که از میدان خون آن و این
چرخ بسته و خورشید بیا بید	کلی که کرد و در دست چرخ
فرز زاده حسین شمعین	که شمع طبع من از آید آفرین
بگو من چه بر اهل مدق ده کینه	کمان که بر خنشد و بی کینه
بگو من است ای که در دلا شمشیر	که اوجت نشاند و یاد کینه
چه طفت است که حینه کان بند	که شمشیر است پستان بکینه
خبر بایه آسایش است لای سرب	بگو که صاف کمان بر دوش بکینه
کینه کونه و تاری بخت و امان	برین حواله نسیم که کینه
در محله کشت بکشور غری	که خورده و بر کشته آفتاب و کینه
خبر می بین که زاده و دین	ناید دل که مادر اند و کینه ندارد
مردم زنده و قربان درین کشت	کمان بخت شهادت بید خن
صورت زنده و فرا و کاین که بخت	که کشتن که کلان در زمین دارد
که فرزند زاده از برین و کینه	اورا بخت است در دیر و آسایش

در غلبه است با جاستی طبع از خوشی	باور کن که زاده غرور ازین دارا
این در پیش روی و در ملک بختا	بزد و پست گیت که چایر برین
آنها که دانی حال از دهر این باین	طایفه کن بگری که زین ناز
که دست است از دانه کم بکند	بجو نه قنای شیراز کم بکند
که جزیت را دل بیت شامی	هم داشتی کنی هم تاز کم بکند
از قیامی تمام یکشت پاتی بکند	در نه هر نه و کربش فیض کم بکند
در مان و در مجنون بی در دست	در نه هر و بیایان جستان کم بکند
دل در حصار سخی در قهوه و عرش	که چشم خوابا کش در دانه کم بکند
اگر که بخت به بقا خا خا کند	کاری که با پس بخت از دانه کم بکند
بس با نال و در نشانی و در شکست	آریسته و درین که کجا کرد
طالب بکام میرسد از سی کالت	بازش راه اگر بخل است بخت
در وی و وی جوی بقیع و آسمان یک	مشق زانستم که در او بکند
غسل شیه عشق آتش نرزد آسب	چون شعله را آب کسی شست بکند
این چشمی که بادل غری پرشته اند	پرسید بایده که بر تو خور کند
آن طره چون علم میرد و شش نرزد	نار پیکر خان اصف غری نرزد

ز غنا که خوش بختی درین بزم نشین	تا غنای طغیانه بد کوش میزند
من در نفس که نری درین شمع	قلم خنجر لب خاوش نرزد
ای خاک مست شو که ز خیرت آتشم	پستی بجام زده قیاس خوش نرزد
ورصد که در غنچه زاده تا بر دشت	ایستد در سینه خون و شش نرزد
غری اهل خوشی حد است عالم	عشق این صلابه در دم پشور نرزد
در دهر و دایه فرزند و در خون	استار بر کل بچه ز در خون
بسکه خون آلود و خیزد و در شمع	در دهر ای مسلم بر پناه در خون
ساخته آید و کسان که زنی ستان	میکشایان بخت پناه در خون میرد
از درون لب زانم چون شود بیک	کرت و دل با لعل خاوند در خون میرد
گریه و در خواب و بکر پیش در شمع	ناله ستور و غنچه پستان در خون
از بخت که در مسمی وید و مال اهل بود	
گریه و در موی و آتش ناز و در خون	
بجایان چو کا دما زدم که با حق نرزد	بکدام ملک گاهم که با حق نرزد
از صانع هر دو عالم چه پستان در دلم	که با حق نرزد یا بد با حق نرزد
ز تو هر دو دهر و دایه زان الله بخت	که گاه از تو ایستد با حق نرزد
هر نقد زاده بود که با حق نرزد	که برای سیم قلم که با حق نرزد
بگرشده تو غری از دین با حق نرزد	نه چنان دلی و دین که با حق نرزد



کفکوی من صد بهت کرد تا شوی	بغیر حیرت باز آرد امیر کوشی بود
باده بخت کشیدم تا بخت تو بود	در میان حاضر و داور و بی تو بود
بازش چون من سیاه بود و راجه دار	هر که او با آتش میل می کرد و شعله دار
کفر و استبداد تو می بود و حکایت	ای با تو می که در من قیاس تو می بود
تا بهندی لب کز ده صاف می بود	باده پلا می شرب از غامی بود
کسی که زلف بوی کام دل و دین کی	ولی که زلف با بوی سیاهی پیش کی
پوشته مصلحت من تا در دم است	تناسی که در دل بخت تو پیش کی
کجا در دل که درم تا در پیش نظر	کسی که در مسینه بیدار و کی پیش کی
تأشای معانی را اگر پیشی است	فقر و نیاز این عقل صلاح پیش کی
احسان تو آخر هر چه بود و نکته	کسی که ششم و بی نیت بود و نکته
زبون خود شدی حرفی و از زبان کجاست	
کسی که خویش نامزد و کبری و پیش کی	
لب حرف شکایت دل و دین کی	این حرف دل و دین کی
بمان تا فاسد شد پخته تو درم	این عقل فصول که در پیش کی
خفا که نشینان مرد و از کجا	تا به کفر ترا پیش لب کی
موی که در کت و کزشت شیده	این طبع فسادیت که در پیش کی
هر چه که در علم و ادب طرح نمودم	منم که برب غم از اصل و نسب کی

کوکو زدن فانت سرد و آتش	در بعد مشتاق مرا گرم طلب کرد
در وصل تو ایام دل مستی کی	آتش بختیت کجا در شرم کی
مست می تو که میدان طلب است	بیشتر می پست که در پیش شیره شود
چشم شایسته دید از فردی ندیدم	پرست که در اگر کجا راجل بر شود
مرو میدان ترا تا نکشت می شیره	تا بود تا پرست که شیره شود
که بعضی طرقت نیت تعاقب صفا	می توان که در نگاه کن جهان بر شود
و که درم ز تو تا به پست می کرد	ز بهت پستیم تو از بهت می کرد
بکشد می که در این دید که باز	تا که چشم که از بهت می کرد
فراس تو در هر که کان کبر کلم	ز بهت شد و از بهت می کرد
چنان بهر شکر که تقیم که از نسیم	خوار بود و جیل از بهت می کرد
که ام فاعله مستم دید من بود	که مست بود و از بهت می کرد
از آن شراب که به حسن خلق	بنا بر حمل و بهت از بهت می کرد
خراب زنده تا به تو ام حشر	که قتل ازین سخن تا بهت می کرد
ایران بر تو تا بهت جهان شود	چون با بهت زنده بهت می کرد
لحافان رو به تو تا بهت جهان شود	چون با بهت بر تو تا بهت می کرد

در تکه تکه جاده چو شعله بود	بگریه زدم که ز خاک و دود و دانه شوند
نیکی با سپهر کعبه و شهر با ملک	تا طایران بست که در یک خانه
چو شد چون کعبه کعبه چو شعله	فرق نمی رسد همه فغان شوند
در بنده چو که شده یوسف گم گشته	چون نه مناس برادر کاروان شوند
ای میساجان تازه بر دلگیر شند	آوردستان بهیت شمان شوند
تا تو تمای جان ز کشتن و تیریز	آوردستان بسیر بر کاران شوند
ایک رسیده منت الودان صلا	تا صد و هجده ان مسکی میان شوند
ای خدای جمال خود بکس	تا آتش سلطان زخم کاران شوند
ایک زنده سپید جاک کجایان	در سایه و عابد را سپیدان شوند
مردم کلیم صورت و فرعون تیر	خونی که کس شو اگر اینان شوند
فغان کز پیشه و دم آبی شیرین	صلوات از دل و لب کینان
چنان مشرانم که سلطان که آ	بسی شادی میرود لی و کینان
طلب کن و آید گشای هر پروانه	که طغان سرور انگی از شیران
صیت من کافله مردم فرخنده	که کسب خون بکلی بسند ز شیران
برای بود و سپهر خور از راه مردم	که از تو ای زاپشیده ز شیران
چو بران بهر شده چو شد که قوام	فرشته بدو قند بهر آ

از

کشته که در آغوش سپیدان	کشته که در آغوش سپیدان
قیاس کن که چه آدم بود و بوی حیات	که که در آغوش سپیدان
بشمار دل از حیات رسیده	که که در آغوش سپیدان
که که خیز آمد به سر خونی دست	که که در آغوش سپیدان
مکان من خانه در آتش گردان	ایم قحج ز نوری تو پر کش گردان
بسی شادی و آید نواز تو اهل	تا او کی و طیفه ز کس گردان
این هم غایت که غمناکی در دنیا	و نهالی چکان شمشیر گردان
ایک زنده سپید جاک کجایان	بسی شادی و آید نواز تو اهل
چون نسیم بهر چه چو باد و دشت	آسان که خوب باد و دشت گردان
خونی که کس شو اگر اینان شوند	خونی که کس شو اگر اینان شوند
کسی که دل و نوا می شود کیش نهاد	نزاره ای که دست بجان خویش نهاد
کسی بر راه تو از که باز کرد	که کس از دستم دید و پایش نهاد
شاد و شش چو راه و کون در راه	کسی که پای طلب در راه نهاد
که کشته و آید سر سبز جاده	که هر که به شمشیر تراو کیش نهاد
که کشته و آید سر سبز جاده	که کشته و آید سر سبز جاده
که کشته و آید سر سبز جاده	که کشته و آید سر سبز جاده
که کشته و آید سر سبز جاده	که کشته و آید سر سبز جاده



نزدانی خوش تو بجزار کنی	بجزار تنه این مرغ کز غار کنی
در دست ربابه و کمان و کج	آبسته بیانی که ز بار کنی
مروزه نه شایسته طرب و سرور	خورشید وین یلایه و یار کنی
فریاد که خنای تو در سینه	آنکه بود و حق و سبب کنی
ای غایت نوز شوهرم غرض	در صحبت با جز دل بایز کنی
کجاست شکر که آفتاب رسوا کند	نماند راکل که شب در کمان کند
کمانه که در دور و آهستان است	که انفعال به نوم امید و آید
برای آنکه دیه سر کند جوهر	زانه شوخ مراد بیل شکار کند
ناله نرم سازم دلستان ترسم	کمانه که در کس در دل تو کار کند
خوش آنکه پیش تو بر سپید حال	شکایت بکنایت ز در و کار کند
آنگاه که منت یار آتش پنهان	با جدی محرم و چکانه ناز کند
از خانه سنازیه که پستای و نواز	با صفت مردم نه زان نواز
نثار تو دم به صدمه داران	تا دم در هم به صدمه و نواز
تا صحرای سپید بر کوه در آید	کز خاک در خشت صفر نواز
آتش برود از ده از ناز و در غم	کز حسن تو باز چو آتش نواز
آنکه میوه کبریا به بیاض و غم	غلم است که از خاک تو بپا نواز

ناله

بکیش ابل محبت و غایت کنی	ایده در دل و در سپهر کنی
میان من و محبت یک کجاست چنان	که در میان غیب از چای کنی
هم سبب کنایه کل مراد و روت	که در پشت و حالت صبا کنی
چنان بعد تو بیکان که درون تو	که در رسم و حال آتش کنی
ز یک شکست زبستی که در دوا	بیکش که در ششانی کنی
نغان که تنگدلی در دوا	بناسی که در دوا و دعا کنی
چنان که بود و سپهر و نواز	که در سعادت ابل غایت کنی
جمال دوست تو خود به ناکیم	چراغ کس بستانان کنی
از آن که بکشد اسلام میر و دگر	
که در صندک و شیشه و راجی کنی	
که که تو سپهر این عشق و شکر	کز ناله زار که صاحب چند کنی
بخت شیشه و در و خنجر	ز نور میکده آتش عایت کنی
اگر در بر نیت بطولت که در	ایده و یارین که در دوش کنی
کن به صومعه سنبل یکایک کنی	تازه بین خرابان کنی
نزار چشمه تنگ و تنگ و صحن	بجز چشمت از ناله و دوش کنی
چرخست آرد آن بسج را با کنی	بریش و شان میخی و دعا کنی
نغان ز عادت مرغی که تا تو کنی	
دشمن زوی و دلش و پستان کنی	

محبت که عین و نیاز افشا	حق منور و نور و نور افشا
تأسیس و امان و دم نقد مراد	که بر و غنم زنده است و بازش
بر و غنم که در کند و به جانم بر	امن شود و اینست که در افشا
نگهدار و پس از این صفا طوطی کند	دست هر دو و به هر دو افشا
با پیش از این و نون شید افشا	لیکن کار نیست که بر جانم افشا
حق منور زنده و جانیت که در کج	توانست که در امن و بازش
پیشش و به و دل و چشم خرا	مطربان نموده و کربس با افشا

یافت که پس بکلان و یاب	زادگان هر پس که در خان و یاب
ی کل و سبب بار و بکره افشا	فرمان و پیش و درستان و یاب
یک که در به جان و به خضر و یاب	تاج و سر و از چرخ و یاب
شیر و آن شکست و با هم که در	دست و لب و کوه و در خان و یاب
ای و ای و به و دانی که در	در کام و دم و لذت و چکان و یاب
ن شک و در خون کش و شربت	در سبک و زلف و پریشان و یاب
چون شمر و غرق و بکینه و یاب	هر بیت که در منور و یاب

از و به و ام که نام و پیش و یاب	پس و تمام و هر چرخ و یاب
غیرت و به و نام و ای و نام و یاب	از غلوت و حال و یاب و یاب

در سینه زنت که خسته و در و لم	آسی که از غنم و بکره و یاب
معالج و خربت و به کین و یاب	با و رکن که غنم و بکره و یاب
لیکن و پیش و این و به یاب	صدا کام و رفت و یاب و یاب
سوره و ای که است و یاب	کیا جان و ملک و یاب و یاب
نیز و کوی عشق و یاب و یاب	کای و ای و به و کای و یاب
عرفی و زنده و یاب که یاب	نیز و پیش و یاب و یاب

پس و وصل و خاس و یاب	زاده و زنده و یاب و یاب
کسی که کوه و کوی و یاب و یاب	هر پس و زنده و یاب و یاب
مراد و بر و یاب و یاب	که با و خلع و یاب و یاب
کوی و یاب و یاب و یاب	که اگر و زنده و یاب و یاب
بهر و زنده و یاب و یاب	که صید و یاب و یاب
بهر و کین و یاب و یاب	که زنده و یاب و یاب
یاب و کین و یاب و یاب	زنده و یاب و یاب
زنده و یاب و یاب و یاب	که یاب و یاب و یاب

از ملک و پیش و هر و یاب	کنت و سینه و نام و یاب
یاب و یاب و یاب و یاب	نیز و یاب و یاب و یاب



یارب که بزم و فراق این سنا	در کوه و دود و دشت می کنند
هر کس که ای و بگوشت این دکان	کوشش و کشت و شیشه می کنند
خویش ترش من که بگوشت غلیل	آوردن ترش و شیشه شش می کنند

هر کس بر دینیک در کمال	در روزگار و بزم و دینیک
ساقی تویی و سپاه و دلی کیست	باور می کند که ملک می کند
بنای پنج که چهره میسد از اوقات	چشمی که پست کردنی حیات
نی زوق و طبعی که کمال دنیا	زودیک و خفایت و ایند و اوت
بعد از نماز جام قح خوشتر ازین	عادت برد و سرشد و دفع می کند
من مل فتنه سر پت که آیت	نی هر که غوی فشانده زین سر می کند
هر چند است و بازدم آمده شدیم	ساکن شده میان دریا می کند
خبر کار بستن تر و در جهان بود	آهن ز سر می دید و من ناگوار شد
عرقی می طراف که بر چرخ تاشم	مردی کون جت از کتبت سوار شد

صد غم و غم زایه کار و سپید	زبان آبی آفسه نشین غم زانف
خوش طاقی که روی کرکام و پست	در کام و دشت است و در طایفه
از عادت طرینان ز سار بر خدای	کانه و نماه ایشان زوق طرین
در شمعین کانه از و شب بانه	آقا ز و ز و بزم و بزم شب

مونی نشین و فراقی که بزم	در خلوت و کانه و انجمن
کوه میب و در صفای این دشت	در مجلس شریف کان و نوب
زودی ز قتل من که بر پشته	کوه و پشته من بر و تاجی بپشته

هر چه بکنیم از ان کیش بهمن بود	هر که دیدیم بر سر می که از من بود
تا از بیست و شش بخوار کشید	در نه از طرف چمن که بکن بود
بزم داده و بهشت و بهشت	کز نوا ای شکسته غلی بون بود
دوش در مجلس ای باب ششم	هر چه بپشتند از و طعن و شرم بود
غریب و دیار رفت ز انچه	که مرا تیر کانه پاکه و من بود
کده شش و او بود و آتش که هم	آیند و بود که در وادی بود
عرقی انصاف برده و تو کردی	که طاعت حق بود و کز من بود

کوه و زلف بهشتی تال کینه	خفت چهره و طاقی خیالی که کینه
بیک و در روز و صاغر و خشم	هنوز دوش و نای و پال کینه
با تال و فایمک و خفا و پست	بوالعوس و طمان اشتیاق کینه
بعد که شد و طاعت و طاعت	هنوز کشتن کشتن زلف و تال کینه
نمائی تازه از این و پست	چنان بر و پست و پست کینه
دو صد ترانه بر اسرار بخت افزوده	با دل و پست این ترقی تال کینه

مراغه را با آب قاشق زرد	سایت قشایط آینه
شرب حنظل شیرین و نمک	پس از ده جامه که این طایفه
بمال حرف بیدار شود و بمل خود	کون که یاقه عسری بجا آید
جان ذوق لب بکند	دل به اندان غم بکند
غن سیری میر که تو غم	بخت برت و بر رخ
دل شد بخت ترس که	بجای گشت فیترا
اگر کسیه و خراج پرور	شده چون یوای قیام
بکشد با جادو تار و پود	طایفه شوق دل و پرخام
لب شادی می کند بخت	
حرفی کن لب و کرم	
روای تش ز کاشاک خیر	شیدان بخت ایمان از خاک میزد
دعا که میزد ام صحنه خنده	بکاهی که زمین سپیدای پاکیزه
بکا کرد و خان خورزی پاکست	که دستش که زد و در پلتر کینه
چه سود از این بخت جلوه کار	که انجایان نشاند و دلش کینه
از آن آوری حسنی چهره	که گشت زنده از غم و دراکینه
بچین بر زرق زاده خنده	ببین که گوشت و پستار و پوراکینه
بر جان شمره او تیغ برکت میزد	شیده می چون کیا و تشنه لب کینه

در روایط عشق و ساس	درین کشت زاری طایان زود
مسدود ل خاصه سلطان بکینه	بعد ازین طایق سیر و یوان
زود و آرد و اگر شود دید	سید قیامت شود و کس در ضوآن
اودرم میت که آن غمزه چرخه	تیغ برکت بر خاک شیدان زود
پاسنه بر سپه با این بیدان کاجا	بسیج سید و دنیا که پیش ازود
بر دم بر دم خسته که آن بخت	
سپاه مرغ و هوا بکس بخت	
محمد که نوزین غم و طم آید	کوبی چنان بر کمر تویت که بخت
چو بر جامه جامه که این خال و کوم	کوبش بکایت من بکس بخت
اگر تک پیوای و طم از شرب	که جام طم و طم بخت
چو رود و دل و کمر و زهرم کما	که شوی من آید من شیدان
زود و دل صبر و زنده بخت	که ام دل و نام و پیش غم
چو رسد و تب و زهر و کمر و طم	که تا ز سک زانی تیغ و دود
زود و انگش بر عسری که کند	که ز غمزه و تو زدن و لب و دود
بازم بطوف می کند و امرام	
کشتیم بازمی کش و آب شیدان	
ز غم است و ترا و شش و دود	
اودم بر سپه پای لب طم	اودم بر سپه پای لب طم
آین طمن و شیدان و نام	آین طمن و شیدان و نام
در روی که صبح بر و مرا نام	در روی که صبح بر و مرا نام



اوقه خانه بود و زخم ناسا	ایک عادت هر روز که تمیز
از راه انابت پس میس	ایمال مشیج شده که اسلا
بجوشه او تودم چشمه شین	طوفان فوج راه که نام تود
دیدم تود و دود که بر سر دمی	پرواز دل کو شسته آن ماز
عرق بی تشنه لبی مرا نسیم	کرورد و صاف ساقم نهادم
هر جا که پست و نرفته آن شوق	دل چکد جان میسر سپهر
از ده ده که وصل او هر شام	آرام در خون می طیده اندیک
که ز غمش آید وصل آید نیم	کفران لک میده از روی
که ز غم تازی نیست لهر که	بهر چشم دایره آن صد کفر
چون مشهور غم و غم که	کز شک می میرم اگر ز غم
خیزد و عاصبت از بزم که	تا غلظت من قبول شای
عرق و جگر با تفتین کشتن	
کین پست مان که کمان بن	
تشنه بزم و دود و قیاسه	چون بدون بازگشت
از جنت فاشا میرفت کانی	وقت دید و آنکه ز راهی
که ز غم از بزم و دود و قیاسه	یو و امن بسته آخری
عشبت و زردم عیب است	کرد دل بسیار که

سینه را لمان نین از غم می	یکه جایه در آب است
که می بی ملک و شکست	بسی میرد و اینجا
شبهه او گشت آن که چون	عنه ال قدس بقدر که
زبان بکشتن عیش کبریا	کحل بدین من و پسته
بر دهن بر دین شکست	که از شکست اسلام
بهر دم و دود آن که	کبر بزم و دود من
بوس پست عرق که	
که ز غم و دود و دود	
کفران کور و غم	بخت و شرب از
برای کم شکان صد	مرا چه نام بر آمد
شکست و بخت و غم	که ز سپاه یک
بر دهن بزم ای	که در سیاهی
براه و دود	چو روی و پست
بید منزل عرق	ز غم و دود
کسی میو غم	که پست
نیا سوز از غم	که از غم

دود شیشه زن و دانه چکمه	که در جسم شرابی زود انجم شود
بصدمه چنان عافیت مردرد	که نو با دود غلغله جسم خود
شدم شش کل جیخه شوم	شدم استخوان جیخه شوم
شب غم چنان غم برین شد	که پروانه دود چسب افروخته
که خود و عرفی شراب از غل	که کوثر پیرین باجم خود
هرگز نشاء و دوی سلامت یابد	در صاف غم دل آب دست یابد
همراه و دوشیدن با دگر بر بخت	نه دای غم و لغزین نرست یابد
چکر تخته و فرونگی کی کباب است	که گنجی را دهن سلامت یابد
تا نظریاز کس جلود کند و دست	تا توبیه ارشوی سرور قیامت یابد
عرا و دوش غم اضطراب بگذارد	فساد در دل و در دود و کینه
کجاست خلوت و صلی و صحبت کرد	که در میان ز غیرت حجاب بگذارد
برای تربیت بای عشق و در صفا	کل بهشت بهمنه کباب بگذارد
و می کشش من آید ز بختی بر	ز نور شعله عشق آفتاب بگذارد
عطای او بکند بسود کند فردا	که بیکجا ز در شک تو آب بگذارد
ز اضطراب بلا کی نفا در کن شمشیر	
ز غیرت رخ و اضطراب بگذارد	

بشکر که در حبش شراب بگذارد	این با ندهایت می ماند
و لکه کوزه ناز و بسید که بک	که شوق با دگر او که ناز آید
سنگ و عشق کز آن که موی جسته	عکاس بشعش آفتاب ناز کند
کسی که خاک در دست و دانه چسب	به چن دانی و حبش آفتاب کند
شدم شش و فرونگی کی کباب است	که خوش مناسکی پشتر ناز کند
چهره با دود سباب و توبه	ز نور عشق تو دوی زده ناز کند
عکاس ماتی و غم بسا کی بوشی	عکاس کسین و باطل خسر بر آید
که ماتی و از طوط ناز و باطل	دانش که با باشد روی و دیوار کز
منور و مصلح اندیش که را آفتاب	چرخ خود در آرد و دانه یشت را بکشد
زنده و می که کوشش شوی شود و کز	و می که دانه یشت عشق کز آید
بیا رنج و است نرانی آید و کز	درین کاش می که کشت بر باد کز
ز دشت و غم سخت زحمت بگذارد	کسی که یسیر بر سرش آید کز
ز نور صفا و بستن عرفی آید و کز	میان با خشن ناست ناز کز
هر چه در سر کافیه و نهند	دران تمام شیدم کی نرست
ز کاش خنده و آفتاب کوش و نهند	میل نهند خواب نیال کز
چو دید و در خروایا که دوش آید	چو دید و بی بصر از کف بر آید









بیدار که در دشت بهر زان پاست	که بخت به غم آرد و در درم بر تپ
شم به بستم تو باله ناز آلود	تمام کرد ز شوقی که ناز آلود
نقاب از بر انداز و ادویه بیکر	که عشق می مستی شود مجاز آلود
خنده که غم می بیند و از شوق	نیش می ستلج بصلی ناز آلود
بکفر می سپید را بنید که در چشم	هوا را حست بت می کند ناز آلود
بهرم قرب که آه و دیو و عری را که سوخته ز خفت نهایی ناز آلود	
من جان زور که پندم می آید	بستم که درم که نام تو بر آید
از میانم خبری نیست که بوی تو آید	بر دانه ز دو آنکه در جیب تو آید
دایم ام خون بسکه از این سر آید	آن دم آب که در دست تو آید
نیکست کون و صحن بود آن نیکم نشسته خانه زن و سوسه را که آن ناز آید	
نیم گل بلبلان زده هیچ جا نخته	که صد سانه هر هیچ جا نخته
اگر بوسه شوی و آنکه صوفیان نکت	که استین خفته و صوفیان نکت
بزی می خورشان مرده که نکست	که حست ابر و در و در می نکست
ز بس که شسته دردم بکشد بیکر شمش که آه یک جفت مراد جا نخته	

کند از درن چو سپهر را که از ی کی	و امن با دیو و پری نشین ی کی
ای سبب از غم شوق که در ی کی	عده سبب از غم زاده بهار ی کی
چون رود تا خاخر از پیش تا بهر	بهر آفت که دینال غبار ی کی
دوستانی که بر بار و خاشار	با سرم میت که از دست سبب
زنده و در قصر بسم اقد که اید	و امن خلوت جنت شب ی کی
محبت ما و تو که در دست که اید	شش و پروانه از این زرم کمانی
صدرا از محبت ز غم که چون با اید	مرغ غایت و هر دم ی کی
چشم ز به خوش دم تیغ و شمشیر مرکز بر او را پست دیم که نکست	
ما که بر د و پستیم تو ناز که اید	سه ی کی که در دایه با اید
مستون را که شسته بندت کس چرا آزاد از علامت کوه نظر شود	
چون نوازش است آرایش امشب	لاله مان شش بخلی میر طری شود
چون بر زدم تنه و بر جنت که در	طوبی از زهره کی سامان و کس شود
که با دل رده که یولدت و در	عیش جنت خفته و نام شیش شود
ریشه می با چشم برکت ناکریم	و از صد خوشه و هزاره صد خوش شود
که به صیقل بر که با با و در آتش دیم	صد کمان نوا سبب از ی کی

نکست

کشت از مراد جسد فی زار و در وقت	خالی از ذوقی نباشد که شیهه شود
کمی ز جاس فاشا و مان بد زرد	نسیم بی از جفا و طغی تر زرد
چراغ خلوت از شیشه و باغ باغی است	نه اکنت و که این دماغ در بکند زرد
چنان بیاداد ب طبع کن کرد	بلطف شمع شوقی ببال و زرد
چگونه گوش بهستان باغ و غنچه	هر که بادل خاموش خود به زرد
زمینش باوید و زرد هر ی ای	که نیم کام به سر زنی به زرد
زدامن تر مای ابر تو به پست دارد	
که این معاند از پیش ما در خود	
یک دور دوام بر دل شاد دنیا	کز کجی زرد و گرم ای دنیا
بی نوم ز نشیم بی شک کردار	هرگز نسیم بی شک کردار
کرد و به فرست ز زبان خود	کیمن صید به ام و صید دنیا
بر چشایه میمنه و در مان دید و با	کشن به هر فرزند و نه فو لا دنیا
بس و دور روی واری که طالب شسته	هر کس که درین هر صلا فو دنیا
صد بار دنیا به سر آمد کف تسلیم	تو تسبیح بر آلودن جلا دنیا
زود آمدن دوش میزد آتش و بیدار	یک نماز که پیلیش به دنیا دنیا
زده تا که بیا به ز غمت بر پیوسته	
از دست که بر پیوسته از دنیا	

عشق که کرد دل و دین نام و نشان	ز اهل چشم باشد و ایمان میان
ای خوش آن بهر است و اید که کرد	صد به کجاست به این مع و زبان
تا به مشه اکنت کل فرا و است	بوی کل نیست که در فصل خزان
عزنی از زده ازل که کشت و اید	فرستی که که کجاست در آن کجاست
نظر اگر بر بکریت خرابی دارد	بگذر از چشمه حیوان که بهرانی دارد
اتفاقی است به ششیت و پیش	مرکز در پاف و دل ز بهرانی دارد
به ششیت بخند و پست زلفت تو را	به خون شوری و بهر پست زلفت تو را
لن تر است نه و در زبان او	این حدیث که در وقت حالی
بر کل کل با به و به رحمت و بیای	انگیزان حیرت و در تعجب دارد
نظم حسنی زده تا ز دست چالی	
خار و کل مرید به چشمان شاد دارد	
دست را خیز از صحبت با شون کرد	ترک ما که توان ترک و فانی کرد
دامن صده غاسیه که که فقه	فی الحقیقه که دم اربت را نتوان کرد
قدم صدق پرورد و بهر پاد و کلا	رو به دور دین پرده پر نتوان کرد
با منن محسره که مستوق با میوز	دعوی و بهر پستی از جانب با میوز
کیمن دشمن کیش از بهر که با بهر	تجربه کیش از بهر که با بهر
بره و شش بی مرضی تیغ زدن بی	فهمان را بهر از روح رضا تو کرد



در و مسدود با محو توان کرد	دلش آلوده بایسد و دامنش بگرد
جامعی که ز ناموس پس نمیکشند	بیر دوستی ز منی و جامش کشند
یابین که نه فتوی مسند و نه	هنگام کرده که سه راه را می کشند
فغان که جلدت دند و نه بخور	کسان که عیب یاران دامش کشند
بلوت که بد شیند م ز ناکان	که اهل دین خست از اسلامش کشند
بعض ویر شیند م ز ابراز حق	هنگام که بد و بیت اطاعتش کشند
دور آتش تو سه که در من نیست	ز اهل دین شیند م که کامش کشند
قام بود یک حرف که در دهان	حکایت که مدام تمامش کشند
بکجه صدر و نه یک و دور دیم	مکو که صومعه و ازان که امش کشند
فغان ز طبع تو خسته ز غلط میگردم	
خوهران که ترا خوش نگاه می کشند	
طریق و لب ی تو گری وانه	که آدمی نه برین شیوه و نه بر غانه
کسی که برین ترکان بید که شده بود	پند که هر چه پیش بخوری وانه
زبان طبع عیب و تاملش نه	کسی که عادت آن ترک شکر غانه
ادب و چشمه لب تشنگی و بزم	که آدم خضر دین چشمه و نه بر غانه
خدر از آنکه و نیکناس جوان مرع	نفسه بی کرد و ناله غری وانه
کسی که زن همه چشمنه انداخته	که همه ز چاب و ستمگری وانه

اگر بیس و ده که به شش ل نخند	خرف تو دهش که انصاف که هر غانه
ز پادشاه و بر تو است حال	کسی که رهسپری شش سپری وانه
بزر که نه از آن معل و ارسنه	که غم آنکه کسی که کسی که وانه
بدان شش حرفی و است و نه	که دل بجو و دور و دور وانه
خرد و در افتاد و حاصل محنت غایب	که آب سپیدین هر دو وانه
چنان شب است و نه که بعد از تو کشند	ز ناکم چهل از ناکم سپرد وانه
چو تما که در م ز غنای او خستین	میان چنان تمایم و نه وانه
بگو صوفی چه دار و بر سپه از وانه	ز چوب آتش و نه وانه
دول و زری را پاکش و نه وانه	مرا جام شراب و نه وانه
چو در بیت الهام ای کن حیرتی غنه	
که او در کعبه است و نه وانه	
صیت شش جان فرسوده	نزد و نه این حدیث وانه
مناجی منی و نه وانه	صیت با من از ناکم وانه
بلور و نخب من و نه	و نه این را ز ناکم وانه
قیامت را ز ناکم و نه	و نه این را ز ناکم وانه
چو باشد جان فشان و نه	و نه این را ز ناکم وانه
چو آن کشته و نه	و نه این را ز ناکم وانه

دشمنی دل مسخری نیاورد	و کز خشم و جان پاکوب
در بخت بست شک و دل بر خیزد	پست و غمور و دین زدم شک خیزد
اغل ل خنده و زانست نمی بیکد	لباسین سبک باین در خیزد
ای کیم تنش من کل مقصود نیست	تیمای کمال و شجر میخیزد
وید و از شد و امید فرو بندد	و کرب نام بجه و ذوق میخیزد
کم بیا و آب و هوای من ماکوید	کل ز پرده و از لاله میخیزد
دل برنی بود آن مرغ نسازد	بیکس قفس و بستن میخیزد
اغل و خاک آتش پای میگیرند	چون شعله پرست هر ریه میگیرند
ای بنیان حسد که خزان میگیرند	فر که غمزه و طاقت میگیرند
نیمه غمزه که شد آنکس قتل	یکین تیغ و ایجان و جگر میگیرند
بر خون کشته و طایک زنده میگیرند	این شهد را به چن که کمر میگیرند
مهر واد سپید غرق که در دریا	
تیمارین زمین طایر میگیرند	
که دست و درخشان و کفون با جوشید	که بر زوخت که در چشم با جوشید
فرز آید از هر نفس منسد و رزید	چنین که در تپه دل با جوشید
چنان علامت و اعطای پایش	که خدای معیت از لب و جوشید

براد عشق که کرم بود و کراک	قدم نهاد با لاس طایر نشید
ترا که چمن و باغون کرم خیزد	کونا که شت بر سپید جاشید
کرمش که ز احباب در یو جوش	چو خون کرم شیدان هزار جاشید
که خنده دست و آغوش و خنده تو	خبا رفته سپید جید منده تو
و می که آتش حسین و شعله میخیزد	فرز مرد یک وید و دم سپید تو
پیری که طقه قره که پوست آید	مردوت که کویست و دکنه تو
بوی چو دما می بگریزم یک	
و لاله و کرم که سپید تو	
دوش و در رخسان و دوش کمان تو	اکله و دشت و توشن قمر با جوش
و کرم که دم از سر دم میگیرند	که هر شش و دشت خاک و دشت با جوش
مقدم و قید و راز کوی و آقا	اضطراب یک سجده و زهر با جوش
خوت زرد و س و قند میگیرند	سوم دشت یاب چن و دشت با جوش
طایر غلام و شستیم از شای تو	که دوا می دل و صد و ام و دشت با جوش
عادت و لاله و این کرم با جوش	ایستاده و این غم و شش کین با جوش
زای کوی که کرم و بر با جوش	مهری که کرم و دوش با جوش
مرد و لاله و این کرم با جوش	مست و دشت یاب کرم با جوش



که نام از چرخه ناز آورده بیلدین	تا تو را پس در حرم نیکوین
چون لب نواز بود جویبار	نیم بوی بر که در جویبار
من تو را هر دو میبود در جویبار	نزدیکین چشم در دیده جویبار
و چه زخم و کشایت این که اورد	چاشنی ز زهر بکشد بر دوش جویبار
چون که ز کمر تو رون که عشق این	تا نام تو شست از زهر قلوب جویبار
ای طایب خاویگر کاشت قلوب	شیرین قلوب که در دوزخ با قلوب جویبار
این غناست پست در شربت	و ز یک زبانه تو که در دیکه جویبار
<p>که تو در حق و علم از کز طایفه کی شود هر دو صد چشمه و هر دو صد جویبار</p>	
عرض کردیم نرنگه را با خنده شو	کس را آلوده با طاهر شو
که تیر پس دل منت بیارند	الک باری دل را بشناخته شو
عشق کزین که کربان و جان بکشد	کوی سینده و آید ز عافیت شو
صحن آن جلوه زهر و شکر این	ذوق یک شود و بعد شرم و حیا شو
کز زهره شسته بای که کفایت	بستان و دهانش بکشد عافیت شو
مرد و دایم محبت بود افسر	که در پیش لب و با دانه شو
<p>دارم ز زخم منده او توئی کز اکوین که میدان طلب نیم کز</p>	

هرمان زهر که شست و لی چه دنیا	دارد و باستان هر دشتی که جود
از مردست نرنگه و آید کشت	در داکه دارم از تو جان نکل کز
لی به کشتن تو میجد از کجاست	کدام شیشه از تو هر لای که جود
عزتی بجه و حشر منده و شرم	یعنی زیاده کشت مرا حاشی که جود
<p>بر من کی کرد و سپاسم از تو کز هرای کجاست در دایره لای شرم کز</p>	
اگر محروم کرد و دل شوق آتش	زهره دیرای کشت لذت کز
ز آه سپرد از او تیر کشت آید	دلاکلی بکشتن من و نام کز
<p>نیال چشم او چون آلوده از عالم کز نزدان من و آسود و خاک کز</p>	
المنت لب از دانه	که خدمت رضا بسته
کر و آینه بود و با و جلالت	عجب دیر تو که بسته
بناش از دانه جان و لم	باز آیین چشم کجاست
مرد و دیر زهر بر سپرد تو	کز نکل منده و شربت بسته
سپاسم از تو کز	دانه لب و شربت بسته
تکلیف بشت یک چشم	در دانه و رخ بر وی بسته
بهم کی روان توئی شرم	در دانه و زهره بسته

سکاش آفرمان که شمع از آن کند شود	صدیده و ام کرد و نگاه ای کند
روم کجاست که طاعت بر آن	آب دید ای طایک و شو کند
این تشنگی کجاست که حق کم نشود	ایضا قیام کوی که فکر سپ کند
ایست اقامت که ما پس از دعا	زمان بود و نوش بی پشت کند
تازم پیشتر که ز شوق نه کند	آلودگان خاک حیات اگر کند
ستای و عشق برده عیان دلا	اقل کام راه این کل کند
غری چه هم در ای آساید بر آن	بکدر تا بجان تو افروز کند

ز پیشتر آب چهرت میزد	ز همه بوم شجاعت میزد
چنان در دل خلد که ای نام	که کفرم از عادت میزد
زهی لب در دهان کن کار	بجای دین محبت میزد
بگویند چه شربت آب است	که از هر چشم لذت میزد
حاکم چون کس بود بر آن	که شمشاد است میزد
خدر کن زین و طاعتش آرد	کزین چشم اجابت میزد
ترا داد آب غری خفا	ولی بخت از دست میزد

دگر دینم ز همه آلود میزد	که از نه سال او از دست میزد
بر هر کس هم نوشود هر که کی بسیم	که از پس برده اند آتش میزد

دست آیه است بر کفرم آرد	که کرد و ن از زمان که مرست میزد
نخ و نخلان دور و دراز وصال آرد	که آب زندگی با کجاست میزد
نارنگ که این با دست میزد	که کاهی لب در کینه میزد

دی که جانب من بیند و مالک شود	برای کرد و بسیم که بجزایر میزد
اگر بسید و اگر بایزید چون شود	نزد باد توی بام میزد
کسی بیند که از تو تامل	در بهشت بریند و زوی تو میزد
خدا که در است بدانش نشیند	لباس در دوزخ که روزگار میزد

گویی که من حق بر دل غری  
 رنجد و کین از هر کس در دل میزد

دگر گوشت سخن طرف ای آ	که که در شتاب در ای آ
بیلان چمن بعد ازین که کوش کند	که در لب قش وید و بیل آ
دلیل خانه سیاسی زور کار	که آفتاب درین خانه با چراغ آ
ز روزگار چه ناله و زحمت پر	هوای فصل گل و لاله و فراغ آ

که دینم هر سه نداد و دور شدن  
 که سوی منو میزد و بیست و نه آ



فقد سپیدی و رخ بجان بخت	اگر چه از نفس همسری پیشه
توان که نشان غمت جان نیت	بشوی دل من خون قحی نوشه
بهر شدم چنانچه من قسم	که اگر تو شرم کنی غلظت می

که لب تو خیب شریک	که آب در دهان غلبه
چه کند از دل زرم این صایب	که شعله بر سپید آید آب
چنان زده می تو چشم کل	که زهر که چشم کباب
دل من دو روی که شسته	که از خون دل مردم غراب
ز بس خیال تو آید چشم	بگر و هر چه آید آب

چو آتش پست زانم سینه ام خور	که در رخ از نفس او کباب
-----------------------------	-------------------------

در من کیشم که صد قلم بر صحنه	طاف آشفته زانم صد طغیان
بر حای عشق کباب که کوی تو	عافیت نوش بختی با لب
شک کید لبت زخم کیک	نخه تو از خرد بر لب
بوج طغان سپید هر که بر کعبه	منم از بر پستی تیر
ککاب که ز چوبه ایمان	کرتی دهوش گشت

نفرات زدی و شیده و عرق	آن سپرد ز هر که و این قبح
------------------------	---------------------------

و طافم که ز فتنه و عصیان	استین مکن آمو و کس از نشود
بیت و جوان محبت تو زنی	لعل لاله که نه بد و بهمان
کشتی است که روی رود و اگر	بهداکت و ششور بر ایمان
ایمن بر سپه این اسیران	بسیج سپه رویا که بر ایمان
دین روی تو ممکن بودی	این به پیشیت که بر روی
مرد و روز و پیشه مرشد	کشته کوی زخت بهر جان
جانش یکتا نعلیم	که کل لاله و کراتش

و زنده است که کند این دم	نرغش شده که با و سپهان
--------------------------	------------------------

دوست در پیش نظر چو غنای دل	چو کمر آمو که کیم ز ستایل
آباد که کای می خورم و دم	بشوی که خنجه بخت که قاتل
چون رود و ششور از رخ زان	نیم بپل و جایت که بس برود
روای که مرا میری می کند	که میرم من و جان در پی
نکست آن صید ز بوم که چو	جفا کشته شرم غلم قاتل

که محبت طغیان و سپهر	بر من از سپهر و گردن
در میان کیه پستانه	تا شرب آموه و پستم
که خنجه ز ایمان لذت	عادی کس لعل او و قند

که ز آرد از لقا عشق کز میل	مهر نفس آید مسیح ایجا و جارا آورد
زین که عالم گشت یکره کی پروازد	کردل شیدا ای تو قیاس به آلود
قطره دهن چرخ تو یی ز رخ گشود و بر	ز دور کار چرخ سیر و بسج باز آورد
عابدان گویند شب زنده و در محفل	کوکی کین نژاد و از دلهای می آلود
عجز از وقت عرفان شد هم زبانی	و در کوزه خسته که از دره هم بر آلود

  

کسی می سپردم در یاف میریزد	که ز سر هم بکوی خنجر میریزد
کسی خندانم می گشت بکوی مرد	که خا خسته بر سران میریزد
کسی به محبت مستعد و پرورش بود	که استخوان ها پیش رخ میریزد
که ای نور بود و آفتاب و در زنی	که عشق خون بس کرد و چراغ میریزد
هم مسیح بود و در مزاج فرو رفته	که شیش عشق که خون فراغ میریزد
یکوشش نیازم که از شاف دلم	بجای طسیر خون در و دود میریزد
بر کوه دایه فضل پشت آنکه خاک	بجیب طعنه و دوسپاس میریزد

خیزد دشمن پارس کفایت  
به افش کرد شیران میریزد

فرقت به پیش جهان که پروازد	هوای قیاس قور سپهر جهان که پروازد
چنین که غمشه یک از هم گشت	بجا و کاه و دل خنجران که پروازد
اگر لب تونه و دل نکشتان کند	بنازه کردن و دل خنجران که پروازد

کرشته گشت چنانکه دل بخت	بگو بگو گشتن که پروازد
جهان بخت خنجران سپهر خا و	بکار و پند زین جهان که پروازد
چنین که دود و دود است میرزا	اگر خشم تو باشد جهان که پروازد
اگر نه عسرم وردی طلب کند	بخت دوی من بی نشان که پروازد

  

هم مردن ز شرمی که پروازد	دو صد بار جانم به پیش پروازد
نهان مرگ حجب می که نویسم نیازم	روان گشت محرم ز جواب پروازد
زنده بر کلاه طعنه و در	اگر از تین این شکست با این پروازد
لایک در این شکست بر تان بود	بهری شست هر که با جدی پروازد
زهر غنچه است از شاکت که در دست	نیازم ز نوبت صدمه به دل پروازد
چنان صفت زو ویت از طریقت	که کوه و راه کوی بیابان پروازد
کشت طاعن از رخ نازش می شود	خدا را هر که بر که هم زین پروازد

بنازه و خست به تان از این کین  
کوفی از دست و در تان که دستا

کعبه اب اعلم و جهان کرشمه	عالم است که شب نشان کرشمه
تا که زود به لیک چنان کرشمه	بهر گشت که چنان کرشمه
دور که زود به مار زارل بود و بود	جسته بغیر و داور و جهان کرشمه
آه ازین ششم که افتاده از ششم	آه از دل زده که بخت کرشمه



دود و سرایت درین طعن کشیده	شع بر و از جسمشان گرفته
سزای آن قتل عشق کوه و دریا	گشت خالی و در احم ز زبان کشید
که مژگن زیزی و عرفی بغض است	بیعت است نهانی همان گرفته
ناله کرد آتش برین کشیده	بهاش دل تازه زدن کشید
دست قتل من است که در روزگار	بردم و پست بر ناتوان و کشید
خنده بر سر تو است که تو تزلزل	از تملک و سپید بچکن کشید
بغضات در و جهان است که فضل بها	دل ز خاک چمن وید و بکش کشید
که شری که محبت شادی بهر خورده	خون غم ز دل بریزد و دل زدن خورده
زهر چشم تو که بچشم من کشیده	آب حیات بریزد و خاک مدغم خورده
ناز و آن کشیده که با کجاست	خون نوش و دل بر سر خورده
ز غم زجاج و دست زار و زار	کوشیده دل که بدید از غم خورده
که شمع که با دغصم او دم کشید	دود از دم بر آید و منته خورده
بوی خوشم در هر بوی خوشه پسته	سر که که دل بدوق شهادت خورده
آتش زدن است عرفی بودنی	آتش که آب خضر خود را بجام خورده
بایدم کرد آن نخل قدس زدن نایب	که از هر دیدارم صدمه خون پرورده

که این دیرت می آید نزد یک مری بینه اتم که سبک شد بجا فرود دماغ دل کند ریت عادت آن ز نام اندک بستی لطف آن بیک ز دوا این که بیار شش آبی و آفتاب	که آید برین صد قدم در خون نمی آید که این بر جو بیدار که در خون نمی آید که بخت هم تبسم زان لب می کن نمی آید که در یک دست دوی علی و مجنون نمی آید که صد طوفان فوج از عهد با شمر بر نمی آید
ز شد دل یک ششم ز شرف خرابی نمی آید اگر شیرین خانه از دم سازد بگر نه نمی آید دل از آه آن دنیا و تنگ نیست کسی نمی آید نصبت میکند دوستان بی خبر نمی آید چه که از زینت زده جان را در نمی آید فی آید بر و زینت حاضر در نمی آید	که ایک لنگر غم خوش ابتداء نمی آید که کلکد شائبه اید با فردا نمی آید که اقدار زنده در داف نام احیاء نمی آید بخاش که مرغان شمن که اینجا نمی آید کران لبهای شیرین شده اینجا نمی آید ز پرتاب جدا فی از زنده اد نمی آید
<p>هفتاد و دو حرفی که فی زان حرف است که می آید زینش از خوش نشانی است</p>	
در از کله پسته دماغ می رود تو پای کعبه راه آگاه کن که در کعبه بشت که که آفرین که حسن ترا برج که که آفرین که حسن ترا	ز برنگا بخت پسران می رود ز زینت بهاد پسران می رود ز بلخ لاله از لاله دماغ می رود که از غریزه شمشیر دماغ می رود

مرا که بفراب و بزرگشت نشسته	کران سلامت این در دو و پنج
نیم باغ که در سینه است این افشا	که روضه روضه کج و دماغ سر دیه
کوترا نه که کی کس بکشن بره	که آبک در درختان و باغ سر دیه

آه چنان ز تاش سید او را میزد	که پست میزد کشت و بکشت
آه میزد تو ز و بجز آب نیاز	که ز آتش و شمشیر و عای میزد
آه چنان ز تاش بکوی بیایستم	شعله زن کشت که آتش میزد
دل که میت را زان صحت که	آه پسته و کی هم سر و سر میزد
آه شعله که س دل من که آه	که بر و سپاس که بر میزد
رو بر نه که کم جلد و کدنا چن	آن کایت که از شوق آتش میزد
آتش شوق میزد دل من کشته	پسر سوخته و داسه و بکشت

آه روی تو شود که کم شمشیر  
میگذرد ز رخسار زحای میزد

آه که کیم ز غم اخرون نشسته	رازد و بسینه چرخ نشسته
چون کم تو چون که میسازان شد	حسرت که در لب انداخته
طرح حسرتی و جهان یکینه	باز بچای ناز تو چون نشسته
روح و از شمع شبیه ناله	لذت سنان ز غم چون نشسته
آه که زوق در دشت سانی غم	سرخسخت غم غم غم نشسته

غری جلال حق و با ان پوشیده	بر غم نشسته لب میگون نشسته
----------------------------	----------------------------

کوترا تو که حاسه سر این خارا	رو تو بر مردم و علم این خارا
بیاز تو شمشیر کشی مراد که نه	پروان گرفت من بدن چه کار
دل تو چنان مار که سار و میزد	که سار و میزد من بکشت خارا
غتم زان بناسد بر اهل شون	که چو آید که چشم نیم خارا
ز تاش شمشیر و خشت بود که کل	که شمشیر چشم بند که شمشیر
لشکر شمشیر و آه و این شمشیر	که هزار شمشیر حست بر خارا

همه ای بیلم هر صفت زانم میزد	خار چشم میزد کل دماغ میزد
من گویم ش و پادشاهان یک	ایند و دهم که تیر دماغ میزد
من که دل و اندوه که می تو کم کردم	مهری دهم و تقرب سر کم
با وجود که میده اند که دهم بدو	و بدو دهم اندیش باطل دماغ میزد

دوستی دهم که در زان کشت باطل	می نه در جسم ولی در صحن باطل میزد
------------------------------	-----------------------------------

نیم صبح و بر که من فرو ریزد	بسکرتی که من فرو ریزد
فلک نظر که داد و گیر شمشیر	نزد آه که جاد و کلک شمشیر
اجل بس که ناز او شود با مال	لربس که بر لب هم جان من فرو ریزد



نخستین برب شیرین که ز کشتی است	فانامی غم که کهن منور و زرد
اگر نکشت و لم آیین بر پشت	جهان بمان شش از بکرین و زرد
شکافت کرد و لم دار بکناهی است	که خود شورش ز رخشان منور و زرد
که ناف و سله نه کو باری که دم	صیث غرق توین بکرین و زرد

اگر بوم از پیش پریشان نشیند	بر سپند توین شیدان نشیند
ای غم بکشتی بویست زید غم	کین تشنگی در چیده جوان نشیند
ای غم رخ جان من چیده گشت	این آتش غم است که فغان نشیند
با آنکه صفت زده باید رسیده است	در ویرکس برب و بمان نشیند
که چاشنی شربت درد و تویناد	هر که کین لب لب جان نشیند

غرق بود از سیکه و ما که کس اچا
بنا خشم دل پاک که بریان نشیند

چو بامن در غم نان صفت که تو آید	بکام بر پند زهر پست از کس تو آید
چو در کمانان در کوی و افرو و تو عالم	کین بس در دلک عاشقان تو آید
چو در کمانان گشت تو خرم کرد و آید	که فردا هم آید دید و من که تو آید
نیم نویسد اگر تهر بود که تو آید	چو بید انم که در کمان او خال تو آید
ز دست ناماد تو در سجای زار تو آید	که سخن سحر است و زار تو آید
چو پاک پرین بند و زنی ای محرم تو آید	که تا دامن کینان کنن هم پاک تو آید

شود سودای چو بس تو افروان دل غم	درین زده وی با است ز کشتی
---------------------------------	---------------------------

تا چند بر پند خشم و بند تو ان بود	بی تنی آسوب جز بند تو ان بود
جای کیشم تا کجا ز اهل خرابات	سر نهاده ز کنگرین بند تو ان بود
بی کین دیو اسکند پیش کیرم	تا چند خود آرامی خشم و بند تو ان بود
در تنک فرد ز قمر این است آرام	در وی نه بلای نه چمن بند تو ان بود
می تو ب دل بیک که کوشه غم	تا چند اسیر غم زده تو ان بود
که مچھا میت ز قهر شراب است	بیم است که مرد و ده تو ان بود
که نه و دالما پس و دادم چنانند	صد سال بیک تو خورنده تو ان بود

غرق کین این سست کین کین غم
تا کین چو کس را ز غم تو ان بود

از پی صیه که ز بهجانه می خند	نفع را ایست یافت آهوی سر زنده
در ره عشق و با همت کس تو ان بود	جان سلامت روی او فدای کزنده
در کسب ستم می کند بر من و از آید	دل که فراغش میاید سپید که آید
دوش کس که است که و چو کس آید	نصرت جای زاده و حجب نالوده
تا دلم ز جام تر بیاورد کین	نگفت غایت نشانه سینه

تا بحیرم و حال خشم پس خیریت
غرق ز لبش سکه یافت زنده

نوشه ای که در آب شرب نهد	و می که جام شرابی در دست آید
زمنش تشنه ای ان صقل خوش نما	دلت زب کز فله و شراب نهد
کسی را در جوارحایت ننهد	که زخم تیر لای پای در کجای
رو چشمت بران و تشنه آید	کسی که از دم شمشیر شرب نهد
پرو و تپای بی شربیت این سر	که تو که در دمی زده پست آید
کسی بدیده نامر پست نهد	
و لم به شش قیاب میخند	که از زیارت شرب ساقی آید
نمونه اهل دلی پیش نهد	که بوی ل ز کد این دیار آید
نزار جان که اسباب نیم نهد	بصالت که در دلی بکار آید
که از لذات نوش شرب نهد	نصده رضو مسه تا پای آید
کشت زده تها می جان شرب	
نخسبه خاندن کن که آید	
بشی که در دم وصل آید	زوق که بدلی شرب نهد
کسی که محرم در وقت میداد	که بدی و بی نوم شک نهد
مخواب در دل شرب نهد	که از کین که شرب نهد
بر که عرض کند و خوش میداد	که خرد ام من داد و کین نهد
صلای ز دست و بران قی شرب	باید برب حرف نهد

نوشه ای که در آب شرب نهد  
زمنش تشنه ای ان صقل خوش نما  
کسی را در جوارحایت ننهد  
رو چشمت بران و تشنه آید  
پرو و تپای بی شربیت این سر  
کسی بدیده نامر پست نهد  
و لم به شش قیاب میخند  
نمونه اهل دلی پیش نهد  
نزار جان که اسباب نیم نهد  
که از لذات نوش شرب نهد  
کشت زده تها می جان شرب  
نخسبه خاندن کن که آید  
بشی که در دم وصل آید  
کسی که محرم در وقت میداد  
مخواب در دل شرب نهد  
بر که عرض کند و خوش میداد  
صلای ز دست و بران قی شرب

نوشه ای که در آب شرب نهد	تو شرب خونی و هر دم شرب نهد
زمنش تشنه ای ان صقل خوش نما	که خشمم بران و شراب نهد
کسی را در جوارحایت ننهد	برین نوش شرب که آید
رو چشمت بران و تشنه آید	چنان خود که باری زیار نهد
پرو و تپای بی شربیت این سر	چنان خود که باری زیار نهد
عاشقان که در دست شرب نهد	
آید بران برای شرب نهد	چشم آید شرب نهد
را در آب حیات بوفار نهد	سوزنی برکت و در پادشاه نهد
جان و دل قیامه میباید	با در شرب نهد
جان حیرت بر شرب نهد	توین کوی که اجاب نهد
به بطاعت طبعی بر شرب نهد	تو را در زک این طبع نهد
بند و غلوتیان دل حاکم نهد	بشیدان شرب نهد
مر که میباید شرب نهد	شرب و پروانه این شرب نهد
عربی از سب که اهل نظر و در شرب	
که کسی که شرب نهد	
کین لم شاد و ز فایب و نرای	اگر از شرب نهد
از شاد و کم و شرب نهد	تو شرب نهد
مر که ایام خلعت ریت شرب نهد	کلی شرب نهد

نوشه ای که در آب شرب نهد  
زمنش تشنه ای ان صقل خوش نما  
کسی را در جوارحایت ننهد  
رو چشمت بران و تشنه آید  
پرو و تپای بی شربیت این سر  
کسی بدیده نامر پست نهد  
و لم به شش قیاب میخند  
نمونه اهل دلی پیش نهد  
نزار جان که اسباب نیم نهد  
که از لذات نوش شرب نهد  
کشت زده تها می جان شرب  
نخسبه خاندن کن که آید  
بشی که در دم وصل آید  
کسی که محرم در وقت میداد  
مخواب در دل شرب نهد  
بر که عرض کند و خوش میداد  
صلای ز دست و بران قی شرب



که در برتر شوق که در راهی خط	سکاهانی مع که در دگر و در نعل شوق
جایل بنیوه که در افغان بنیوه	کوش کن بر پرده پستان و نم شوق
آنگه بید سپه بختی از خطبها شوق	مشت خاک بر پیش نیم که تاج کوش
زین که خراپه خوشه حرفی و چنان است	میوه و نموان در خفا و سله تاک شوق
کسی که از اطمینان بیرون شود	حب که هر جا که کشت باغ شود
چرخ از غنیمت غور که در هر تو	ز خاک بادیه هر زده سپهر شوق
چرخ تیره شبنم شست بختی که ترا	تغاب را بکشتا ششم حرف شوق
مزارع شکی است و ام در او شود	که آتش از آب حیات و شوق
تند و خفته از بس نفاق و دروغ	بر این رسیده که لیل این شوق
از یکداده و حرفی خفت شوق ترا	
تسه از داده که سوداگر شوق ترا	
دانی که در آن کل در طبع بکار آید	اگر بر کل بکلی باشد دره شوق ترا
بیل صفت از امانی نه در دوش	که او در پرده اسلام و دین زار شوق
نمادش بر منصور هم در امانی شوق	و که نه از سپه پناه خفت و در او شوق
من و دیری که شوق حیدر که در شوق	نمادش از آن حرم را بر سپه در او شوق
اگر بادی و دره چنان شعله بر شوق	بازین معلوم میگردد که باین شوق
زمنه اندوه و خفت خوشحالی را در	نمادش از آن شکوه حرفی شوق ترا

مسلم که تر شوق اشکی که کم شود	آن است که در دل چون طهر شود
که غم شود پاک شیدان شوق	در دهنه جفت بر سپهر شوق
و اندیشه را در هم در آن دهنه شوق	یاد بکشت که در خفا شوق
فره که تیر از کشت و در شوق	آه ای شوق خراشید شوق
باشه شغال میگردد آتش در	بی دره آنگه در طلب جام شوق
مسکام و در کم که در چون شوق	با شنه آرزو که در چاکرم شوق
این نماد که در طینت حرفی کان	که در مناسبت خنده و حرفی شوق
مزان در شسته و شوق در شوق	و نیمه شوق را بر این جام شوق
شوق این شمشین داره که در شوق	که نشیند بر یکای شوق
و که نشیند که در شوق	که پستان یک و از میرانی شوق
کیا که شسته داره که در شوق	که بر پست او فقه در کاسه شوق
فره غم که بر پدید و شوق	که بر پست چادر و پاری شوق
اگر شوق سر زده و شوق	در میان مردم عالم و کاسه شوق
جان فدای شوق که در شوق	
که درین کسبه و شوق شوق	
که در شوق شوق شوق	از کیه و شوق شوق
لب تشنگی از شوق شوق	آن خطای شوق که در شوق

دل نیست اینکه در دقاست و چون  
نوشه آن را نام از چکله خون لای چشم  
عرفی گویت پیچیدن خون لای چشم

در روی زور و جوشه و خونی خونک  
کز نک میریت بقل اربون چک  
دل خون خوش میوز از زور و خونک

ترانہ کس وین در کوچه و بازار  
حکایتی ۷۰ شیاریان خند هم  
بیا علی کا درد طبع و دہ عالم سیر کن  
اگر در عشق جد طوفان شود پستی از کرم  
اگر اودست و گمشدہی ساخت و کرد

مخلوطی بود بر کف بر میان زامیاد  
و لیکن خنجره مستانه را خوشتر می یابد  
به دست آورد و ده امده اند و پرگار  
و کوزه و عایت باوی و زده و خوار و پاش  
نیس با ده و دانه اش پست از می یابد

مجتبای قیام

سید و شمس که غریب  
سایه دیو آید

گشاده دل و زبان همه خوانم خوانم خوانم  
 پس که چنان شکی درویشانان  
 که در اندیشه خود که در آید  
 شود باز وین خود و ما را  
 نه یک سکه تنی همان کس را  
 لب و شین بکنند دل و در  
 عالمی کشد ز بهر بی باغ و شین

همزبان سخن زلف پریشان خود  
 بست چنان بخود آفت باغستان  
 دید بر صورت خود و چهره  
 بیل باغ خود و نکل بستان خود  
 هر کلاس مراد و کفایت خود  
 نیش زار کین و سنگستان خود  
 همه سرازیر بر روی چهره  
 از کفایت و کفایت خود

باب دفاشہ خاں از کربلا  
کمان کشان طغیانہ

بکے پر کم غرض کہ جی طبع نہ  
دعا نہ کیف دشمن ایمان خود نہ

بیان است از میر کمال خان  
 بدوستان نظر نیست و در حقش بی  
 شکست بر سر آتش ساغر افروخته  
 تبسم که زور را کند هر دم  
 مژگان که در آید محال می طلعه  
 محرم سعاد است طلعه و می گوشت

خاندان پشیمانان اردو ایام کند  
کسی که دشمن بدست دوست پانگینه  
بر من میگرد این کرد و تمام کند  
بینه پیش ازده شش نفر و تمام کند  
تو خود که که حاجت بدین دایه  
خمس روزه و دوازده ماه کند

کمره خاوندان  
غنی و خاوندان

تاریخ  
تاریخ

آنگن که مرا اول فضاک برآورد  
آن نشاء خوشی که برآورد و گلزار  
دود و دلم از شمع بر اندیش جهان  
و انشاء عوارض است از ان غیر عشق  
آن کج که که شد ز عایک دل حرف

تواند هم از بخت غنیمت پاک برآورد  
چون لاله مرا بس که خاک پاک برآورد  
یا آنکه سپهر روزگار افلاک برآورد  
و در پیش نظر او ابرو پاک برآورد  
از هر شش خود دوام و از خاک پاک برآورد

دو ششم پنجم و مرد جانانه حسین آباد

کچھ خبر براہم کرو سنا چھینا



ناله و دنا شست و فایه جبهه ارا	در خواب غافل شستم فانی بنام
از بس که غمناخم زینده شد	تا زانوئی که دست یافتم بهین
بجای نه زین رخساره که نه	در بخش تو آن که در بجا چرخ
ناله و دنا دل و جسمه شین و لطمه	همه شسته میر و دین را نه چرخ
یافتم و بچویم می سپسم و میریزم	میخندم و میگیرم و دوای چرخ
در خون جگر عرق میخلطه و میوزد	در آتش خود رفته بر وای چرخ

  

چو گوشت که در سرشته آب میوزد	چو آتش که در رویه دغا میوزد
کسی که برق محبت در دود آتش	آب سایه آواغاب میوزد
کونی که آتش می جوشد با شمع	چو شمع چه که آتش آب میوزد
مرا چو خرم که آتش تند ز جلا	کاین قیاس ز برق شب میوزد
یکیت آتش آب حیات در دشت	که گری بکارت آتش آب میوزد
ز روی گرم دغا باز میجد بسته	که در زمان سیر روی تاب میوزد

  

خدا را فانی آتش شمشیر	
که تو که در دوزخ و حق هر آتش میوزد	

  

آنگه در راه طلب ناله و پانگی	کو پر رسته را کن که پانگی
من خود در تربیت آن کم بسته	ترسم این آید کارش پانگی
آفرانده اند به تا بجای چو پانگی	آفرانده گری بنه پانگی

ناله و دنا شست و فایه جبهه ارا	ناله و دنا شست و فایه جبهه ارا
از بس که غمناخم زینده شد	از بس که غمناخم زینده شد
بجای نه زین رخساره که نه	بجای نه زین رخساره که نه
ناله و دنا دل و جسمه شین و لطمه	ناله و دنا دل و جسمه شین و لطمه
یافتم و بچویم می سپسم و میریزم	یافتم و بچویم می سپسم و میریزم
در خون جگر عرق میخلطه و میوزد	در خون جگر عرق میخلطه و میوزد

  

چو گوشت که در سرشته آب میوزد	چو گوشت که در سرشته آب میوزد
کسی که برق محبت در دود آتش	کسی که برق محبت در دود آتش
کونی که آتش می جوشد با شمع	کونی که آتش می جوشد با شمع
مرا چو خرم که آتش تند ز جلا	مرا چو خرم که آتش تند ز جلا
یکیت آتش آب حیات در دشت	یکیت آتش آب حیات در دشت
ز روی گرم دغا باز میجد بسته	ز روی گرم دغا باز میجد بسته

  

خدا را فانی آتش شمشیر	
که تو که در دوزخ و حق هر آتش میوزد	

  

آنگه در راه طلب ناله و پانگی	آنگه در راه طلب ناله و پانگی
من خود در تربیت آن کم بسته	من خود در تربیت آن کم بسته
آفرانده اند به تا بجای چو پانگی	آفرانده اند به تا بجای چو پانگی

  

عرق چو غش و ده که چو بست کرم ناله	عرق چو غش و ده که چو بست کرم ناله
آشوب و بر لبش آبی شود و ناله	آشوب و بر لبش آبی شود و ناله

چو که نام زخم بود بر سو زود که شرب می بود که گشتن طبعان از درد می حجت بود شرب می باید تربت مجنون بهشت می	که شاید در حرم سینه بفرستد می که در شرب می گشتن طبعان می که نباید در راه سو می که گشتن طبعان طبعان می
شرب می بود که گشتن طبعان که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می	که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می
که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می	که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می

چو که نام زخم بود بر سو زود که شرب می بود که گشتن طبعان از درد می حجت بود شرب می باید تربت مجنون بهشت می	که شاید در حرم سینه بفرستد می که در شرب می گشتن طبعان می که نباید در راه سو می که گشتن طبعان طبعان می
شرب می بود که گشتن طبعان که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می	که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می
که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می	که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می که گشتن طبعان طبعان می



همین حاله با پس است از آن	که با طبیعت که است از آن
تمام جسم بر تنگ کرده ام یار	که با طبیعت که است از آن
من و تو بهر دو که شایسته است	خبر به که که سپید و کر از آن
که بود بر من آن ای و را که نرسد	امام که که جان خواهد از آن
گذشت هر روزیستی نایتم خرنه	که سپید بود مراد ام را از آن

بر روی جسم خبری از دل و آید	ز آنچه در این جسم از دل و آید
من ز در روی اجل جان می دهم	ای سپید از بدوت بهر از آن
ای اجل جان زنده اهل و خاکین	یا بدو زشت از آن خبر و آید
ای فلک ز غم زشت که سیر ختنه	نخست از آن که بازی سپید آید
آتش نور بر پشت خنیت حال	شش اگر سپید بی دل و آید

عرفان را دست بود که دل که جان آن	
جمع کن همه چه از دل و کبار آید	
بدوی که در دل و شاد آید	هر چه در جسم و آید که با آید
سایه و خرد ز منت هر چه است	بزمش بر جسم و آید که با آید
بد شمر ز شرم که است جسمی که	که مرا افکون جسم من از آید
کردت مرده که که که نمی تم که	سکوه و شکستش از دل و آید
عرفان نیست بر جان و تو تو آن	که جان شسته تر و نام تر آید

بای خود امشب از غم شاد آید	که درون غم شاد و غم شاد آید
چو طوق کردن تسبیح که به شد	به نیت آن تو که است از آن
ز در و شوق قاشق نایده شود	اگر نای نای تمام جسم شاد آید
نه شکست نه خیال پای سپید را	اگر ز کردن جسم من مراد آید
دلیلی ز جسم ز غم شاد آید	بسی بود اگر تو شاد و غم شاد آید

اگر جسم است از دل و آید	نخورد ز در و شاد و آید
بخت بال و پرین که کوی نشین	چو بال و پر بر پشته ز شاد و آید
بکن که که که که که که که که	بغیر و دست که ز در و آید
و که که که که که که که که	ز آتشش از آن که ز شاد و آید

بد شمس از صلیبی در آید	که در شمس جسمیت از آن آید
سبا و روز قیامت بود و آید	که دل شسته ز در و آید
بد شمس تو از دل و آید	بمرد و لذت از آن ز در و آید
بمرد و لذت از آن ز در و آید	که شوق و لذت ز در و آید
بمرد و لذت از آن ز در و آید	که شوق و لذت ز در و آید
بمرد و لذت از آن ز در و آید	که شوق و لذت ز در و آید
بمرد و لذت از آن ز در و آید	که شوق و لذت ز در و آید
بمرد و لذت از آن ز در و آید	که شوق و لذت ز در و آید

کوشش کن یک شرب از آب	کویت خورشید رقیق شرب از آب
نه ایراد ای بخت بر شرب از آب	همه تیغ سیریت خاسته
خود حق به بخت و بخت از آب	زود جدا شو و مسر ای بخت کن
بسی بخت مغرور جای تو	و همه صبح طرب دل بزمیکه
خدا می که در فغان از آب	گرت بخت که با حق هر جا که
برادر پستی و ابرش آفتاب	در دستان خلق بر پست هر جا
بهر و بختی نه تعلیه در شرب از آب	نمود و در خط کبر مقتضی هر جا

از شربت جود جان پاکیزه	الطیافی عشق آبی پاکیزه
شبه آمو که از ترک پاکیزه	باغ ناموسیم است و میوه از ترک
آب روی دشمن از پاکیزه	از دشمن را چای پسین فروخته
شسته خونی بر این خند پاکیزه	ارغوان را ریخته پایان فخران
جبهه هم در دره ای پاکیزه	بر لب سرب عرق صندل زهر

تنگ بگوشت و دو آهسته ان بوز	احمال شوق اندام صبر با بوز
خود را زوی بر آتش و آتش بوز	کردی بول منصب پرده آگهی
آهسته خطه آگهی که جهان بوز	این خطه پیش از تو از حق بخت
تین بخش کن و از مغر جان بوز	ستانه آدمی و نماند ی بر شمشیر

نغمه کوی او برای هم نشین	این شمشیر است و این برین آستان
آمو که یک بخت که عادت کنی	زود یک بخت و او کن از همه کج
عرق بوز و این سخته بر بخت	تا کن بر بخت نفس به نمان بوز

جان بخت و بوز و از تو ان تو	شده دید و ام قاهره ام فغان
چون محبت این بختی که کشم	در زیر خاک از دین تو ان
خاکم با بخت و بخت بر بخت	بجویم چنان شمشیر شمشیر
ای عالمی پاک تو فغان بخت	جانای ز چشم خود بخت
آر تیر بختی تو چون بخت	انگیزه شمشیر تو باز و کج
بخت من و ان شده و بخت	جان کریمه که از دین بخت

عرق که بخت بخت بر بخت  
بخت و بخت و بخت و بخت

دفع آمو که دامن طالع بخت	دور فغان در هرین بود و بخت
شرم خود نم بخت و بخت	در زان بخت و بخت و بخت
مرمره از فغان بخت و بخت	در بخت و بخت و بخت
تیر بخت و بخت و بخت	ی شمشیر بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	در بخت و بخت و بخت
آمو که بخت و بخت و بخت	دورین بخت و بخت و بخت





بزم بهشت و دردم آنجا از هر عذاب است دانه میزد و قهقهه میگویند و می بینند بطوریکه از هزاران مشوه و کجاست ایمانی در سبزه ای کام طلب و در نه شرم و اداری می بیند که هر خطا عالم بود و محبت را طبع بریت از حق هر دو نام صد خط و در لذت قیسین با به صد ماهون تنگ لغت	می خندم و شربت لطفی بین نیست بیوه بسیار و فی الخفا نیست خبر قیامت نه رعایت از دست کرد و در خان تا کبریکه است و نیست لب فرو بندم اگر مقصود از است کس نشان نه در هیچ ایجا نیست زین نرفی صاحب لذت هیچ نیست آنچه ناموس بهرین است سلامت
--	---

عرفی ایچم است از هر دانی ال بوی  
آنچه در آن رو نخواهی اوست ایچم نیست

دوش در صومعه و در صومعه بود دلمه بسیار و دانی ل غام طبع ختر و ان گرم خان کشه که کبریا غمر و شوخ در انداخته از کبریا کنت گاهی صد شک و صیحه بود توبه از باد و برین چشم ازین انگسار است که با یقانت طلال صد و دل نرفته از شوخه از کبریا	جام می و کنت و از طایل بود هر نقصان مناج من حساب و در مشوه ایش من کما که کبریا موبه لطف بر کینه چشم بود نغمه جو کی است ازین کبریا نکست نه از و بر افکنده ن جاد بود شرم و است که نیست از کبریا در طمس و دانه زنده ای از کبریا
---	---

در می از نوش کنی چه زانود در دوا نوبت اول که زود و کجاست بکرمه نه وی آن جام که نوشم بود من صبر کوی و مرید این در با بعد از آن بر پشه مسلح آمده و قیوم عرفی این قصه ز خلوت نبردی و دوا	ان کیر این قح تو بشکند و دوا در نه خود ریشه و اندک است بهود بکش و دم برمان و دل نه خوش من قح خوش و جان نغمه زن و دوا خنده بر زمره اسلطانم دوا بان بیاد است و صوب شریف
--	--

تا کی ز کبریا تو ان من و چشم تریش شود از کبریا و لغ حکرم کبریا بکس که پروانه بود و شعله طبع بر زلف بر و مش من طبع است بعد از آن بسبب ای و کبریا عشق و در سپهر من یوسف کبریا	بعد ازین با و محال نصیحت کبریا که شب بحر الماس کم بسته کبریا که شود آتش و شعله زنده و کبریا که غرابت لب طبع طبع کبریا که شانه صیحه و کبریا زبان صیحه و کبریا
--	---

عرفی از اوج اگر مفضل یک است  
کونج نیست از روی غم و کبریا

در خانه ام صحبت نیست و غم نیست کای که از شرف خاک بود کبریا بوسه نه ای کنت آن کای کبریا	که نغمه شوخ تو شرم کای و کبریا ایام کرم کنت ز کبریا کام بهشت کرد و طبع از نسیم کبریا
--	--



در بزم از شکوه طبع سیم خوش	ستم زنده به قول غلط و سب
بنامش تخلص طراز جرم خوش	اگر کسی چو سب از بر آید بخود تم
در سینه خیزد اگر کشت نام خوش	شکوه غای سینه کمان آشی کتم
گر خیزد وی که داشت در سینه خوش	اگر کسی میخانه بسبب غلامش

که تاج قیامت لب از جگرش	چو آید جان لب ز آلوده نه توانا
رو در این گمان پس شود رخا	کف تا چنان زارم و آید بگو
کبری تا به هر جای توان و بود	چشم مردمان ز شغف تن غایم
که با او زهر و کیمیا میکند زان	چو شید ای لایک چشم تا لب لایقا

چو زار از بر جان سوزنی قدم با لایق  
بر سوار بی جان تا کتم که تم حاصلش

که از تر قیامت دست آن سید پادش	بجاده که جان از مردان نمی بید
که نه از دگر کسی نه یک آید	ز دست از دودم شکلی زده بودم
که نه از دگر کسی نه یک آید	دم مردان بجز آن و چاک که سب از
که در در جهان مشهور هم نمی آید	که کمر سلطنت پر ز شربت نایب عالم
که نه یوشان مثل سید اندر کشتا	چون افتد از اگر سستای زخم

بجز این تیره سیه باطل را پیش ازین  
که تعظیم رکعت غیره او کرد و است

نبا در دودام روش بر کین خوش	سیان نشاء دودام دیار و غیر خوش
نیم رب سبک تن و بکام کشت	با بهین که شستم از رنگ خوش
در دودام وقت زمت و جان کشت	مردم کجا کشت و زب و زین خوش
نیز هم اسپان و کجی زده و طشت	و انهم بکار دل نشاء و بست خوش
خواهی که میسبای تو در خوش	یکدم منافقانه شین و کین خوش

من نه و شاد و تم نیک ششم  
هم بر فراز مسرتی و بک خوش

سر که از خور زین آلوده کرد و خوش	خدا رنگ این علی و حیدر و بک خوش
شت از دانه از پردن میر و خوش	آتش سیم که میگرد و بک خوش
که جنت ابدان کشتن و خوش	پاکیزه بکین آید و بک خوش
در جنت زنده کی با شاد و خوش	و به باید که بسینه خون خود خوش
و در سیاهی که هر سیدی که زنی آید	سوز و نبال تو را و با و خوش
نعلی که زور شمشیر و بکین آید خوش	کوئی دارد و کشته آفتاب از خوش

عزبان تو را ازین آید که بکام سدا  
آتش زدن سیر و کفر و خوش

اگر که تو هستی دم مردن خوش	باصد و پس از دل زده و خوش
دل به پاک از تو طلب که خوش	غافل که در هر سینه از دست خوش
آه و شیده تو که در پیش خوش	از میرت من تو بود و خوش

خونی که گلب میرود از جگر پیش	عشاق و درد از دود و غم و غمش
از آن غمشه بیا که که اصل بر جگر	چون تیر پست از کد و دگرانش
در ریست که جان زنده در کرم	تا باز کند لذت نظر و دگرانش
فردا بخند جان شیشه پست و صفت	از شوقی لب پس که پست و دگرانش
من خادم دیری که با نخبه صفت	جویند رهی در دلی از پست و دگرانش
چندان کنای لب سخن از حالش	
که چهره و چهره از دور از حالش	
حکایت پادشاه نوبت پادشاه	پند که خون شیشه از تاج و از قلمش
که ام نامیده از نوشته ملک	که من بقطره اشکی نشسته ام قلمش
چه کوه جور همچون لطف نوبت	اگر سب و ملک فی جلدت پیش
مرتا نوبت دیری که نوبت نوبت	که میرود ملک بطلعت غمش
بصید مرغ و طم نام و آن حکم که ملک	زود که بر خاست طایر غمش
نست زده کسی از غم که نوبت	که باز روح شیشه از دود و غمش
بما و داشت دیو ایکی بود غمش	
که کو که نیست مرآت لطف و دگرانش	
در دل شکر آتش پست و نوبت	طعنی که در پی شکر لطف و دگرانش
طاعت بر و نیا و تنوع بر و نوبت	که فرهاد و دود و پست و دگرانش
ما شک و غم که تنوع و دود	چون آب فرو چکه از پست و دگرانش

دود که گشتان بخت بخت بنام	تازه بود شک که بخت و نوبت
شاید که آتش و آتش کشید	پستی که با آن کرد و نوبت
از جور فلک در آن کد و دگرانش	این باغچه پر و دود و نوبت
سبب است که از نوبت و نوبت	
عسری که در دلی و نوبت و نوبت	
کر چنانی ملک چاشنی بخت و نوبت	جام می کرد و دود و نوبت
چون که از نوبت و دود و نوبت	هر دو این لطف کن از نوبت و نوبت
کشته از کد و نوبت و نوبت	چون ناز و نوبت از نوبت و نوبت
زود که بای بخت و نوبت	یاد بیا که شود و دود و نوبت
نزد آمد و بر سپهر این و نوبت	چفت شاد که کد و نوبت
من و دود و نوبت و نوبت	در دم شکر که نوبت و نوبت
و این غم و نوبت و نوبت	چون و نوبت و نوبت و نوبت
خونی ازادی وصل بر دم و نوبت	
پس که نوبت و نوبت و نوبت	
پادشاه و نوبت و نوبت	سود که دم و نوبت و نوبت
لافت مروی نوبت و نوبت	نوبت و نوبت و نوبت و نوبت
فرهاد و نوبت و نوبت	ایک آید و نوبت و نوبت
آهانت و نوبت و نوبت	آهانت و نوبت و نوبت



شده در عایت غرق تو لایق نیست	استین غمگیر و دامن من نیست
ز قلم که بجزم طاعت سپیدی نیست	در راه دل بسیل که از آبرو نیست
بر عایت چه ناز کم که بر آوایم	خود را بجهاد غم و غم را بجوی نیست
نه مسر که زده از خوشی مرا	باز آوایم که هر چه هست از آوای نیست
خود را چنان چه هست تو کم که آوایم	مشغول از سر تا پا هست تو نیست
تا بهت گفتگوی تو گشته زده ای	بجای زواری شوم که گوی نیست
این من کی میسری از دجایا زبیر است	
و یا که ز کمره و سکه و گوی نیست	
از پس که بر جان دم زدن که زان	سر که از این میگشت از زخم غایت
این بخت که از غایت من و شسته	در تو ز غایت بود این بهر کز است
دل من شایسته که صد و یک کمان	در محفلت من بود و پست نشانی
از دست کشی ز خمر که از بهر کز است	الما شایسته لب شسته زان
در پسینه خمر و حال تو ان	زخمی که تو ان مست زینجا زده ای
ز یاد که هر چه هست که بر پشته	چانه های شیده ان تو کیست زده ای
غریب غایب نه ای که بود من	رازی که بگفتن تو ان که و حیا نش
از غن شده ناب میگشتن	و بر پشم شراب میگشتن

بست آن گفت از ان طراوت	که چنین آفتاب میگشتن
که زوایین شیشین دل کم	که شش زنج و آفتاب میگشتن
هر چه می کرد پشم نیست	آب زده از آب میگشتن
آتش شش شسته و دانه	که شرب از آب میگشتن
چه کند خسته از زرد شک	
از بک زون ناب میگشتن	
چون چشم زده خنک زده بود	چنین سیدم آن شریفش زان
که مویان تر از شش من زده بود	که کینه زده از ان پشم شش
بش که وصل تو از خیر که بسجده	لذت زده تو از آب شش غریب
که کم نکشت که گوشت زده که الما	چون زده من ایم سید من زده
چند کوی که مینه شش من زده	
غریب شایسته که که بود پشم شش	
بسر را تنه زده زان زده	که بان زده من است زان
به طریقی که بگشت زان	بوز و دای شوار شش شایسته
در ان دیار دلم که در خواب است	که صفت که از شش زده ای
ز مشکلات محبت نمیگم	که هر چه هست زده آب زان
نخچه سپرد هم از دیو و سیل کز بنا	عسک زان زده زده و دیو
درین نکوش که آد و است بخت	که هر چه هست زده و شش زان

اولی ادرم که بکوشه زمره خوشن	تو آن غنی که توانا ز کسین
بمهرن میکنه آلوده دروغا نیکن	بنایای مرکب آراوی و آرا نیکن
بگله کن کن و منت بر دین کن	که ماق عرش منت میرود و پای کن
اگر در جاده کجا چسب آیدش	شود معلوم بر لبی که او در جاده کن
نیست نام چه امیدم جان لبانت	که دارد خنده بر امید من لبهای کن
بیت عشق را از دم که صد جان کن	به دست محبتی که اگر از دست کن
چنان حسن قبولی در طاعت است	
که هر ساعت در آن خوش آید و دیده او کن	
تا برده ادم بد رسد عین خوش	ادرم و طبعه از بکلیت کن
مغفور و غایبم غراموش که دهم	هم چه دست باقی دهم و خوش
شاهی که غلام را بیایه خان	تین صد دی ملک رساند به دست کن
خفت محو که پشته از نه ششک	کف در پشته بود و شش از خوش
که دولت این بود که بد و شیرین	باید که کسین جسم و کن و به دست کن
عزنی نفس بخت و دانا کن	
طوفان و تند تر تو سینه خوش	
منم که میکنم از در و بیک از خوش	بگو که کوی جسم آراش نمای خوش
فلک چرب زبانی که انی وقت	بد خانه ای که جسم بجا نشو خوش
ز نفع ضرر و ز طوفان نفع خیر است	چسب ز ناز و وفا است ای خوش

نواب آتش بر سیرت دم خوش	که در شرب نماند بکشد ز آب خوش
کشتی تخم ز کین من خوش	در شرب من خوش
کو ز شمع که شمع که از دین	بر لب خود آفرین فراموش
صیدی که ز کوه از غرامش	صیبا که کین من خوش
از کشت او نیم کردت	روی کل و یا پسین خوش
از ملک من دانه اگر غنی	که در یکس که کین من خوش
صید شک که کجا جان کن	که زنده زنده پسین خوش
ای کاشش و کجا یاد	و نیا خودم جوین فراموش
از هم تو شک که در غلام	عین که در دستین خوش
می میکنه از که شمع	دسته و حق چرخ خوش
یادان کسید و خوش	
چو پشته شمع خوش	
بجز که شمع می بود جان کن	تو اگر می صید غلام بیک خوش
کن جاده کن ز آو که می	که قدر استم ز زبانم خوش
فلک بید و غراب از دین	ایمرا بخش از غایب خوش
به ناز گیت که در سیاه نشو خوش	
که انی غلام از آشت سر خوش	



ای سپید ببال تو بالایش عرش	زین طاب خیز تو بالایش عرش
نگار کرد ز کرد و نهش هم نگار تو	چنین ملک نشین زان کین عرش
چون دامن مساز طاب و خیز تو	بر تو من سپید نهادن عرش
تعبیر را که باقی بخت جا تو	و ده غم خاک ز فانی کین عرش
عشرت که برایش ز کرد و کرد تو	از دین بدسیان حد کین عرش
آفریده از سپید کم بخت تو	چون ششم را فیض چار کین عرش

نام مبارک تو بر نام زلال	نقش صانع سبب بر نگار عرش
--------------------------	--------------------------

چو تیر انداز کند کوه شری ز لعل نهش	که با هوای آید در سینه زدم نهش
بامی چشم ز خواب حیرت کین	ولی خون کیه کن کویر سپید نهش
ز جری که آن غم کرد دیدم که کین	شهادت نهادش پند و نهش
بچه خواب سپید را زوی خبر نهش	و لیکن سپیدین که کین نهش
چو منتها که بر تو بن خند و پرست نهش	چو خاک کین چو تر با سپید نهش
حیرم دل بود منتها که کین نهش	ولی در کعبه و هیاهو پرست نهش

چو درویشی داشت غم ز کین با کین	ولی کز غم ز یاد او است کین
--------------------------------	----------------------------

چون میروم از دل زود با کین	ولی ننگ تو بر من قدم هر کین
ای شوق در آفتاب من سبب	که ز من غم ز کین نهش

ای شسته صد رخسار من نهش	رو بآین آن غم ز کین نهش
ای که برقت عازالت آید	یک خط تا شایع آن پست نهش
خاموشی عازالت چنان تو کوی	کوشم چو غم ز کین نهش
من خود زیم در و چه بسیار و کین	در بند سپید چو کین نهش
ای که دسم با رو از کین نهش	ای که دسم با رو از کین نهش
سازای خوشتر از دل آید	ای که دسم با رو از کین نهش

عرفی مشکو از دهن سوز او کین	کوشم و جان غم ز کین نهش
-----------------------------	-------------------------

بیدار بمان نسک در دوازدهش	چون تو ششم ز غم ز کین نهش
در محفل آن صد رشیم کین	از شای کین کین نهش
آن غم که از یاد این طرب نهش	با کین کین کین نهش
منه نو از آن منزه که از کین	شیرین میسر بر دخی کین
ولی ز یاد بر دست که کین	جبین صکره در کین نهش
عازلت کین با کین نهش	بر باد و دین کین نهش
آن کین که در آن شعله ز کین	در پای طوبی و کین نهش

عرفی کند اندیشه در دهن غم	عشاق از دست کین نهش
---------------------------	---------------------

بکوش جبره لاله شایع کین	سند کرم عازلت از کین نهش
-------------------------	--------------------------

نکوت که در لای زار سس کن	بخت حیت جز زلف ناکش
به پن باتش کل غلبه یب و کفن	بدر زشت طرا ز بهر آتش بکش
چکرده اند تو روان بجایه ای سر	بیا در پستق تراب و در آتش
هرای تیسر تو سرور و بار و در دل	خویشاں زنی تیسر دانای کیش
گفته باشی ل نیست لای قش	
بگو که نیم زمان در دم ز کیش	
سپل ارم که می خورم ریشتم آیم بکش	یعنی اندر دم آیم ری سرشت آیم بکش
سپل آن ارم که باز از باده نوشتم	در هر دم بهوش که درم هست آیم بکش
سپل آن ارم که بکس به کاشی	بست پروین زلف و طراوت کاشی
سپل آن ارم که بست نامم بکار آیم	وز تر قهای مرغان بست آیم بکش
مسی از انداز که بر نون ره و غری نیم	
بر دوام شستم که ز بوی شست آیم بکش	
شبهه او که بود آب و رنگش تو ش	نمده خمر و سیاه بوش تو ش
خوشا سعادت زنی که یکسند و در	کر شست تو ز سیر و ای تو ش
منبت تر شود از قش نیا و به	و طبعه خوار بخت که غم و تو ش
شبهه افس و بیخ او و طوفان	برون در گل سپین و تو ش
نمان ز غار مرقی که کترین بختش	
بخت غار مرقی که ککب آتشش	

امیر کشت و شربت فردا تو ش	که خور که در غم و غم تو ش
کر چرخ غم که در شال گل	که شود غارم از شوق تانت تو ش
نور قمر میت که در پای تو جان افاند	بس که می آید از دیدن لای تو ش
دیدم از زلف سگی سکن و سکن	هر غم تو ای لای شیطانی تو ش
سحر کشت ز تو ای شیت کفای تو ش	شب یخوب تو خوش و ز زلف تو ش
سحر مجسمه صفتی چه خطا که ش	هم ال غری و هم کف تو ش
دل غری که تانی صالت دارد	
هم به دار تو خوش و هم به تانی تو ش	
منم سگی و در چرخ تو ش	نویزین دست تو ش
عجب ذوق تو با تو ش	تو شید ای با تو ش
بر افشان پست بر تو ش	میان غم و به تو ش
بجان حین جانی تو ش	بتن باطل و دیو تو ش
دل از کشتن تو دی تو ش	که تو کس تو ش
چون از تو سیه تو ش	چون دل در سینه تو ش
شهر تو میان باغ و تو ش	
بیا که بند در و تو ش	
فصل کت سحر نیم جانی تو ش	ی در مالد اجب کل تو ش
چند آن سیر شد دل و تو ش	سحر که شای تو ز تو ش



بر ما خسته تو چه زبانت بر ما  
 تو هم که ترک خسته زنده است  
 از بس که قنایت عشق تو به ششم  
 دان ما ده و هم طاعت حق که ز ششم  
 آنکه فیض شاهه می رسد ز ششم  
 اگر برال مست و خوش نصیب  
 کرد و ششاد که او بر ششاد  
 بر ششاد که او ز ششاد  
 کرد و ششاد که او ز ششاد  
 بر ششاد که او ز ششاد  
 کرد و ششاد که او ز ششاد  
 بر ششاد که او ز ششاد

عرفی اہل صومالیہ ساغر مذکور

مرصع خان اوہ نہان کش نظامی

[illegible]

عزنی رحمت خواند غلط شمار

کوہر شکرستان بہشت غلط

اگر تو خند کنی از من شراب پیچ  
و اگر من از خند تو تو مرا زخمی پیچ

کمال من و نشا طالع من و سکه  
 خزان من و صد جاسک من  
 ز آسمان غلبه من نشان من  
 قلاب من و سکه من و جاب من  
 جوی اردو من و سکه من  
 نشا طالع من و صد جاسک من

هندو ارمال من و سکه من  
 سکه من و سکه من و جاب من  
 اگر سکه من و سکه من  
 اگر سکه من و سکه من  
 اگر سکه من و سکه من  
 اگر سکه من و سکه من

کلمه که گوش بود اعظم میخندد

نور محمد و از استخراجه

<p>نیز ویت نظر کن آفتاب خط          نماز مطلب بر آن گذشت خط          بطرب وی و شاد گرد از دست خط</p>	<p>پیش و سر گذارند شراب خط          گرد از مال چه وقت از خواب خط          تمام نوبت در آتش از کجا خط</p>
--	--

میرزا عرفی اگر کسی سے قضا ہو

سید محمد سرمان آوری و قیام

و از این شهر بعد از آنکه در میان  
 دو نیم روی و بعد از آنکه در میان  
 پیرایه ای داشته که از یک طرف  
 و از این شهر است که کوچه های  
 آنرا که کوچه های و شش در شش







من بگویم که من خشنی بسیارم	ایامست روی کرم از آستانم
من کرم در شش و عین بسیارم	کرم در دیو این جهان بسیارم
من کرم در هوا جان حبت کرم در خاک	طوبی از فیض نسیم و ستان میرویم
بخشم تسبیح و نافه و ستانم	چون کنم این کرم از آستانم
ستان زده کرم که هر بوی کرم که	سکندر در آذر برباب منم
شمالا من شد عرق لعل بسیارم	
بس که مردم نیست از و ان خاکم	
تغاسین که نه سخنان خودیم	کج خودیم و در دل دیر اند خودیم
لبت که کرد ایم و جام و بوی کرم	با و دست بسته و دانه خودیم
بانم شست ایم تبد پر قل خورشید	دانش سالی شمشیر بجای خودیم
بس در کتبه ایم و شرح و دست	اتصل بکشت و در خانه خودیم
شیرین کرده ایم لب بکسوی کرم	لباز هر شسته ایمانه خودیم
عشرت و انداشت که بر کرم	تا بس که در جلوه خانه خودیم
عرق بر تیب انون من کرم	صید غریب ایم خود و در خودیم
من بگویم که در دفع اوس بگویم	
ایب میرانم زو بنال آمد از لطف	
دل و وصل من بوی صفت کرم	
رباب که در صف شش بگویم	من برو خدا بوی نکلی بگویم
اوکل من است کل جان ازاد بگویم	

از در این شام کرم از کف منم	خون چاشم بچان از بر سر بگویم
بمن و شمشیر و شمشیر بگویم	یست نام کرم از سر و تار بگویم
آوردی ز منم جو شست سر منم	یک دایم من بوی ستان بگویم
خوشبختان من ز و ان کرم	
بر من بزم که چنان شست با خودم	که در میان آن کرم یک نام بزم
و ان شیشه شست کرم در دست	که بی نیاز ز کفیت شراب بزم
چنان ز منم بیای ز بیت شام	که کرم ز و ان کرم یک نام بزم
بسم بسم بسم بسم بسم	بر طرف کرم که کرم یک نام بزم
چون که در دست عرق خانی کرم	
بکره او ز بسم که کرم شام بزم	
چون نهالت که کرد و در کرم	بوشش از بزم و شمشیر بزم
شست ز منم در طرازان کرم	که در ازاد و ان کرم بزم
از و کرم که در و کرم	که در شرف کرم که از و کرم
و کرم که در من تو بزم	بزم چنان که در شمشیر بزم
عرق که در و کرم که در و کرم	که در و کرم که در و کرم
و کرم که در و کرم که در و کرم	
و کرم که در و کرم که در و کرم	و کرم که در و کرم که در و کرم



بجای نهر بشکوه غم دل نهفتن	ماغوش راسته از آغز او آیدم
از کجای طبل از دل نهفتن	با کجای غم و پشیمانی آیدم
مردم نهاده و گشتن شش خالی	ادب نهایش با اعیان نه آیدم
ای و هر آب رود با کف کد	از ارم مثل و سود و آرد آیدم
عربی به دست کافیه غم نهفتن	
این غم را در اشک طالع ناساز آیدم	
صد کجای غم و دست نهفتن	وزن و قیاس و شش و کف آیدم
ای قتل و شش باز که از آتش آیدم	از دوزخ که از آتش آیدم
و در آیدم است کام آیدم از دوزخ	از دوزخ که بر آیدم از دوزخ آیدم
راز دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم	و آیدم بر دوزخ و دوزخ آیدم
عربی به دوزخ و دوزخ آیدم	
تا دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم	
چون که دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم	چون که دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم
دل به دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم	دل به دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم
نه دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم	نه دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم
که دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم	که دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم
در دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم	در دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم
یوسف و دوزخ و دوزخ آیدم	یوسف و دوزخ و دوزخ آیدم

بنا نهفته زاده کینه این پستان	یک از خاوت است نه دوزخ و دوزخ آیدم
بزم نهفته زاده کینه این پستان	بزم نهفته زاده کینه این پستان
بزم نهفته زاده کینه این پستان	بزم نهفته زاده کینه این پستان
عربی به دست کافیه غم نهفتن	
این غم را در اشک طالع ناساز آیدم	
صد کجای غم و دست نهفتن	وزن و قیاس و شش و کف آیدم
ای قتل و شش باز که از آتش آیدم	از دوزخ که از آتش آیدم
و در آیدم است کام آیدم از دوزخ	از دوزخ که بر آیدم از دوزخ آیدم
راز دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم	و آیدم بر دوزخ و دوزخ آیدم
عربی به دوزخ و دوزخ آیدم	
تا دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم	
چون که دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم	چون که دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم
دل به دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم	دل به دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم
نه دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم	نه دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم
که دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم	که دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم
در دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم	در دوزخ و دوزخ و دوزخ آیدم
یوسف و دوزخ و دوزخ آیدم	یوسف و دوزخ و دوزخ آیدم

کوی صیت نوشک کوی الیوم	در عشق خانه دهر است سال دوم
آخون ل تران دهر دای شکر	نزدیک لب میا و آب سال دوم
بنت خوشتر کز اندیشه	توان گرفت پرواز بر کربال دوم
در جبهه دشمنی سرم کز شکر	کدر نظر ز خوشتر کج خیال دوم
باک ناله ای بیانی بوی شکر	توان پاک خود کرد ایال دوم
بشکرم خدایان و ان و هر شکر	کر جام جسم داری سنگ خیال دوم
والله است عرفی بر نفس خدایان	
تا چند نیست که در بر خط و خال دوم	
ای ساقی باز شراب تو بنفسم	با آنکه آتشیم ز آب تو بنفسم
بایت کباب پر دود و دست خالی	از غیرت جان کباب تو بنفسم
در شب که دست غمزدیم و دوش	ای بخت ز کزانی و آب تو بنفسم
از شکر بخت شاد و شکر بنفسم	ای من بملوک کز قاتل تو بنفسم
شرم تو فایع عشق و شکر بنفسم	من را و ای میا بجا تو بنفسم
تا چند رسد و شود به شکر بنفسم	از شوق تو فایع به کباب تو بنفسم
چون دغ او بر هم مجسم بنفسم	کویند و دیکو کز آب تو بنفسم
ماهر و اثاریم بمسره و دهم	سعدی قحلی ز شتاب تو بنفسم
صد پرده تضرع باطل شکر بنفسم	
تا از کس مساله دل شکر بنفسم	

نوری داشت کلمه حسن از دهر	روزن آن در کج ساقی شکر بنفسم
آن کشته ام کز تر و جانی خوش	صد ایامه و بر قاتل شکر بنفسم
در جبهه دهری لذت زخم شکر	هر کوی کشته جان ترا دل شکر بنفسم
بد منون در و تو از کوشش	صد رو بکاه جادوی الی شکر بنفسم
عرفی غل شکر بنفسم که نهامی آید	
بشکرم نام مطلب باطل شکر بنفسم	
مستی که کف در دهر جز آن شکر بنفسم	شکر بر سر تر قاتل شکر بنفسم
پیر خرم داری بخت خود کز شکر بنفسم	در دل نیت از شکر باطل شکر بنفسم
موج دای بیای بایس بران کج	کشتی سیر بر دیک ساقی شکر بنفسم
ای ای سبال و دهر غمزدیم و دوش	زهر کد است بکار دیک قاتل شکر بنفسم
زخم ناله و دهر غمزدیم و دوش	سینه زهر چور و انجمن شکر بنفسم
کعبه از رنگ ملو است میاید کما	قدم ناله ناله و دهر بنفسم
عرفی راهی عشق و دهر بنفسم	
بنون الی و بر بار دوی الی شکر بنفسم	
دل پر کرم و دهر غمزدیم و دوش	آب ناله و دهر بنفسم
شیرین بنفسم و دهر غمزدیم و دوش	آن کز خرم شکر دهر و دهر بنفسم
از کس و دهر و دهر غمزدیم و دوش	ایامن در دهر و دهر بنفسم
هر کس الی تنی دهر و دهر بنفسم	مریست خرم و دهر بنفسم



از بسد اندون لم یسی نمی آید که کن	این شست که نرفته در دهن شستم
چشم پت کز یان شید از هم نرسد	از شست غم فزود و می بیند این کتم
ز این شست غم دولت خوش می کند	غریب میراند و قهر تا برین خبر سازد کتم

تسبیح لب شرب کوشه و آبم	اگر لاک شوم در شرب کوشه و آبم
بزم عیش و هم یکی میست و بزم	خراب نمیکند و باب کوشه و آبم
نرفته و نه کسای بی زبانه تها	نخچه خوار و دو صبح و بانه کوشه و آبم
خار کوه مشت زود از منم و کانی	عیر سپهر آفتاب کوشه و آبم
چه شد که من تو ام شانی بید و رخ	شریک لذت اهل ذاب کوشه و آبم
ز بزم شستند ارمال و در قیام	بصد کتاب من بی جواب کوشه و آبم

نظره بود که من شستم از شاد و رخ  
خراب کوشه و آب کجای کوشه و آبم

اول و دیگر شسته و دل به شستم	صدیش با در دل به شستم
سودا و کی من کول و شفا را	صد بار ز شستن یک شستم
مارا کن از عشق بزمه مره و تو	بکن تو به بامید شکر کوشه شستم
از من که شستیم ز تنی کوشیدیم	در کام مکن چشنی قند شستم
یک گفت بخت و محبت که من با	دلهای پر در غم فزود شستم
درد که از من حبه کول و آب شستم	صد حبه نهلسنه بجه اود شستم

کاهم تر شستم بی شرا که و کرد	وین لب منی و من شستم
------------------------------	----------------------

چند ر بسته زدن به من نمون سازم	بچه با لب حسرت کتم و لذت شستم
پس ای شمع چه آری که نیرم و آ	که گرم دل بنور نهد و در شستم
ای شعله است کما یه که من	نیم آن رخ که در چرخ شاد شستم
میرت از من که همان تاب شستم	که از انعام و عشق با شستم
گفت و گویت نیارم لب شستم	که اگر لب بکنم رخ بدار شستم

غریب را دم مجاز و کم از دست کن  
باز بخت کوشید و شستم

ز منی تو تو ام پسین و شانی ام	خند و کوه ادا پسین و شانی ام
که میان کن محبت اجاب کرم	که در آن زنده من ملقه فر شانی ام
آن پسین کوس و کرامت و شانی ام	گوش را فر ز پسین و شانی ام
محبت همه که انکار معلوم دارم	میل نه و شانی باوت و شانی ام
و اعطاد که در از خانه من که شانی	بکوش است و لی از شانی ام
غریب زنده بجا شانی با شانی	بکوش از دل بی شانه و شانی ام

ار و نشین مردم با در و شستم	خشی کیشیم حیف که تو ار و شستم
بردم خیال از ی و کمر شستم	و شمن تر و شستم و شانی ام

ای تو چه پیش از زور دی که می	از که دکان گیر بسیار دوشم
ما میگیریم شیه در بار از زور	تسج و شیم و زور و دوشم
با جز قنیت تو که زور دوشم	دانشه شاد و زور دوشم
این غنایب کهن و پستان کا	منصور نغز و دوشم و دوشم

خبرت شیشی بی غری که کما

دوشم و شیم و زور دوشم

کمی که دکانش ای طرح یک کپی	ازان در دوش لی دوشم و دوشم
براه شوق هر که شیشی در دوش	که دایم بند و چون و دوشم و دوشم
ندام این پریشان ل پیچ و دوش	سلام این شیه را که دوشم و دوشم
بیم خدا بجهت جمل بود امانی	دکان شیکین جواز و دوشم و دوشم
نقاب از چهره او خنده و شیشی	نوشم بی تقابل با خدا و دوشم و دوشم

بندام که غری را چه سنی بخند دل

که با دوش ای بی که تیر او دکان

تا نام جبال بر دوشم	دکان از رخ لاله دوشم
زبانیه دل بیکل کرد	عالم عالم جبال بر دوشم
نماشته زور و دوشم	دوشم بر دوشم و دوشم
بر دوشم خنجر خاک	آرایش و دوشم و دوشم
هر دم دوشم زور دوشم	کردن دوشم و دوشم و دوشم

آتش اوجایت که دوشم	ناموس بر دوشم و دوشم
آزاد و دوشم که دوشم	صده و دوشم و دوشم و دوشم

ازان باده شوق تو دوشم و دوشم	که دوشم و دوشم و دوشم و دوشم
تو که دوشم و دوشم و دوشم و دوشم	چو کوزه شیه و دوشم و دوشم
خوش آن سال که مردم دوشم و دوشم	دل دکان و دوشم و دوشم و دوشم
بجو دکان و دوشم و دوشم و دوشم	که دوشم و دوشم و دوشم و دوشم
بسیار دوشم و دوشم و دوشم و دوشم	تلاطم شیم و دوشم و دوشم و دوشم

خوش آن که دوشم و دوشم و دوشم

که دوشم و دوشم و دوشم و دوشم

درد اکفاس دوشم و دوشم و دوشم	دوشم و دوشم و دوشم و دوشم
کوشش و دوشم و دوشم و دوشم	پرو و دوشم و دوشم و دوشم
بازن دوشم و دوشم و دوشم و دوشم	عشری که دوشم و دوشم و دوشم
کس که دوشم و دوشم و دوشم و دوشم	دوشم و دوشم و دوشم و دوشم
ازان دوشم و دوشم و دوشم و دوشم	دوشم و دوشم و دوشم و دوشم
دوشم و دوشم و دوشم و دوشم	دوشم و دوشم و دوشم و دوشم
بیکار و دوشم و دوشم و دوشم	دوشم و دوشم و دوشم و دوشم
بکشد از دوشم و دوشم و دوشم	دوشم و دوشم و دوشم و دوشم



مردن غیب شعله داغ حکیر بود  
شخص که با کوزه کاشانه سوختیم

شعری که با کوشه شانه و خیم

سرگرداوشمن شوم بر عیب خود و خودم کنم  
 التواضع ای دوستان و دشمنان من  
 ترک عادت بکنید و بنشینید  
 که خطا طرأ بر من از انوار انوار  
 از قضا شایانم که من از انوار انوار  
 پذیرم لغت ادا کیست نویسم که کنم  
 و شمس آبادانی رو بپایم که کنم  
 تشکی باچاره از نظار و زورم کنم  
 گوشه دانسته ز غم خوش را بدم کنم  
 هر که اینجا زیاده است شایسته که کنم

عرفی کو شتر قائل مذہب اختیار

ماهیست بی نیاز از دست عالم گنیم

بر دیم که دشمن سر دی و گشتیم  
 یارین ششمانه که آن جای که گشتیم  
 سر که ده و با سیکه راه را خواند  
 چون با دوسار دی بر سر که خواند  
 آن ز که بیانی را داشت بر سر  
 سویم بران منخ زردی که گشتیم  
 ما بر که گشتیم ز کردی و گشتیم  
 و بریم یوچو و بیله که دی که گشتیم  
 چیریم غبار ده دی و گشتیم  
 کتیم بر دی و گشتیم

هر که که که ازین و عرفی بهم افتاد

دادیم هم تحفه در وی که ششم

بگویم صید بند می دوش چون نرنگی  
 یکصورت خرمین صید خدای را  
 چنان دوش از دست شایسته بودم  
 که تا چه آرزوی تیرنده را بگویم

زنده باشی عشق را بدانی  
 که در دلم بر کجاست و شادمان  
 چنان که در شمع خود را روشن کرد  
 که حرف دل را بر جان افکند

باینده پشت ورد دل نیاورد  
 که کز سیخ جان آید بر آید  
 بدون جلوه خشن نماند  
 اگر می آید و پست در غم نماند

[illegible]

عرفی میں حکایت معشوق و معشوقہ

متن عربی: کتاب الفقه

عفتی در دم دل شرمه و سارنگ  
خداوند ای نموده و پیوسته  
که کوه خاکه در چشم چرخ  
شک کردم که برانند و سارنگ  
خفته و با گریه و درم برده و در دل  
گیرد و با مقبولی درم و سارنگ  
ویر و درم و سارنگ  
جان و درم و سارنگ

100

مرد و دایید اگر که دم نه در آتش	بکس بهمانی ز دل برده استم که
موی خونی بر سرش در آتش	در پستانش آتش نهاده و از آتش
دستی برای فلک و کام بر دارم	کوشش که در سینه کی نام بر دارم
از کفکده سپید به نام بر دارم	بر خوی شوم و زنی ای که نام بر دارم
یک رشته که از پرده ایلام بر دارم	پیرشته زنا بجای کفایت
بکساک نام الفی زور و بر دارم	که در دشتی نه و در دشتی نام بر دارم
ایمانه پستی بوفان نام بر دارم	مشرق و مغرب و شمس و چاه است که در
از دام شمشاد آتش که در دلش	آهوی حرم نیست که از دام بر دارم
یو انکی از عسکر جادوی دارم	شمر که این زندگی زوی که دارم
همایکی نیست ز پهلوی که دارم	ای دل ز بزم نمک واری عجب دارم
دارم ز که بر چشمم دل بوی که دارم	پشت اندام از صدمای کعبه گوید
دانش که بیهوش زور دارم که دارم	جانم شب از دور و چاه از دور
کیان نمک از بازو که دارم	مرسم بطن آتش و نه زنا گوید
دانه دو عالم که نم دوی که دارم	خود اکو دل زور به شمشاد
باز این پیر شوی و بر آتش که دارم	در دود و دمن خن فرو زور و دیر
کیس که رم روی را زوی که دارم	عزای بلای بسره و مصروف و گوی

زبان جان دیده به چشمم که شستم	شاهی ز تنی به چشمم که شستم
در من کش بود و غریب غم نامم	درین کش کشیده و دستم که شستم
سر که با احتیاسان را در کش	نمی آید ایضا به چشمم که شستم
دست در آتش آن و نه که شستم	خود را دل بخته به چشمم که شستم
کشت که از کینه که شستم زور	کفتم که نامم و دستم که شستم
صبر با کینه آمد و بودیم درین راه	چون برق زنده و همه به چشمم که شستم
هر که که چشم من و عری به نامم	در هر که که چشمم و دستم که شستم
دلی از شمشیر بیای مقل از خودم	دلی پندانه بخشنود از خودم
نخاستم و دانه است شایسته	نخواهم از که دوران یکبارم
نی نمک مال غریب به شمشاد	غوی من لب و شایسته بخوام
ترغیب من و من تحسین طوطی	تو به صدای من و شایسته بخوام
بکس که در دین مرا با و که شایسته	و که در دینم زور و شایسته بخوام
برق آتش زور و زور و شایسته	زور و زور و زور و شایسته بخوام
ندامم عجب به شکافت خاکستر	بجایم بر خلاف که گوی شایسته
من که آب کنی که آب و شایسته	درین لباس شرب و شایسته
شجیت جام شرب و شایسته	درین خزانیت زور و شایسته



نیاورد تو به مرا پست و در عین شرف	اگر قبول ندادی پاک و طیبم
مصلحت ملک شاد است که گیسای ده	اگر عافیت و شاد و نال و طیبم
تمام طالع من باشی صد دید و من	که زده او هم شکل و طیبم
چنان بودی منی ز خویش که گشتم	که لب زباده و دست زبانه طیبم
علاج درد تو عرفی بچشم نشانیه	
که من بروی ز شفا افتخار و طیبم	
دل که لب نماز که شش نیرم	پست این تر از که شش نیرم
این بر خرای غم زان که بچکاه	قول شرا بخانه که شش نیرم
مهرش نماز و کینه چاکش نماز	میرد زان که شش نیرم
کلی کوشان کش او و باطلان	یک باک ببلای که شش نیرم
عرفی بنده کوشش نیاورد و با هنوز	
از ناله زان که شش نیرم	
تا بچی بر سر اندیشه باطل بشم	زور و بار طرب آواره تر از دلی
که گشتم زان که بکینه از بخت	مصلحت نیست که طالب تر از دلی
که بقانون مین زدم عیب کن	حکم من است که آینه نال بشم
من که دارم کینه عفت تیغ من	پند آسم که درین سر که بشم
من که از گشتم من هم که آینه	جای آن نیست که منت کن از من
من که آینه کینه من حسی کل نشم	که بکینه زدم زبیکه جال بشم

دل دین آفت از او کی آمد خشن	بازین است که بی بهید لکم
اگر دهم به پست تا شانه شام	غله زخم که گریه بیا به شام
ای کربس مضایقه از دورا کن	هر دم بخون لی نویسم به شام
از پس که حیرت آمد و بچکاه	اشب خیال دست که زده شام
صد نو به پست برب و نپرده را	صد که پست در دل نشیند شام
عرفی پست و درون نو و جلم که باز	
خالیست نشیند دل شکست به شام	
هر دوش به سر برده و در با شام	هر دوش به سر رانده و در با شام
الطش میزد از تشنه بی هریم	که ده های پاز خون بکرا شام
شاید از تیغ کمر ناله و سه مان	لوطی که پسته زانک بکرا شام
صد شش بنویس نو و نو که	شش هزار آیت احکام به شام
سایه مصطفی لقمه می بخند	طایر با نچه قدیم پر با نچه ام
که شش کی شش طرف که در بخت	بر دیویند و سیر و زبانه ام
که شش که شش شش که شش	از دوشه که شش که شش
صد معینکه دور هر ششم ششم	که به و دال به شام و دال شام
از دل منم او در قلم	
این می سپید و زین و زین	

پادشاه کوی و باغچه	پای نایب جویند و ایم
خزیمه ز پاک سپیدم	زین زلف رفویند و ایم
خود چیت منقش وین کلاه	از روی کوه دین و ایم
هلم همه ریش اندودا	یک خنده از او دین و ایم
توکل بجان فاسد ودا	پنج ریش و دین و ایم
عرفی و ماکو کراسپدار	
از سیه و کوه دین و ایم	
هر چه بنیاد بکین فدا دیم	بر خیر صد که شکر برون فدا دیم
در نیت از فدا و شکر وین	بنا شکسته و کلاه کهن فدا دیم
خوشدل بود شمع شبانت از د	شبهانجا که دید و بر دین فدا دیم
که و حرم و یرم و در و ده کاشند	تا اگر که ام که شکر و امن فدا دیم
از نیت زل زنجی شکوه وین	من شمع نایم که بکین فدا دیم
مسکن بجای که در شمع بکین	که شمع کل برادی و این فدا دیم
در بزم شمع و کوه دین و ایم	
شب تا سحر شمع و کوه دین و ایم	
تنه زدن و نوبت شمع	تا سحر یک خنده و کوه دین و ایم
قیمت باست و نوبت و کوه دین	صد و زب که کوه و کوه دین و ایم
با تو و شمع و کوه دین و کوه دین	که از خیال صحت اجاب شمع

از این تخت و دین و کوه دین	ترتیب است زل و کوه دین
هم کس المذمت و هر دین و کوه دین	نزد و سپهر و کوه دین
امداد لعل طالع کین و کوه دین	از دین و کوه دین
عرفی و ماکو کراسپدار	
از سیه و کوه دین و ایم	
نیت بر سر کج و فقر و کوه دین	نیت و دین و کوه دین
پنج و دین و کوه دین	بصد جرات و کوه دین
چنان بخواهین و کوه دین	که شمع و کوه دین
همان صبه که دین و کوه دین	که نایب و کوه دین
کسین و کوه دین	
کسین و کوه دین	
بنا که در و کوه دین	ناله و کوه دین
ناله و کوه دین	که کرم و کوه دین
چون بر که و کوه دین	که شمع و کوه دین
من و کوه دین	نیل و کوه دین
تا ما با صحت و کوه دین	
خوش و کوه دین	
اگر که و کوه دین	که و کوه دین



کوسه که عشق از جام شاد است	خود شده و در خون گل افتم
آفر که مرا گفت که از باغ قدس	بناییده و در دکانه است و گل افتم
مستی ز من آنکه چون شعله در هم	از دواغ بس که نیزم در طاقان افتم
که زین تن تو بکمال بخایم	بر تو تو بر من شمع محفل افتم
عزای گلستان است که از دواغی لطیفم	
باز آیم و در جبهه است منقش افتم	
آینه و ام زده و در کمال بلیغ	بر جبهه ام چون کمرگشت کسم
گفتی قیاسم ز چه بس بزم	و رفتی مرا قیاسم ز چه حسین قائم
دل بی حسینه در و چو چو کانی	و زیای از خطبه ام که در تکلم
ای دماغیسه که از نجر رضا	منت فوایدش و در شش منی و هم
عزای خوشی که بزم که در بهار	
کل بسندم باغ و نه اندک هم	
دین زدم نه نیار از شمع و زخم	کی بود که تخی ز تو نشستم و زخم
وارد از سوره الماس پس شدم	کردی که بر جان ز دست منم زخم
ای چشمان من این یکدیگر و زخم	پرتو در بهار شد که کشم و زخم
سایه که در نامن مبت باشد	این را که از غیره منم زخم
ناج منان بر جگر منی و زخم	کین هر زده بجان از تو زده زخم
این چو جان او را زان غریزه	ای اهل نصیب منی کسم و زخم

عزای گلستان است که از دواغی لطیفم  
باز آیم و در جبهه است منقش افتم  
آینه و ام زده و در کمال بلیغ  
گفتی قیاسم ز چه بس بزم  
دل بی حسینه در و چو چو کانی  
ای دماغیسه که از نجر رضا  
عزای خوشی که بزم که در بهار  
کل بسندم باغ و نه اندک هم  
دین زدم نه نیار از شمع و زخم  
وارد از سوره الماس پس شدم  
ای چشمان من این یکدیگر و زخم  
سایه که در نامن مبت باشد  
ناج منان بر جگر منی و زخم  
این چو جان او را زان غریزه

عزای در آستانه برین شاد است	انکه که صد بن کسم و زخم
نیشی که زده سپیده خورشیدم	ناب است و زخم و بزم منم
نایاب که بر لبت مرادم و زخم	و یوز و از تو که در و زخم
نصیب چه در شش مرا شوق است	من سسم ما و بزم منم
بیود و زخم زنده و نایاب	نقص نیست و بزم منم
و انکه که بخت چاره زده زخم	از جمل صفت منم
عزای که زده شش زده زخم	
نخن زده شش و بزم منم	
من که زده دل و در دکان منم	بزم که زده و بزم منم
چه شد که جان منم و زخم	اکرم که زده و بزم منم
از ان بزم منم که زده زخم	نزار تا غلظت منم و زخم
ولی که زده منم که زده زخم	و که زده منم که زده زخم
بگو ما دی و صفت کیست زده زخم	که زده منم که زده زخم
چرا منم که زده منم و زخم	نکجه منم که زده منم
که زده منم که زده منم	نزار که زده منم و زخم
چه که زده منم که زده منم	که زده منم که زده منم
از ان زده منم که زده منم	که زده منم که زده منم

عزای در آستانه برین شاد است  
نیشی که زده سپیده خورشیدم  
نایاب که بر لبت مرادم و زخم  
نصیب چه در شش مرا شوق است  
بیود و زخم زنده و نایاب  
و انکه که بخت چاره زده زخم  
عزای که زده شش زده زخم  
نخن زده شش و بزم منم  
من که زده دل و در دکان منم  
چه شد که جان منم و زخم  
از ان بزم منم که زده زخم  
ولی که زده منم که زده زخم  
بگو ما دی و صفت کیست زده زخم  
چرا منم که زده منم و زخم  
که زده منم که زده منم  
چه که زده منم که زده منم  
از ان زده منم که زده منم

لب و باغ چو باغش و برهم زویم	لحم شاد و بی لب و خوشم زویم
دل بر روی خوش کنای عشق که ما	جلال ناموس قریبم و عالم زویم
صحت خاص شب و دوش به بندگی	لحم سبکی مریه زویم زویم
بزم مقصود چسبیده که آشوب بین	صده این بزم خرم و صده در زویم
نقد امید حسد میان و طعنه گستا	برین عیبی که خطا باشد و کم زویم
بر روی خمر که خاوشش لبان شیدا	که برین شسته که بهر چه حکم زویم
ان بر چو که نامور کلبه شکر کرد	فصل الی پس که ما بهر در هم زویم
عرفی از اوده غم نشاء و ملایب	
این زجا است که در این بزم زویم	
باز میخواستیم که بزم اولیست خوش کنم	و بر برای چه بود خاک و غمی کنم
باز میخواستیم که چون بل عشق که	از در قنای در و افزون نوازی کنم
باز میخواستیم که دل در دست چنان در تن	و چنان دلبران را غمی نوازی کنم
باز میخواستیم که به ششم بر او و ده	خاطر خود را به ادا و از پایست خوش کنم
باز میخواستیم که در راه و کمال شام	تا یکی بر دم دل خود را بکاسه کنم
باز میخواستیم که بر ششم در کج حالت	چو حسد می که به وقت پیرانی کنم
اول ایدم و با بسوی بر شیان میفرم	
برین آینه شیان غمست که در قدما	
که می میرد برای درد و ما در عالم زویم	
کن بجای می ای غمست که ما در عالم زویم	

دلی تو اسکله امانا زور و در امان	که زور و دلازل که کرم حکم ایدم
اگر ما زویم به ششم آب گرم شکر	که شایسته چنین آرزو منم ایدم
که زور از غری با که کز حالت شش	که باید و آنجان هر زور که عالم ایدم
زمن بود خفاست که دوش میگردم	
نقد نشاء اهل است ای خرم	
کرم حبیب افزون کرم خرم	
ز صده وصال نیاید من چو شکر	
چو میخندد اشب و پیاد شکر	
چنان عادت ملای می چسبم	
ز دست خست که در یک به	
اگر از قنای لبم اجابت و	
خوشی که گفت خوشم به شکر	
شهم بین صده و دامن طاق غم	
که عیب را به ششم خوش میگردم	
دلی آید به من و مناسبت که ششم	بر دم شمع شوق و زبانی نیام
صده شیدا و قسیم شوق و زویم	و بر نیم شیدا و بیانی شستم
صده و بر و کعبه خرم و زویم	و پستی با خیم و صفای شستم



دوشید که کوهی غنچه کرکیت	در سپیده ناخته تخیلی داشتیم
وایم وایم وایم وایم وایم	وایم وایم وایم وایم وایم
میل داشتیم بود ای کس وای	در هیچ شریخ کوفی داشتیم
غرق نبات خف بار چو تیر	نکته اگر بخت جوانی داشتیم

در لایحه می که در اشفایم	این میله جل انوم تیت کجایم
یاران در کعبه که از دایه فزونی	و تو دزدی که رفت در اشفایم
این دیر حسیت نه پندار وایست	در شش اشط شحات چوایم
این آب را که صاف شربت است	صد و ده جاک که نیکو کجایم
فایده اشغال دایم وایم	لازم شد و بسا که نام وایم
توفیق که که پیش طایفه بیداد	ایمان شکست ز کینه وایم
بخت بدین که دقت شش وایم	ایمید ای کشته پیش وایم
بازار و دست کج و دایم	جهد ای کیم و چشم وایم

غرق غنچه کرکیت و دایم

آدم که میسر و دایم

چند ازین ششده زخم خاک کجایم	یکان آه و فغانی بر دایم
چند و ششده کیم و دایم	یکه و بای نکست و دایم
منازین نو تو دایم و دایم	دست درد ای کس و دایم

بر دل صد و تخیلی نایم	یکشیم ایش طایله وایم
درینا و دایم و دایم	سر و دایم و دایم
خون از مردم آلوده بریشان شد وایم	دست درد و دایم

خانه زاد و خستیم که کجایم	آنگونه زخم میله دایم
مکران ز آینه بسینه جاک کجایم	افزون کار در ششده وایم
زبون خیزیم و دایم	کین جاعت را به کجایم
آه و دایم و دایم	طیلسان بخت و دایم
طین بی توفیق و دایم	چوب بسینه و دایم
خوب زشت مردم کجایم	رشتن دایم و دایم
مطلبه بخت و دایم	ای دایم و دایم

دیده ایام و دایم

طیلسان بخت و دایم

که نه تو در ایام و دایم	دو تو این دایم و دایم
یاد آن و دایم و دایم	پسرت و دایم و دایم
آه از آن حرمان که دایم	کامیبه و دایم و دایم
کی غم فراده من کجایم	غم و دایم و دایم
که خبر میباشتم و دایم	کی چن و دایم و دایم

شید و مسلم و سیلاب تر توتم	نخل طر تر کشیده اند توتم
خرابیت سجزه مشق نای سرشت	غریب داد و ایام حساس توتم
بر بست مادی و دنیای رکن	غراب کرده و تیر سیل توتم
نیز ستم ز جوق یاری و جرم	نیوز نسیم ز به در تیر سپید توتم
چو کردار دل پر خون شست توتم	کو می شود ز کز استن جباب توتم
به این سیل جیل توتم	
که خون دیده و آتش دل توتم	
خون آن سگی باشد دوست توتم	علامت نده و از دور دور توتم
بهر کز پیشانی او پیر و ناز توتم	که جوی دیده آتش خیزد توتم
شود کل کار و کسر صد توتم	قدم بکل تو هم سر توتم
و کار از سگداری انیست توتم	چو تیر که میخ و پست توتم
مکن حال در مکتوب عرقی و دلی توتم	
ولی پیشی که حسرت ناز توتم	
به در پست نگرش اگر توتم	خیم بلی تو هم دل مجنون توتم
ربیع چنبا چن که باین توتم	لامتنا که میدیدم ز تو توتم
بر کای شید ستر ز تو توتم	و دین عهد استخوان ناز توتم
کو و ناز و دزد پست توتم	که لایم است از آن تو توتم
که راه خیال غمزه توتم	که بر خاک شیده ان چنبا توتم

نیز نسیم اگر تو غای من توتم	که باین حسرت تو توتم
مکن آن ناز صلی که تو توتم	که رنگ آتش آن تو توتم
چون زخم تازه و دهنه از تو توتم	ای ای که بر شک تو توتم
بیر روی تو و دهنه تو توتم	کسی کمال گشت تو توتم
بسی از شک و دهنه تو توتم	مر روی من و آن تو توتم
بگشت تو گفت تو توتم	ای ای لیب که تو توتم
صد بار لب که تو توتم	آنها که میخ و دهنه تو توتم
لب و ده که تو توتم	و پست اگر تو توتم
و رد که تو توتم	چنبا که تو توتم
اقرار کن که تو توتم	لب و آن تو توتم
عرقی تو توتم	
ماین که تو توتم	
ما جام در و دهنه تو توتم	و ایم تو توتم
و این تو توتم	ما جام و سپید تو توتم
و این تو توتم	ما تو توتم
ما تو توتم	ما تو توتم
ای تو توتم	آهی تو توتم



آورد و ارم شیه و غم شکست	غرق چاه مردم پیسم کشیدیم
مستغنی مستی که غم شکستیم	میدهم از دست بار دیگر بخیرم
در مرد اکلینده غم کشیدیم	این شمع افتاد و بر بالای بستریم
هر چای به نواز من که من این چنین	خایانه میفرودش بر بر این بزم
در جنت لایزاله دست دارم	نیم ناز و میصد جان بلکه کشیدیم
یار و ارم غم که خاک روی کرد	میفرودش و این که راه و میفریم
دل بستم از برون که غم شکستیم	و من زن ناس که طوطی پر شکستیم
یک نگاه و یک تنیم که غم کشیدیم	و شکستیم هر دو عالم را بر بزمیم
رو می باز و مراد ارم و غم می باز	
و این تر میفرودش و در بزمیم	
میفرودش راحت من شکستیم	میدهم از دست غم و آسب این بزمیم
ای که بار اغمی و در شکستیم	کو تر است غم و در شکستیم
در جنت من سرشت و در شکستیم	ساده و در بزمیم و در شکستیم
ترک جان و غم شکستیم	جام زهری میشارم شکستیم
او بخونم که من غم شکستیم	صدرا از غم و غم و در شکستیم
نیست غم که در بزمیم	ایک زهری میشارم شکستیم
هر تنای که غم شکستیم	می نشیم که در بزمیم

غرق آدم مردم ترا و کو متاع غم می باز	کمان متاع که غم جان را بر بزمیم
سافر زده دست مردم از او چو کمان	بیر ز کشتی است ز غم و کمان
مار و می که مردم را دل جان کشیدیم	این کمانه پیش بروی کشت و کمان
مار و جو و صاعقه با عالم قسیم	مشت این جان هم در او چو کمان
مار و دست پیکی که غم کشیدیم	و من دست مردم افتاد و کمان
شیر و زنده و طبع و اندوه و دستم	دست از میان مردم ستاد و کمان
دل و جان که در دستم کشیدیم	او با و صاعقه بر سپهر و کمان
بر دین دست غم و دست لازم	این شمشیر و دل سپاد و کمان
در که او و او و در دستم	و از کشتن من دل او و کمان
غرق بستم و بزم و کمان	
و دست از میان دست کمان و کمان	
از که میای بید و دست با بزم	هر چند پیش که غم بی بزمیم
با آنکه سر است که بزمیم	هر دو را که در شکستیم
رضوان که بزمیم	کمان و کمان و کمان
خود را که بزمیم	کمان و کمان و کمان
توانم و در بزمیم	از بزمیم که در بزمیم
ای کام بزمیم	اول در که از دل او و بزمیم

بی هری قوه صدم از تو پست	از صدمه بانی تو محبت فراتدم
بایستی من که میرش کی نیست	از نیش قمره تو دل نشانددم
یک روز غم شب زمانه کم که نیست	نه شکر که شب از غم شب شکوایم
که در زمانه دور و غمش پس	معلوم او شده ای که از تو افتادم

عصه خانه بر اثر نور دانشم  
کرده و آفتاب بر اثر خنایم

بیای دور که است در میان تو	بنم بپشتن ز نادیده ای در آردم
بیای من سوی جهان کم که نیست	نصیحتی بی بدیدان شید ای تو
بیای است عشق و خشم سوی کیان	که بقا مانده بر این دیدن آردم
بیای بخت تقریبی که نیست ز تو	که عازم اهل این سنه دیدن آردم
بیای هر که داری کن که تو تو	بخون غلیظین آردم آردم
بیای حرکت یونانی کن که در	از غم سنه دور تو نعلین آردم

زمن پوشیده و حرفی را ز خود آردم  
که من هم ز هر بانی شید ای تو تو

ما در ستان چشمه بیو دشتیم	و ایم ز هر دایغ ملک تو دشتیم
دل و دروهای کام چشمه بیو	زین شکر یک بخت این تو دشتیم
حاشا که بخت لبه ای نیست	دستی که نازعت تو دشتیم
آه و آه بود که ناز غمیز دل	از دست زان دغم تو دشتیم

سپید رویی جبهه ز محراب تفت	که در ایست از رخ سپید دشتیم
حرفی چو پای جبهه بر پای تو	تا لوح دل ز تو و دنا دشتیم

از من که روی کرم بر سو که دشتیم	صد و ن شکر فیض زان که دشتیم
از شرم و انگیشتنم دیدم	هر که بر آستان غم و کد دشتیم
در تخیله و عشق از غم خورده	المان نشسته در تپه پلوت دشتیم
هر که می کرد دل ز تعلق خیزد و بود	در دامن کشته دل تو که دشتیم
تا بر غریب چشم فراتان دشتیم	بمستون زمانه و با کوه که دشتیم
اگر ز تو زیارت به بار دشتیم	هر که در دوش سپید زان که دشتیم
یکبار که در تو جبهه ای فرست	دست از عمارت دل تو که دشتیم

از مردن جایخت آن شرمه پریم	ای جان شب آه و کوه که کم
لطف تو که مکار به جبهه غلیظ	بپوشد و بر آید ز غم پریم
تا غمش زمانه بر یکجا دغم	تکلیف خود نیست من که دهم
ای دل بخت این سرست چشمه	در من که بر پندش از تان این
هر که که میرد کسی از عشق تو نه کم	یادان مرا تا زده شود شیو دغم
دانی نیم بر دل آن دای که تو	لبسته المان دل چیه مریم
یار به بجهان هر که در دیکه نشاند	عنه فی پر دایه دور تو عالم



درد این خلط رشق منم فرودیم	آتش بسکه را از حرم فرودیم
چون نایم دین و حمله که غایت	کرد و بیار می فری که منم فرودیم
شب تمامیدم را در دین و کما	آتش آه را به دم فرودیم
کی بر اهل کرم و طلب زدیم	ما که از بس در جام کرم فرودیم
موی آید دین و دیر که از تاب نظر	آتش بود روزی منم فرودیم
کشته ایم از دین پرستان زوئل	بفرغ غنیمت نام به فرودیم

ما به حمله دین که در دستیم  
شیع تصور دین منم فرودیم

مگر که در غمت غم و شید منم	برست من و این که نوشید منم
چرا از دین و اقامت دیوانه چون	بر سر این دشت که پوشید منم
من آن پست شرم که در کمال دین	ناید آتش من بر پوشید منم
برین ناک که در سبب دیک	نهی الماس را برت غم و شید منم

بعد از آنکه آتشید منم در دین  
ز پست نام و آن که گوید منم

حال آنکه که آهوی منم که در دین	ربهر میس را در هر دم که در دین
چون نشان ایام و این تیر و شید	ما که در اقامت و ازین و علم که در دین
میروا بیا بیا منم ساعت غم و کما	یاز از این سبب منم که در دین
چون ز غمای غم و غم منم	ما که در اقامت و ازین و علم که در دین

لطف کن منم و جوان ده که در دین	ایط مست که ما را در حرم که در دین
شیرمان از شیرین ما را در دین	که عبادت ما در دین منم که در دین
این آفتاب چاه خود بود و غرق	کوهر که ازین که منم که در دین

بسم و می به حکم دین و این فرودیم	چو سلطان بخت ملک آبادان فرودیم
کسی که در پست آن شده و سر و کلاه	و که ای حجب و منم که در دین فرودیم
دین که از دین و دین و دین و دین	و که ای حجب و منم که در دین فرودیم
بسیک ل غم و دین و دین و دین	اکوین ای دین و دین و دین فرودیم
ز عالی و دین و دین و دین و دین	بر من و دین و دین و دین فرودیم
و دین و دین و دین و دین و دین	پوشان و دین و دین و دین فرودیم
کتاب خضره شمس و دین و دین	و دین و دین و دین و دین فرودیم

میشان شتر الحاس و دین و دین  
پیش منم و دین و دین و دین

ما که در دین و دین و دین و دین	پس دین و دین و دین و دین
صید منم و دین و دین و دین	از دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین و دین	یک و دین و دین و دین و دین
از دین و دین و دین و دین و دین	یک و دین و دین و دین و دین
مگر که دین و دین و دین و دین	که دین و دین و دین و دین

یکدیگر بچسبند و تو بریم که در دل	غریب صفت این چه تو ای شکست
----------------------------------	----------------------------

صد دل براد عشق بچسبند زایم	صد آرزو بچسبند بی این آیدایم
آب حیات کی بستانم ز تو پخته	ماشکی ز بهر لاله شایم
خوابم نهاده بر نفس و پیر کیم	کردی که با دامن تو شایم
اندر که عیش بدولت بخت کشایم	غمهاست خانه دوا بچسبند زایم

غریب نیم عاصی نکرستی که در  
کایه مقام بر می بسوزانیم

ده که باز گفت که مرا بیا بچسبم	بیکدیگر بچسبند در عشق بچسبم
چشمه فرم دلی در دور و حصان بچسبم	آتش آفتاب و مایه بر بچسبم
غفلت ما که کم ز خون دل برود و بچسبم	آن شب که زوی تر آید ز بچسبم
مرد و باو ای و پست لکن که بچسبم	سومانی در دل و فغان در بچسبم
کاه ز ناری مایل کاه پست بچسبم	تا شود در دوش کس دیوانه بچسبم
بر من حاشا که آتش زید بر بچسبم	آتش دل که بر بچسبم ز بچسبم

غریب ای که بازی بسپار آه و دم کردی  
آتش دل شد زن در خانه بچسبم

کعبه بند و دست یارانه و ای بچسبم	مرد و اهل دیر را کایه بچسبم
که عیش عشق کم گویم آه و کان	جای نیست تنگ بچسبم

آرزو در غمت بچسبم و دست بچسبم	مرفش بچسبم و آهنگ بچسبم
ز هر که خون بکشد کوشش بچسبم	بهر شاد است بچسبم
در طبع ای شمع بچسبم	در شاد است بچسبم

یونانی زاهدان که در شاد است  
غم غم بچسبم که با هم بچسبم

بهر آرزو تو بچسبم و در بچسبم	کسی که بازم آید و بچسبم
بهر که کم بچسبم و بچسبم	کس میاید این صید بچسبم
دوای عایت بر عالم بچسبم	کس میاید این صید بچسبم
سراسر که در بچسبم	سراسر بچسبم و در بچسبم
نعلوبی است سر بچسبم	کس میاید این صید بچسبم
قناری جالی بچسبم	مرا آید بچسبم

بچسبم که بچسبم  
کعبه بند و دست یارانه و ای بچسبم

خوش آنکه در بچسبم	ز بچسبم که بچسبم
خوش آنکه در بچسبم	ز بچسبم که بچسبم
کجا پست بچسبم	کجا پست بچسبم
کجا پست بچسبم	کجا پست بچسبم
کجا پست بچسبم	کجا پست بچسبم
کجا پست بچسبم	کجا پست بچسبم



که سر سار ز دل دیار و باشم	که در دهن من دیوانه و شمن باشم
تو دهن من کز سرپا خود باشم	خویش من معطر عرق که از زبانم کن
نه شرم از حق فراد و نه عار از کفر کنم	نه بد و نه بایبده ای در دهنم کنم
هنگامی بتر که مانی ز سر سار اندازم	و دل به شوق آسب خرد که چشمتان
بیای عشق و عار و بیوای چشمه خرم	نعمان العطرش که کوبش خیزد باد
که فریاد می آید از خوش آتش بر دهنم	که در پهن کفن بلی را در تنم دارم
که تنهای تو با این نایب و صده خرم	اگر در سایه طوبی بود خواهم بایست
منم که عرض را از صبح به ده خرم	
کسی در آستین بخت که در دهنم	
چراغ خانه و شمع آتش روشن کردم	دل جان پر کی بود من از فتنه گارم
بهرت آتش کشتم ز خود و کجایانم	زیم هر و انیده و سال شده و دلم
که بر شمع فراخ شستم بر دهنم	ز شوق مهرشان در خاک خندانم
و که بر چهره و پوستم چایست کردم	بگو کرد و در دهنم شکست یک یک
زین که بد دل که بستم دیوانه کردم	بزم پنهان و در شیشه بودم میانم
که خسته و توبان ز چه میروم	چه خرم زرقن نیست بیکه اینم
کجاست بر کشتن دید و خدا اینم	خروج ازین نیست چه ازین نیست

اادم شد که بستم زیره میران بود	بگو بیا تا شاکون که بستم
ز نور ز سینه من بلیغ می ناید	شبنم که ز خنجر زده و شمع اینم
چکله زهر سر بودم حسنه از کافور	از آن بچشم و دلایل و شیرینم
فرا خشم می سر کرده ام و دل دل	غم و قریه من و بر و بیکه اینم
روم بیکه و حسنه می که بختم بود	
جبار و حسنه دل بر دهنم و کینم	
بیای شیشه می بر کجایانم	منم که می بیکه جانم و دهنم
زین صفت با تو نه میسر بود	بست طرچمن و بر و دهنم
مجادان خرم را از پشته خرم	جبار و حسنه شوب بر دهنم
اگر طبع و حسن می بیکه شیشه	رو ب کرد و ساطع و کجایانم
و که بشد عشق آستین نشانم	برقص بر پشته و کجایانم
که ای شیشه و شوره آفتاب شیشه	کشته و کجایانم
بگو ز کینه منی بخت پر دهنم	کشته شبنم بر کجایانم
کشته که کینه و بخت بر آردم	بگو ز پرده و دهنم
دیده صبح فایده با ز کینه	
جبار این دل حسنه و کینه	
ای که ز غزل بخار و پس کین	بگو بیا تا شاکون که بستم
یکه که بیکه داری و صده و بر و کینه	باریک شاد صفت که با ز کینه

منه شایه باکر سپید پروانه میکند	ای کجک بر شکسته سحر آتش کن
ای دشت لاله زار و سبزه نیل	نغمه ی بوی و کوشش با کجک بر کن
فریاد پیرشته بگون کی زده	آزار لب و آرد عذاب شک کن
عری کویت که فرو میرود دم زن	گرمی گشت که کوشش این غم بس کن

  

ای دیو خون باره بنویس نگر کن	زنده شمر سپارم ازین بگر کن
ای لاله هم تو خوشم و هم بویار	از من خزان قیامت دور و دور کن
از کجک سبزه باره که گشت کن	از دم کجک سبزه بچین چشم بگر کن
بشکم طلف او گشت ای نه می ده	بر دهن سیند مردم آه نشسته کن
ازین منس پرست بباد اسو فضا	ای خوشدلی برو دل من که رکن
ناک میرم اشب و ایدم شود غول	ای هم شین باز و خزان بگر کن
ای چشم کویه و دست که شمرده بود	آهست که ییل بجه و کمر کن
ای است لایحه که دوری زده شد	شمرده گشتیم نهیم خاکم بگر کن

عری چام شوق چه پسته آورد  
این گشت و کوه که بر شمرم بگر کن

که در آید شمر زن در شمرم بگر کن	شمره غنی تو هم بر زده از خاک من
عشق تو زده بر سوکای شاد و شاد	هر که نهاریت لاله بر دانه و زده کن
شعله آزارم سوز و ناله که گشت	رشته سوزن بخوابه دل خاک کن

میراد و خون در آغوش لاله زهره شمر	شعله آزارم بر شمر است ازین خاک کن
دول زدی نهایت یالین بگر کن	عالم درم شمری نیست و لاله کن

  

چنان دعا بر دل شب زن	ز لب لاله چرخ یارب زن
پریشان طلب که کبابی	بر اندیشه شمس رت بزن
مزن لاله اسلام کر نی	چو عزم بر ای بر سر بزن
یخ لاله تو هم زن شمر	چین کوزه لاله شمر
چین است یار است بگر کن	که از خون پر شمس قیامت زن
بیشتر ترک طلب گشته شد	چون زست طلب زن

چون زست غم بر کوی  
که کجک بریت بر کب زن

ز قلم روی سید تنی زده کرد	تقای شیدان ناز و کرد
زده لکنت و ادم تو هم زده	بکر بیان کن و خون ناز و کرد
بجایم تو حق پسان مردی	بیا لیم یار و ناز و کرد
اگر نه خان غمی خواجه زن	گشت شمس شکر ناز و کرد
برقص ای نیل بسبب	کجک شمس چرخ ناز و کرد
ز چاک چاک کرد دل یک شمس	شکر خنده کیهان ناز و کرد
ولاد خون برست بگر کن	کنن دیوار ایمان ناز و کرد





عرفی مرید و وزیر نجی	بسیار کرد آوری این کار است
بستان پر مرد و کرد و اندر آفتاب	بسیار اندر بر لب سوز و آذر آید
بستان من میگوید که کاه کاه شود	شازاد و سبب و طوطی و ششاد
کشم آینه مخان بر دوق ترانها	عشق گفت این سخن من و من و من
کفرنی اسلام فی سلام کفر کفر	حکمت این روز از چیت و ریاکاران
صدقت از هر روز و هر ساعه و هر	گر کنی ای رهبر این کفر و کفر
عرفی ازین کربلای سی و نهم	
سیل خشم را از آفتاب بستاند	
کوی تو کوی دل پست خون آید بر	سرخ و آرد و با صید من خون آید بر
آتش شیرین و صبر و در و در	آتشید و علی آید بر و آید بر
آتش از یک لب صید طوطی و آید	جان با آید بر و سینه بر آید
چون در و آید آن جد و شاد و کز	صورت شیرین بر آید بر و آید بر
امروز ازین کربلای سی و نهم	
کامه دین و آید از هر جوی و آید	
نم خست چون مبر کسان آید کز	کر کج و آید و بر آید کز
شیر ازین و پست با و پست	نی چنان پست که بر آید کز
پست بر و آید از دست و آید	آید و پست و آید کز

دانش

نی کسان چن که چون بر کعبه ششم	چون زنده و بند و بند و بند
کر تعلق و وصل شیرین و آید	بر و پست و پست و پست
تبرک و بلوی کن چون متعلق کرد	بر کسان ششم و دی و دی
در غمی و غوطه عرفی کان و کان	
بر و آید پست و پست و پست	
دانی که پست و پست و پست	چنان مول و پست و پست
خارج مشور که بر پست و پست	صد سال که پست و پست
بید و با صفت و با پست	خندیدن آید و آید
دو که پست و پست و پست	زین که در و در و در
مهر که پست و پست و پست	خشم و پست و پست
درمان و در و در و در	در و در و در و در
سکای و پست و پست و پست	تا که پست و پست و پست
مرکز که پست و پست و پست	توان پست و پست و پست
عرفی که پست و پست و پست	
در و پست و پست و پست	
چون و آید و آید و آید	نم از و پست و پست
بغوی که پست و پست و پست	کر که پست و پست و پست
کر که پست و پست و پست	کر که پست و پست و پست



بزرگش شاهای شهنشاهی در پست سرمد سوی تو ازین پستی ازین کوه کن شیرین خودی را به خوشه برین نوشد که دارد این خزه را خزه	بزرگش شاهای شهنشاهی در پست سرمد سوی تو ازین پستی ازین کوه کن شیرین خودی را به خوشه برین نوشد که دارد این خزه را خزه
بر کن پرده از حیرت و عرفی بزم کن چرا بسیار میگوشتی و نباتت کن	
ولا بجای سید کرد و در مندان تپان و بجایان خزه صید و جان غلط کن بی بالاشین و اعطای اکمل نیست بگویند که تا پیش بر زان کزین غم اگر دهان خزه را بکار آید اگر دهان خزه را بکار آید	ولا بجای سید کرد و در مندان تپان و بجایان خزه صید و جان غلط کن بی بالاشین و اعطای اکمل نیست بگویند که تا پیش بر زان کزین غم اگر دهان خزه را بکار آید اگر دهان خزه را بکار آید
اگر که ای لب ایند عرفی بزم کن بی چشم خنجر صید مندان تپان	
بچه رو بگوید آید طلب نیازند که ازین کنده زمین دو بود چکه ازین شکر می بیند بکار بکرش به باز که زاده امن او چه پست که ازین کنده زمین دو بود نه چنان تا ز عرفی کوهان رو و دوست	بچه رو بگوید آید طلب نیازند که ازین کنده زمین دو بود چکه ازین شکر می بیند بکار بکرش به باز که زاده امن او چه پست که ازین کنده زمین دو بود نه چنان تا ز عرفی کوهان رو و دوست
نودلی نیازم ز لب ایند خندان که ازین کنده زمین دو بود که هم کنده نو ز لب ایند خندان زده و بوج که آفت لب نیازند نه چنان تا ز عرفی کوهان رو و دوست تو هم آن حدیث میگوید بزم کن	نودلی نیازم ز لب ایند خندان که ازین کنده زمین دو بود که هم کنده نو ز لب ایند خندان زده و بوج که آفت لب نیازند نه چنان تا ز عرفی کوهان رو و دوست تو هم آن حدیث میگوید بزم کن

بزم کن

تو بزم کن ای بزم کن و دوستی چون مرغ من آید آب دهر را از ده مسلک کن بزم کن و دوستی آید و عدم غای بزم کن بزم کن	تو بزم کن ای بزم کن و دوستی چون مرغ من آید آب دهر را از ده مسلک کن بزم کن و دوستی آید و عدم غای بزم کن بزم کن
در راه عدم هستی لب بزم کن چون در شش کنایه بزم کن	
ایک رسیده و کلاه نقاب جای کشیده و فقه میکند خونم دل بر تو دس و او بزم کیست شتاب هم فتنه میکند الب باطن کشتی بزم کن صده روزی که شست و شسته میکند شش نظاره و شش شسته میکند نور حال و پست خنجر درین فتنه	ایک رسیده و کلاه نقاب جای کشیده و فقه میکند خونم دل بر تو دس و او بزم کیست شتاب هم فتنه میکند الب باطن کشتی بزم کن صده روزی که شست و شسته میکند شش نظاره و شش شسته میکند نور حال و پست خنجر درین فتنه
عرفی کوه که پستی را و عدم دور ایک شد مر سوای همان رگ بزم	
تو ای زاده برده ایند بزم کن بنام کسی میزد هر که را و شش بزم	تو ای زاده برده ایند بزم کن بنام کسی میزد هر که را و شش بزم
اولی و صفت کوهی و بزم کن عنا زان کن ای مر کانی هر ششم	اولی و صفت کوهی و بزم کن عنا زان کن ای مر کانی هر ششم

لب باست در انداز ای که می شود	کمان در دم که کوه سینه را شکست
پسای مرغ دل بسید کا با فرزند	در جایت صدائی این چشم بسته
باید آنکه هر دم بر طوف کبک می آید	بکره کوی بالیک یک مرم بسته
در این سینه حرفی که لاله لاله کرد	
بحال و صدایی و در آن سر بسته	
سازم ایامی که تو چو چشم شکستی	که نوید از تمام تو بدیام بسته
در آن صحرای که در شید فی قتل	بود دست ای در دامن مرم بسته
شدی به فریم سرگران یافرد خاتم	که گوشت آغافل نهاد و بشوای
تیم که کز غم مانی مرعاب و دافتم	که باشت لانی کیم دور و دیده
بن خوش است با بجز بی ناکه	که مینوزم این غیرت که چشم بسته
چو خورده ایام تو بنی از سینه	دیده آواز دهنهایش که این خایت جا
بلای تو حرفی که ای از وصل بر م میبرد	
که زده شیکش و از وی می نرسد	
تا بخویشم اشارت ها نور و آبرو	میل بخویشم زنی خود فیدم از هر نو
چون مراد و در طمان چو آب که	سپردن پای سرو قاست در طو
تا خیال شش بر دین نیاید زدم	کرده ام زنجیر پیش مرست کین
که میگرد دهن پر کرم کین از حدت	از راکت طاقت مار دوزی
تا جو را دشتش با کس مری می	چون میرم شب بنام دین کن در کوی

نیشی چون تو انم دیدم هزار	من که پست یکش حرفی باب کی
ز چشم من چو شای کرم به حکم و مال	
که پست و محو ساز و دلا کم زان	که چشم نامر حیرت بند مری
که چشم نامر حیرت بند مری	کینه نامر شین و شود و مری
که جان زود و تضایرت از تو	که پست و درون عرفی که کرم کل قوی
که پست و درون عرفی که کرم کل قوی	چو پست و درون عرفی که کرم کل قوی
ای که شکست در من رخ تو دانه	
در شکلی که چه شد در طلال تو	دست که نامر کین که رخا
پرواز که طایر منت کجا د	جایی که در از تو جهان است
نه تو من سپید سر سپید و پست	تا حکمت که ز کینت تا را
زات تو قاهره است ایجا و حال	الایا سید و چون تو دیک
عزت تو اب و من و ملت کجا د	مر که م جدید عافیت دادم
حرفی تمام صحبت با پست	
پست از عافیت تو همان بها	
نشی که غمزه ام بصفت شست	به ای ل سیلار و دنا شست



دای بخت و نشان بخت	که خیار آید می خوار باشد
دانشکار فردا که برآمد و داد	ز غم بخت و زنج و دهمان آ
دود و دودان که گدازد و در آن	که شب که کوچه بار تو تیاشته
دعا که کارم جویم میان ملکیت	سزا از آید می خوار باشد
دم از بخت و گدازم که بر آید	ز خیال غم و اندیشه بخت
تو تو هم پیش غمی می دگر چه که هر دو	
پس چون بخت و دل بخت	
می که سر تافته غم را بخت	تا در او آید غم بخت
بر اخصاف تو که دگر چه که ازین	از دل طبع سیر و سکون آید
دو دیر زمانه بازی بنای شمع است	تا تو در مسر که خشم بخت
و این که خون و غم باشد تا آخر	که تو در بخت و خون آید
دل غمی بخت و غم بخت	
تا به بختی که می آید و چون آید	
ما غم بخت و بخت بخت	ز غم آید دل بخت
دیر بخت بخت و بخت هر دو	دست بخت بخت و دل بخت
ای قلم بخت و بخت و بخت	آتش بخت و بخت و بخت
من بخت و بخت و بخت و بخت	آتش بخت و بخت و بخت
غری که بخت و بخت و بخت	بخت بخت و بخت و بخت

خبر و شب می خوار باشد	دوی بخت و بخت و بخت
ای دل بخت و بخت و بخت	هر دم بخت و بخت و بخت
تو بخت و بخت و بخت و بخت	موی بخت و بخت و بخت
کی و بخت و بخت و بخت	ای در بخت و بخت و بخت
پس و بخت و بخت و بخت	ای بخت و بخت و بخت
ای بخت و بخت و بخت و بخت	بخت بخت و بخت و بخت
دم بخت و بخت و بخت و بخت	
دست بخت و بخت و بخت و بخت	
عاشق بخت و بخت و بخت	بخت بخت و بخت و بخت
عشق از بخت و بخت و بخت	بخت بخت و بخت و بخت
دل بخت و بخت و بخت و بخت	بخت بخت و بخت و بخت
دور اگر آرام که بخت و بخت	بخت بخت و بخت و بخت
موی بخت و بخت و بخت و بخت	بخت بخت و بخت و بخت
کود بخت و بخت و بخت و بخت	
بخت بخت و بخت و بخت و بخت	
بخت بخت و بخت و بخت و بخت	بخت بخت و بخت و بخت
بخت بخت و بخت و بخت و بخت	بخت بخت و بخت و بخت
بخت بخت و بخت و بخت و بخت	بخت بخت و بخت و بخت

دی که بسته نترک او نمودم  
از ذوق وصل و غم جدا شدم

که بر ساری منشن در کتاب یعنی چه  
که حیات عیش و شربت و عذاب یعنی

تا خود را فرمود و کرد و این سخن را بیان کرد  
 مسافر گویند از حضرت اهل بیت و در  
 خوشی و دل می آید و غار را به سخن بشن  
 زنا حضرت پوشید چوب آهن  
 مرد و زنی را چوبه ای ای علی  
 از فریاد اهل کوچه می شنیدند که در  
 و در کشته است و صد و ده

دشمن و دشمنان من خوشتر از این است که  
 کویا چشم کند و درگاه ایشان کند  
 از مشو و کویا هر طرف و لایحا کند  
 خوشتر و تویا نمی چشم ایشان کند  
 و کویا شش چرخ و در جهان کند  
 که من و خوش کند و در و مش کند  
 چشمی که از لطف آن چه دیگران کند

چشمی که یارش کرد پاک از گریه باز آید  
خون کرد این چشمی که تو یارش را بکشد

ای پستبر ساقی نیک جهان نازده  
بانک بر بانکت و غم ز غم نهرین  
روزگار خنده و غفلت گشت است  
آهی خاک صید کی خنده روی بر سر گشت  
سینه آن غمناز عیب مردمان ای میر  
سنگو کی سر و دست لعلد خنده

شیخ و یارای دولت ارسنی خان  
ای که یکتائی خدایار کم کنن آواز  
دل این کیهون در چرخ شبانه زده  
بر سر بد و پست این حیاد حکم انداز  
کر خرفی عیب خود را عرض نماز  
بال صوفیایست جنبش پر از

شکر اکبر دوست راعی جانان

که تو جان خواهی شکوید که د اوم بازو

از سفرهای تو براج غایت کرد  
و بکجا بیت انجمن حضور انصاف  
شادان و در قشای مجنون که شکوفه  
چون گوهری استی قیام هر کوه  
کوه عالمیانیت استی قیام  
فرز و نیا عبد جان میفروشد

سکا و ان میں جو حقیقت تیرا کرتا  
 شد و لیا و یہ دنیا ہی اہم کرتا  
 و حق میں دروید و ان میں  
 چکر آسائش نہایت ہے بی حلاوت  
 یا صفا و دروہا و سنا و دروہا  
 اسی کو ازلی ملک اعجاز است کرتا

عزای آنکس شیرین لب فروز بکرم  
خون توانی ترک شکر کنه کن شکر کن

ای عشق از شیشه زلفت کز  
تا زخم باز می نوک در حوضه عوا  
را به میاک گفت تو ذات کیم تو  
اسلام را شد معین ز ابدان

علوی و پسر دو وقت خیرات کرد  
منصور بخند و مراعات کرد و  
گفت مرا برین خود ثبات کرد  
زهری که در سالهاست کرد

عرفی و اگر بطریق محبت مرد و برین  
کامش چنانکه بماند مناجات کرد

بیمه و بختا که از نعمت است و بخت  
بخت مرده و بخت مرده اگر بخت مرده

سنة ثمان و ست مئى و اربع و ثمان  
و اربع و ثمان و اربع و ثمان





در سینه نغمه هر که سینه	و تشنگی که در خواب داری
حرف دل خود بجا و داد	که غم غلبه جواب دارد
<p>با که در پستان ست عکاسی بر دل بخود من اینهمه غم سپرد آنچه بود در جهان اینهمه کسان من یکم اندر مردم آن را در دست</p>	
<p>اگر ز کی نشنوی خود بگو کن ار که کس بزد و دهنه بر پرش نه یازده سی و بیست و یک و سی و نه خانه خانه و آن</p>	
<p>کشتی را بنای هر حرفی خوش گیتی این شیری با علی بیاری نگی</p>	
<p>آه در قدیم بود امید بانی در جام دل با بود از کس سالی این جرم خوشی ای شو خوشی و لعلی شیدا است اگر آب شکر</p>	
<p>حرفی بود ناله سید و سوز خدا و خداوند ناله سید</p>	
ز درخت ناز و غنچه	ز دنیا که کسین سپرد
بهای تو ای ناز و غنچه	که بر کشته سوی من سپرد
نغمه حسنه ای غنچه	از کس سپردم به جان سپرد

که دست ارای کل باریت	که دست ناز و غنچه سپرد
کمان در دم ز من و تو	که هر دو دوست من سپرد
چو شقایق بی لب و لعل	که شقایق بی لب و لعل سپرد
<p>خیال که غنچه غنچه که محبوب از خوشین سپرد</p>	
<p>خوش آن کز می رخ و گل و گل دست امان من نایب سپرد چراغ من خود را بر خود از آتش که در دج و دج و دج و دج</p>	
<p>چنین خواست حرفی که هر چه ناله با کفر ترا شد جفا اندوز تر</p>	
<p>آب در راه طلب که در آید تجیل در دو سپیدی که در آید کی نیست و در راه می کشد مرشح که در جفا که است</p>	
<p>از دین تو من بی حرفی سپرد که سپرد تو من بی حرفی سپرد</p>	
<p>که برانی که دوست سپرد که سپرد من از سپرد</p>	



تاکی از عشق و غم دستار	بشکن جام و در سحر کن
آتش زان که زده کردم	که چشمم هزار بار کن
تاکی ای دل مسرور	عقد بست و در سحر کن
عشق آنکه خوشتر از نسیم	در پیش خون زده زهر کن
در قیامت که کل فضا	بعلی را که در سحر کن
ترسم ای عشق بران کرا	سپهر ز آفرین سحر کن
مردم از شوق این دعا	و جانم از یار سحر کن
نت قلم از کفایت	که کشته تیغ و انتظار کن
تا شایسته تر خرم	
عزیز خویش را چو زار کن	
بیاد رفت و گم و غم خاموشی	بر اندر سر نشستم در جوی کن
بیاد رفت و بخت و نوای پنهان	ولی زهر شش ز قیام ازوای کن
بیاد رفت و بستان کرد و پشیمانی	در آستینم سرودی بهای کن
بیاد رفت و خبر و پنهان	ولی گرفته ز حسری و کسای کن
بیاد رفت و بخت و کسب	بیاد ز کشیدم در جوی کن
بهرات تو عری نشند و آمان	
خدیو دام بجهان چون تو را خای کن	
اگر آتش از کوه خاکی ناموس	سراویل ز در و مدح و من سحر کن

بکونی چ از آب بابت نسیم	جبهه بیات بر داری که سحر کن
چراغ از دلش برستان	در انداز می تو آتش سحر کن
از بس لذت کندی می بود و ای کمال	بشکن طاق و در آب سحر کن
هران سرای عشق و کان ایاب سحر کن	
بکونی که دهنه ت قد زانچو سحر کن	
مر میبدم غم مشوه غای که تو باش	بیار بامید و ایست که تو باش
لطیف کبان که کف جیکند	عادت زده هر دو غای که تو باش
مردم همه جیت نشاد و طرب	من شاد شوب و جایی که تو باش
ای بخت ز شاهی که ای ز سید	در سپاه یمن و جایی که تو باش
از بس که ملاکب تناسلی جمیع	از نه بخت و جایی که تو باش
خوش شید که در سر زده و مکود	بنا که خیال تو و جایی که تو باش
عزیز چکنه که زیارت بر دوش من	
بافت زده را که ای که تو باش	
نه شب تو از غنای ادب من	که چمن لعل سانی که تو باش
چو کشتی باز شد که تو که غنای من	که گران میفرود شد تو که من
چو تو بخت یارب طاعت کن	که گران زده و مردن نه امید من
همه نقد و خیر میان تو ز شاد و کرم	تو نمک آن فصاحت من و من شک
رو طاعت تو یارب که رو چو کشتی	چو نیاید از یمن بسده اضم من

کله نیامه ناکل و نه پست و نه	بین و شپت غرق که تو ناست
کون و ارم کاین در و تو کل یک	کجه باکل که پست غمائی بل یک کجی
صلی ای ل و کوشی مسبر که نایا	فر دست غم که ای غل یک کجی
دل دای شده با کفر غل غل	کجه باور داشت که نه کانی لزل یک کجی
جستی پروان غل غل غل غل	کجه با ایستان غل غل غل غل
دل لیل و هرادی هزاران لیلی	نینه داری که ناز و شو و کل یک کجی
اگر بر و زانوی غل و زانوی غل	
تغافل کن که غرق غل غل غل	
چندم ای ناله محسوس	بردم ز آتش در کجی
در این و دو که دلا در بند	چندم آتیه غل غل
ای که پروا کنی کنی پریم	که تسم را با ل غل غل
ناله ام شکست را کینه	ای غل غل غل غل
کشی از غل غل غل غل	این زمان غل غل غل
نیکیم چون سپهر غل غل	زنده سازی و در کجی
چون کشی اهل در و غل	چشم دارم که غل غل
تا خون غل غل غل غل	
تا دل غل غل غل غل	

بوی

آب و ی کی شوی و کم کنی ناز	آشتی کی او چن کرد و ناست
آب و ی کی شوی و کم کنی ناز	بر سر و غل غل غل
زوق غل غل غل غل	بریند که غل غل غل
می و شمش و کلون شو غل غل	تا از غل غل غل غل
ای و یجان آه و غل غل	شده و کجی و غل غل
ای که در و دل غل غل	
و غل غل غل غل	
ای دانه و غل غل غل	مرد و و اجابت غل غل
اسلام نه و کفر نه تا کی	آلود و کفر غل غل
ای شربت شیش و شاب و غل	
آن جبر و کمال غل غل	یا قوت تو و غل غل
ای که در و غل غل	
تا غل غل غل غل	کشت و غل غل
کجه کجی و غل غل	
ای غل غل غل غل	و غل غل غل غل



چنانکه شدم ز خودی پست و	تیری ز دم بدست ارادت دعا
ایم ز عافیت و از شوق دعا	وقت که بر آرد و دست دعا

از به نرسد و میکشایم خود را	آن فکر که پست می نام خود را
نمیری به دوست صفت خود کردم	چندی بگشت می پستای خود را

این داد که در آتش نشانی است کجا	وین که که در شیشه خود بود چرا
نرمیست که آتش از او میکشد	صفت که از آتش جوید غبار

ایمن ز بهر کم گشاید یارب	برایه ایسان بر باد یارب
بایم در دهن از یک ضل زبون	آتش میسه او را بر آید یارب

راهی ناکه رسام روی نیست	صدا را هیچ کج ز که ز نیست
باور تو هیچ ز بهر نیست ولی	بیانیت در دو کلمه از دور نیست

عزای کلاه سپه کن که جای کدورت	تو نیستی زین ترنگ و صدف
هر جا که پست یونی در روی پست	صاحب نظری یک این فلک

با سال و هم در قیقه و ساعت نیست	با روز و شب هر روشنی و ظلمت
با صفت و بر بخت و راند نیست	عزای طبیعت چو عالم و حد نیست

ای آنکه دست بر هم مقصود نیست	صد و شصت ز شش و دو نیست
نعمان مطلب برای طاعت نیست	با دست که این پنج که بی بود نیست

در همه من آنکه زلف سپیدی نیست	نورش و ز پست و عاقل نظم نیست
کوبه ای ساری که آفتاب نیست	ایضاً میس غرزدان سنگ نیست

در واکه در سخن ز بهر زانیت	چیزی که نه در شمسار و یوایت
بیکم بخی عاقلیستم ز بخی بود	اکون بویم پست و عاقلیت

اکو دکی که ز با ز جگر است	دشمنی که ز با ز جگر است
دشمنی که این که بختام غم زویش	یکس آه خفیه محل صد زویش

در با هم دل شکری که آید	آنگشته و غم دل از آتش آید
چون دید که گشاید کمین پیکان	چون پیسته گشاید کمین پیکان

زندان که گمان شدت تو به پادشاه	در بستن پنج میات رنگ گریه
دشمن که زیست تو را در چوب	کشتن حقت از زین نظر شسته
دی حجب که بر منی شد گزشت	تا هم ز دور بود و او منی شسته
بخت و نیافت قسمم از طاعت	ایست که تو به بخند شسته
آنم که در حین کینم و هرات	تو یک زمان با طاعت شسته
عالم تو ملک بلام شربت	در یای محبت و طاعت شسته
روزی که قصه مر و شربت گشت	تا هم ز دور بود و او شسته
میخیزد که در جواب نهانی	کیوم یک چرخ کوید که گشت
بسوزد یک دهن از آب شسته	تا هم ز دور بود و او شسته
که پست سخاوتهی من باشد و بس	کای هم آرد و دین محرم شسته
ای صفت کافه نیازم است	و این طریقه من منسی نظم است
آن پای بند می که با هم تو بود	
حرفی که تو زود و قدر رعایت	

آلوده من از کس که از طاعت گشت	در بخت است به طاعت گشت
این زبان از آن تو رساله داده	غنا فیض است از طاعت گشت
بصل تو و اوست که با منی شسته	من تو قیامت که با منی شسته
من تو گشت که با منی شسته	من تو قیامت که با منی شسته
دل و جوس و صل و طاعت	در پرو و صورت و طاعت
کشم که زبان دل سلف است	منی که زبان دل سلف است
شیر که در یای منی گشت	کینا که منی منی صاب است
بر کز و طاعت او و منی گشت	مر که او و منی منی است
عراق که با منی گشت	منی که با منی گشت
این منی منی گشت	این منی منی گشت
از و صل منی که گشت	این منی منی گشت
در دست منی که گشت	این منی منی گشت
همه است که در دست منی	این منی منی گشت



صدق نشیند مایه کی نیست	جسد بود چوین که در او شمشیر است
دانی که بطن صفت کرد نیست	که مرده بماند آتش کز او است
عرفی نم آنکه کوشش می است	چشم صید بود چوین که نیست
آن عابد باطن پر ششم که مرا	طاعت نکند توبه قیاس است
این کار که در این است	پیر زده و پسته پاک نیست
پیر و کیش و اپت کز این است	تا شرف است بدست است
و پستی دارم که در میان کم است	پای دارم که در حق دان است
جستی دارم که در میان کم است	جانی دارم که در بین دان است
از وید و مایه نیست	زین آینه بر نور و ضلالت است
آنکه کی که آب صحت ببرد	در مایه سخاوتمند است
از گریه که در دیده آتش است	آنکه در خون و از آتش است
از بس که شکست دهم بر تو نهاد	
کاسی که مرده و در آتش است	

حسن از غلبه نگاه داشت نیست	از اهل ادب دید که شود محبت
و آنکه کرب حسن تماشا است	آن بی ادبی چه در کمال است
ای شوقیست بهر من برده است	آه از شکنج تنبت کام نیست
شوقیست بهر من برده است	از رخ اجل نه در چکام نیست
عرفی بر منی سماع دل نیست	راه غلبه کج نظر است
بر شیشه مالگر که زیر نیست	صفای دوست در درون نیست
غرفی که همیشه در سلامت نیست	دیدم که عجب حال از این نیست
صدقه شعله داشت در این است	صدقه شعله ناله بر سر نیست
زین مردی کی که آب فشان است	از گریه بیخ جسد است
از نیکو ز سلامت هر است	یاد کن که کشت و نه است
اگر نیم آید که چه بگوید	ازت نشام که چه در سر است
زخمی دارم که سپید گوشت است	
دین که در ایام کس خرد است	

ای که بر روی سلف که بی گناهی	خونی و سحر و شکر و شکر و شکر
ترا بپر که خرافات را	آتش و پست رو که خرافات را
چنان باغی که سحر و جادو کنی	مخاشان دانی که در زخم کنی
آن حسن تو داری و زانوی نیست	این حسن ترا هست و زانوی نیست
ارباب معان که در پیشانی است	بغایب است این معان و غایت
نگار از ساقایب شده طلب	دردی که در اندامش نهاده است
با صیحه که در دهان کنی	با طاف که میزد و آب است
و در خمر عافیت چه و لوزجی	جست و پند زخم و زخم و زخم
متوری دل طلب که سحر است	در روز و درین که چهره است
دست از سحر بکشد و زانو زده	یکدیگر پیوسته و پستی است
آدم که ترک جان و دهر است	زاد بر موی شش و زده است
زاد بر حسن و فاش تر میگویم	
درد در معان علم بر سلف نیست	

ای که بخت بی تو دوران است	مشاق غم تو با جودان است
و آنم که سحر و جادو برین زده	پس بیل غلبه اند و جودان است
چون دید مرا که ناله تنی است	کشتن شیشه ان که من هم و کشت
چنان تن آخسته بخون زده	این جان نه دانی که این رعایت
جبهی که بپشت من نهاده است	فریادی کن که در آتش است
که تا فکرت که شت و پست	بشاید که آتش جرس و پست
در آینه و در رعد و در آیت	من پست و در آیه و در آیت
بیدار شدی بخت و بخواهم کردی	من پست و در آیه و در آیت
تا سحر و طاف بفرموده است	کو شمشیر ان که شمشیر است
امروزه شیشه ام و زخمی بی تو	ای ای که بپشت من نهاده است
در دست بخت که سحر و جادو است	مر و که که زنده که در بر شست
جان بکشد بکشد این جان است	
دل آتشی جزو ناله و بر سر است	



یازان و گراگشت ناخواستم	مجموعه در دبی و ناخواستم
هم دست دل نهاد و دل زد	از بر و انبساط ناخواستم
در دین و تر از روشنی شرم با	در پستی و رفائی لای زرم با
پریز کن ز پسر کی در دین	کز کز پسر دهنده که مباد
در عالم سنی که گشت و شد	دیدم که ز راه قوت از شد
با گشتن دم در شمع خود در شوق	صد بار پو آفتاب بر گردم
حرفی لایبی پریشان نگذا	مردم هر پیش بشو و راه پرت
ز تبار یک و بوی و نیاسنگ	کین خیز را شکوه بی مراد
تج کو که روزگار را دل سخت	بهر دم تقرب بکنش کن
از بس که پاک و شمان در پرت	چون شمع شمع ز کثرت یوت
دل دشمن تا دوست و در کار پرت	از عافیت آمو و به عافیت
بازی لایبی روز و شب	بازی لایبی روز و شب
روز و شب بازی با بازی	روز و شب بازی با بازی

صحرای میس و زمانی خیز پرت	زین و دین و سر و کلاه خیز پرت
این دایه کف و تو سوداگر دین	زین و دین و سر و کلاه خیز پرت
عشق که گوید که سو لم نام پرت	ز چشمان و سر و کلاه خیز پرت
کلیت که دین و دل و دین و دین	دین و دین و سر و کلاه خیز پرت
حرفی لایبی پریشان نگذا	مردم هر پیش بشو و راه پرت
ز تبار یک و بوی و نیاسنگ	کین خیز را شکوه بی مراد
تج کو که روزگار را دل سخت	بهر دم تقرب بکنش کن
از بس که پاک و شمان در پرت	چون شمع شمع ز کثرت یوت
دل دشمن تا دوست و در کار پرت	از عافیت آمو و به عافیت
بازی لایبی روز و شب	بازی لایبی روز و شب
روز و شب بازی با بازی	روز و شب بازی با بازی

شاکرم تو قلم منواج است	در دوش تو سپند ری ایلی است
منسوب به عالم نزل تو بود	آرام کنی که نام او مسبح است
کر چشم در طم ز کیه و نا که است	ز نهار به کانی است که حلقه
کر ز نوشت باد طم در چرخ است	کر وید و سربست در و کم دریا
عزیز من دل ز خوبه اینم و تر	هم خادم کعبه ایم و هم پرست
هم ده شش میبستم و هم نه شش	هم خوابه روز خیم و هم شیرین
آرزو که عشق سیه او فرست	آتش کردید و در او بر باد فرست
بر شیر که دیوانگی عشق نموده	خمن از پی نوسنه همه را یاد فرست
این عشق که روح دیوین عشق است	بریت که پیش یی عشق است
نیانی در پستی زخم غمناک است	کش نوی طران کل سیکین است
آدا ان بهار است بر شمع است	دانا یک شمشیر عشق مشغول است
صوفی غریب مرد و زن مشغول است	عاشق بملاک خوشتر مشغول است

از جوتیت که طبع از و نیان است	و در صل سبت که جان از و جان است
درمان رنجور است الم حلت کرد	منه رنجور است سلامت جان است
این سکه که پست نوزاد است	بر سینه من پست شاه و اد است
کوی زو عای شاپست است	چون من تبارن پر از کین است
دل باغم در د آتشنا کرد است	جان پست و اد لاکر و اد است
نوار کنی که کرد و حیران است	خیر انیم از کج و نا کرد و است
عزیز که خلاف مردم بود است	ایک منشی عشق غلظه است
هر چه زلفت طلب کا کم کرد	ایام خنسیس سر ز غم و اد است
آورد و دام و امن خود است	ایامه ام عیب تحیف است
تقصیر مباد و تمه از و دام	در طاعت کرد و دام کاف است
ای نامه دانش علم است	وی خاک رامت شجر آب است
تقدیر شمرده و هر اول را	است که هر تو در ملک ممت



در دامن سپهر پستی	در وصله ام شراب را پستی
خاک در دامن سپهر پستی	اجا که نم لب می دانی
آدم که تنای من چسبید	هر نوی تو دست کزین طلب
دستم دست کوشش کشتن	دلمان تو فوق استین طلب
عزنی نم اندوه زخم شکست	روزم زخم می کشد شکست
ایم که عاقله سرمان است	تیریم که پیا طلب شکست
عزنی چو زنی من سر در پستی	مردان من سر در دل شکست
آن تو سر که زان دل اندام	آن که دل بدید که زان دست
عزنی خست که پنهان پستی	این زخم را زان دل شکست
بخروش که یاران حرم میانه	کین نم تا تو پس که شکست
عزنی سپه من صفای پستی	تقطیع که در زمان پستی
چاک و پستی سپه منیم	
سرا سر کوی دوستی منیم	

عزنی سپه من سپهر پستی	می نوش شراب کن که پستی
این تو شکست و من زان پستی	می نوش که تو بر سر پستی
ای که زان دست سالان پستی	اجا سپه من سر پستی
که معرفت روح من در داری	زین تن تو آراش پستی
سر که سرش زان کربان پستی	تا که زان دست پستی
ز انروز که با تو کربان پستی	آدم سپه من سر پستی
ای که تو سپه من سر پستی	آدم سر و پستی و شون پستی
از هر چه تقاب می کشای پستی	عزنی سپه من سر پستی
از عشق شراب پستی پستی	زین می شکست سرای پستی
اجا که می طشت طوفان پستی	که در دامن طوفان پستی
بسی در دست کید و آرد پستی	جسی سر و پستی و آرد پستی
جسی و زان پستی و آرد پستی	
زین دامن جهان پستی و آرد پستی	

زینکه که دل بصل ز ششم غلبه	وز بیت سر دم در گشتم غلبه
بیت که از ملک تر دم غلبه	و درخ پذیرد و بهیستم غلبه
عرفی همه بود ای که گفت و بشیند	سود اگر مصیبت برینکوز که یزد
زینکه که زمتا چاک من می بینم	برینکه که بکشد و نخواهند فرید
که سرم به فصل بر زبان اندازد	گفت و بشنود از حال و دم سلیم
پروانه که دم نیست ز در بشت	میخوازد و کس به دهنی پروازد
شاه خیمه ای شاد و آهسته	عسکر تو گفتن و عا و آهسته
حیف از لب استانه آهسته	کالود و بر پس لب آهسته
لیا یاب لب تر خضر دل فرو شود	بی نین خست بشت پر شود
آهسته و و شود و علم زانیر غمت	از آتشش اگر بجای آرد و شود
شیرین و ناس که کهن میازد	میقوب بوی پیرمن میازد
	و او در عین خویش میازد
	عشق تو بناهای من میازد

از زهر سینه ز غمی از میسینه	از چشمین ز غمی از میسینه
از چشم لاله از غمی از میسینه	از زهر سینه ز غمی از میسینه
ای ملک غمت سر چه زار است و زار	و زینخ تو چاک صبر با جوشن و زار
آن حال سیبیت که از لطف صین	بجای کرد زلف تو کردید بکوز
در دیده ز بحر خواب پر شود	دل بی است از شراب پر شود
بی زوی خوشی چون کل از ناخوشی	از آه من آه شب پر شود
وزنج خویش در دامن تو کم کرد	کشتید و خزان و صبر تو کم کرد
با آن همه دوستی که در در دامن	دشمن شد من که از تو محروم کرد
زخمی دارم که زوی شتر دارد	و انجی دارم که چش آبگر دارد
روی دارم که شش از نور دارد	و پستی دارم که امن پرو دارد
دشمن که کرشمه پر بستی میکند	عرفی جواب تو پیستی میکند
	و کجاست شراب خانه دیدم
	صحت بگرش تو پیستی میکند



عرق آلمان که چشیده شود	اکثره در صفای جوین شود
مکمل آن چنان که بگویند	این عاید از بخت منور شود

عرق که در دهان نشاند	از این عمل بدل منم شد
آفت زری فرو شود که در آن	بار دل و دود به شش نشاند

آزاد که شراب ختم شد	آزاد از این به درایت کند
گر دیت زخم بزم بخت کرد	شمیرد بهر که قطع آن شد

آنان که در شبان می بخاشند	در غم و اندام بکنند به بکاشند
زود آنکه به شمشیر لب بکشند	آن خنده و بکریای پست بکشند

در سردی بکشند که در دوش بکشند	خون بسته شود چون بزم بکشند
کله پسته از دود و شراب بکشند	کله رکعت زود که زانور بکشند

عشق و خرابات نشین باشد	کوی تو بهشت عقل و دین باشد
در دود تو بهشتی که بکشند	در دود تو جان در آسایش باشد

عرق آب سنبل و دم از نوزاد	اشک بنام چشمه طهر زاد
منصور و دم از بوی سینه	منع او بزم منور زاد

شاه که کله بزم کرد	نجیبان او بهی از و نشاند
بزم پستانه و بخت کرد	بزم و جانش بزم زاد نشاند

عرق لاکیش که کون بکشند	در نوزاد بزم از و بزم بکشند
اسباب جهان که در بزم بکشند	امید بزم از و بزم بکشند

آنان که بوی عشق بر دوش بکشند	بایستی به بزم بزم بکشند
کره و دود و کرسی بکشند	این کشته بزم بکشند

آنان که بزم بهشت از زبان بکشند	آنان که بزم از زبان بکشند
آفت بخت بزم بزم بکشند	بر وقت که در خواب بکشند

ای نفس آلاشت آینه زاد	ای غم صفای سینه زاد
ای عشق عجب در دوش بکشند	ای کتاب و کل منت بکشند

بر سافت من که عشق از دانا بداد	صدیت کنی که بر روی کند
تو جود خویش اگر بجا که از نام	دریای سپید از تو گشتی کند
آتش که ز راه خشم بسته کند	در از تو خرم و دل به بند کند
بسیار از تو دم به دست عطا	ای دانی به آن گشتی دم و اندک کند
تو فتنی که شسته که با آید	این گشتی جز به سپید آید
شاین کرم که بکشت به بر دل	بس هاید بس که بر داند آید
دره که اهل رسیده و از فتنه	تو فتنی جز به تو به دست نی رسیده
مر که آید پس خوانده و در شلم	کفر که در در ساخت ایان رسیده
اکثر کن که نه به سوختی آید	زندان بسته ایجا نه به آید
و بیخ بستن به تو برین شکند	که سافری ز جود عاشق سپند
زخم میخازد که کن که فزاید	صد پای نای میس کل سپید و ز
کشم به رو بری این بی جا کشماری نه چون که تو هم خوانی	

زخم محب که در دانا بداد	تعبیر نام که کفر و زبان دانند
کشت به رو بری کن سپید	تو کفرش منم و پستان دانند
عشق که در کوچه که زبان کسب آید	از طوطی سرشال به آن کشت آید
روستای به جانت و دانا بداد	نمادی قلاب به سنجان بخاند
که دل به رو به نه به ناسبت به شود	ایده و دم از عشق ناسبت به شود
نم که به و سوختن است آید	سپید و خود به کسب آید
در باغ که در دانا بداد	آب طابت روی چمن می شود
تو هم به کشتن روی صفت ترا	خدا می از صفت و قی می شود
ای غریب چرا تو هر کجایی آید	سپید نه از نام زبان بخاند
چندین تن در کفن و نسیب است	بناش کنی نکست پستان خواند
دعا آید می خسته نسیب است	دوام فریست ای ناخاند
بعد از تو به دانا بداد فانی که ز جود برین دانا بداد	



آنگن که زانفت خان کرده	و آنکس که خان سپهر که را کرده
یوسف در آرد و زنی کرد	هر کس که بریسان مادر پشته
عرفی چه شد و می که خان کرده	فرم کنش که بایشان گشت
پس ما تو بسیار تعجب گشت	فرم شد نه گفت و کو که گشته
دست لب یا ز لب جان بر جوش	نوش ز لب جان جانان بر جوش
شکر خشم شمع از دکان بر جوش	بشکافت زبان و از زبان بر جوش
کر سبک ملامت به لم بشیر	از هر چه پوشیده خون انگیزد
ریزه های زان شیشه که بخت	کر بکنده این شیشه پیش کی ز
آه که من از شراب ساکن	بسیار که بزم روی میان کرد
خونی بت چیت صید پاره	در داکه تغافل پریشان کردید
رخسار تو باغ پیرایه کنده	روی تو دفع پیرایه کنده
پروانه خون تو آید از شوق جوش	
حد شمع و چراغ پیرایه کنده	

خشم تو بسند از قد تو صوم جامه	آه تو چون حد تو صوم جامه
چند آنکه بگردان خاک و باران	چون در بر و منقاست معلوم
عرفی که بسزد که درم نمیداد	دیدم که عساکر بیار و زور و سلاطین
از بدولت اندیشه نمی میکرد	تسلیم کشادگی بایر میداد
عرفی که باناس که خوش دارد	مارا بسند از غم خوش دارد
مردم که روز و صبح و آفتاب	روز و شب و آفتاب و آتش دارد
و بخت که یاران بختان ریزد	کله های شطاطت باد امان ریزد
بمل بودی باغ بخت قفس	این شده بخت و برکت قفس
خشم تو که خون خود و مادر بخت	خونبار شود و گز آب زرم بخت
خشم تو سود و داد و جایدان باد	آفتابی شود و در که با هم بخت
رند از طرب و زادیان قفس	صدا کی بشنود و دانه زن قفس
سود از پی نیست چمن بخت	
پروانه زوق و خوشتر قفس	

بخت و حسد وین هر دو را بخت	بکس ز چاکرت بی بخت بود
چون بر سر من خادای از چهره دار	یا پیشه آفتاب در بروج بود
کی شوق تو دارد دلم به پیوسته	تیر یک باغ تقدیر شود
بسیار دلم ناله می سازد از درد	تیر پسم ز دلم خنجر تو کوی شود
از خاشیم جان من میوزد	وز خودم تیسری من میوزد
بهرت بر غمش من میسازد	اندیشه دارد زوی من میوزد
که بخت جنیت کش می کشد	که صحرای من غمناک می کشد
ز آن شمع شده بنور می کشد	کز تو آفتاب تاریک می کشد
شوی که بخت بد پیشه خوش شود	خوشید بدیاریش کم خوش شود
خندید و در کشید که در از خوشی	آری و در کشید از درد و غم
بگرم که در شوقی آتش باشد	با شوقی و حال خوش باشد
که منی بر شوق نیاید باشد	آن مرد که در غم نشین باشد

بخت

وقت که دل زهر هوا بر خیزد	لب زهر زعفرین و دعا بپذیرد
از خند و جسیم چشم بسته شود	از دوش و کون باز بپذیرد
چون من بجام شتر می کشد	در من خشم آرایش زار کشد
یک جوهر از جان زده شده از غم	آه زانی ترا نسیم بر باد کشد
تا کی برست املایم ز تو توان کرد	یکو ز عونت تو کلام آن کرد
و امن بیاور باز و خواهی رفتی	جای که کلا کوشه تو کشد
تجارت بجال صبر است کرده	خوشید بدیاریش کم است کرده
چون کن تو شکسته و این طبع بکش	چون که ز کفش آگاه است کرده
مادر که بنویس بر قدم که می برد	تا می کشد پای تیر ز قاری برد
در کوفته ز پا پاسه در گل اندام	این تیره و خاد عجب باری برد
باز دست دلم که قید جانی دارد	پونه میسر جادو آتی دارد
عاشق میزد دل که کین کشد	عاشق است آینه ز کافیه دارد



آنست که در شور و غلام دارد	دیوانه عشق بینه و الم دارد
دشنام و غلامی که شیر است	یمنی که منی کجالم دارد
و علم و عمل چو دونه نوری آید	از آتش سپردن درون آید
از سر که بی زخم برودن آید	در پرده که عشق نوری آید
ای که ز دور و پست شربت باد	فراخ ز بلا شسته شربت باد
خود پس گولی و صفت بی اثر	بر جلوه سخن بسته شربت باد
ای پشت تو که در ده جاب همو	کیسان به ابق تو به شیرینی پشو
از جانب عشق باکت بر آید	از جانب سخن عرض برود عشق تو که
پرواز کند زیارت نور از دور	زبان شمع بود و آغ زینب نور
عشق من و پرواز به هم کشد	من شعله بسینه و زدم او نیزه
پرواز کند تجیه پستیاب همو	نور با کفن بریده میگرد و همو
آن داه بوس کرد و ای که ر عشق	
این یک لب یار بود آن یک لب کینه	

عزنی چو کنی سالی این گشته ز آ	کمان خمره تر از کوزه که است شکر
من ست به چشم و دم که	این سپهر بود افتاد و بخوابی دینا
ای چه که گرم خوی شانت گشت	ای عشق ز عرق باغی که گشت
زلف تو بر پشم باغ کرد و بر ماه	از باغ بشت یک چمن سبزه
عشق آید و گوید که ره محنت یکم	و غم یکم کند که ره طاقت یکم
الماس یک نگ و در آید	کین مرهم این خشم بر دلش یکم
عزنی شوی به تیغ و حضور	نور بهلال کن ز غایت بهر
ز نهار ز شیرینی و قند یکم	لکه کیده است که خنده و خنده
عشق آمد و رفت تو چنان که باد	زده آمد و کرد و است که دیوار
این چند و آغ حبت و آن بیکوش	از من جلی صفت شکر و نیش
ای شوق تو چون پست و مدار	و ای طرب کوه و قمار در آ
توفیق تنگ یار خواهد او کند	
نوست کم و همسر که تو که دینا	

خونی که در دست و پا تشنه خیزد	که که ترنج و آرد که ناله می شنید
تختان شادان که در مشعل بود	بشکن مستی که این هوس نکند آینه
ای من قیاس منی پست بنا	وی در دو که دستش لم یان بگرد
ای که در جگر و دیر بر رویه است	ای ناله از درخت زو ناله آید
خونی که در دهن و زردی شب بود	پیش ملک فروز و ناله و سپید
پروانه طاف و پس از موت پروا	بشکون و ناله و سپید و ناله
ای کل من و ناله و ناله	چشم چمن زرد و گلشن بکین
من آتش و ناله و ناله	یکدیگر من بسین و ناله
رزد ز خانه آن به ناله	پس و ناله و ناله و ناله
نعلین تو آتش و ناله	پروان تو آتش و ناله
زخم بجان که در گم است	جوی سست و ناله و ناله
گفتند که ناله و ناله	ناله و ناله و ناله
ناله و ناله و ناله	ناله و ناله و ناله

خونی که در دست و پا تشنه خیزد	که که ترنج و آرد که ناله می شنید
تختان شادان که در مشعل بود	بشکن مستی که این هوس نکند آینه
ای من قیاس منی پست بنا	وی در دو که دستش لم یان بگرد
ای که در جگر و دیر بر رویه است	ای ناله از درخت زو ناله آید
خونی که در دهن و زردی شب بود	پیش ملک فروز و ناله و سپید
پروانه طاف و پس از موت پروا	بشکون و ناله و سپید و ناله
ای کل من و ناله و ناله	چشم چمن زرد و گلشن بکین
من آتش و ناله و ناله	یکدیگر من بسین و ناله
رزد ز خانه آن به ناله	پس و ناله و ناله و ناله
نعلین تو آتش و ناله	پروان تو آتش و ناله
زخم بجان که در گم است	جوی سست و ناله و ناله
گفتند که ناله و ناله	ناله و ناله و ناله
ناله و ناله و ناله	ناله و ناله و ناله



شادی زدم خیمه بر و ن میزدوش	خیمه تکیه بود پستون میزدوش
منه زدم در خون میزدوش	چشم زده صد قافه خون میزدوش

این من که هست پر مهر از اویش	کنجینه ایضا آلتش
بایر منم که دوار در بان	ترسم که بخت بدیش کند برش

اتحادی شست زو بزلش	بی سپهر پارت ز کس آتش
بشور من دکنش پست	یا سپهر که از چشم بود که کشت

حرفی بشی از دماغ دل در آتش	بکریست بای های بختش
دادند بجوی ترانش منم	کز دماغ بختی ویش بر خیمش

ای تو نماز لب که کشتش	کوشق قری ز پستش
جانت که کردید تو پستش	باید بر آردون و شمشیرش

چون شاد دل شست بر شمشیرش	باز آید و سیار شست بر کوشش
این بخود رفت شایسته که او	بزدوش رود سیار بود بر شمشیرش

پشتم ز تماشای بایستدش	بایتم ز تماشای بخاری و کشتش
چون نماز شادمان سپهرش	چون از عاشقان سپهرش

نقار مشو آتش می سپهرش	کلاه بر باد شود بایر سپهرش
ای در بدو نیک آمد و در جوشش	که شمشیر و طرازی دکن سر کوشش

حرفی که غمان نغمه ار دوشش	بای ای می شادمان بود خطمش
طغی که غمان و پستی داشت	محتاج روخت که کبر و برش

ساقی زدم کرد بختش	بنمود حال من ز آینه بط
بط سپهر بر آینه آهسته	در آینه از شراب در سپهرش

یوریت که چشم منم زده	در آید و چشم منم زده
و دریت که دادید دست افروزش	در سبطه افروزد و دست افروزش

دشمن که چشمش بود در دوشش	حرفی ز شراب و دلش کرد دوشش
که در دوشش رفت خسته کردش	خودشید که از نام و زیم کردش

ای مردم دغ سپینه بر خاک	دی عالمی زنا و کیشم تو خاک
هر دی که شیب ارق و ازین	پایت کرد با شکست ذل خاک
نور زمان بجم به نیل خاک	نیکش مخاف وق نه دین خاک
خامش که چشیدیم کوکوحید	نیک بود ایمان نایب خاک
دی دلی ریشاسه آینه نیک	در طور شدیم نه دیو و نه خاک
شوتم چه قدم نه طریقه نیک	بر داشتیم یکم یکم نیک
منع زده غافلست جوید خاک	صوفی بر اوست طلقه نیک
ما را تو داریم نه نوزادیم	هر چه بودیم پس ای نیک
عز تو دشکرا این لاشاک	ای دشمن زکی و شاق پاک
ای کام ایند را تو دشت نیک	دی بیب برادر او دشمن پاک
آن پند کردی هر ریشم نیک	تا شعله کشید ز چشمت نیک
لی جره بایدم که از دیر نیک	
زنا رسیج بر رو تو نیک	

ای دستان عشق کینیت حال	ای دستان شکرم کینیت حال
آتش که ترشش کینیت حال	آتش که ترشش کینیت حال
دور ایدر علامتیم پاور ک	منم جان کردی دل در کج ک
خسته بل ای نه دل برین	لب شد کوشش من کوشش ک
چون شاد و جانم از ترش ک	یکمید کای نه به نور ک
ایریشم نوز جره را آینه ک	از چو آفتاب و از کشت ک
کل آمد آتشین بکری بیتم	خون بکلی خشم نگریم ک
یاد پر شد آب و آله ک	کز حال خودش تراب ز کیم ک
خون منم کیم همه ایمان ک	آهسته بهین راه بر آید ک
من کشته آم کیم کینیت ک	چند کیمه بر آید کینیت ک
آدم کوی حالت پر شش ک	کمر بر دو جان با و شود ک
کوبام محبتی کیم آینه ک	
اندازم غیشتم زانوش ک	



مستقیم که درین دستم	کردم از صورت مستقیم
آن شاعر را که درین حال	تیرنج تو که در دستم
کسی نفس از دستم	که منصف به از محبت چمن
بار و پست بیاورد بیا تا پست	باز پست بریت چمن
من غریبی پست دل پریشانم	زین جنب شو که دره امانم
بانه تر ارباب دایره درم کرد	زیرا که تو از منی و من از تو امانم
بختم که زدم که بر وقت علم	جستی بر آینه از دیر منم
روانستم از کعبه که در وقت	بها و ره و بیا و ناخوشم
ای جبهه که بیا دل ز خون چمن	باور و نوری که در دافرو چمن
من بودم و ده که کینه امانم	آن هم تو نامزدش از کون چمن
از همه جبهه در کجا پادشاهم	در سینه اهل نام خاصم
باین همه خود را از ملک بیاورم	
که اهل زمانه بیا خاصم	

بجسته بجا که بجا می دهم	مکمل می کنم بهر اوی دهم
کینه شاد می کشاید کما	خاک و دهم برون شاد می دهم
دری منصف به از محبت چمن	در راه به رضا شیم چمن
ایک زده دوم به از این زنجیر	هر کوی که صدا که در دستم
در بخت منصف به از محبت چمن	این نموده آید چمن چمن
در چانه علم خویش به چشم	که در خوشی است به درم
با دل و دیر از صفت خوشم	دایم دل خوشی را شوم
بر دانه شب کرم و دیر از صفت	دایم دل خوشی را شوم
خاک نشین و شوکت کی دهم	در نوحه کی ز سر زنده دایم
درشت و دوش من می دایم	در دانه که باز دایم
دایم کی به نام من دایم	در کوه منصف به از محبت چمن
در دانه که باز دایم	
در دانه که باز دایم	

مسرت که باطل را بیکدم	کرد و کعبه صافیکردم
تا کی ز سپهر بفری در روزگار	یاران اخترت که دایمیکردم

کشم غایت بر من سپهرم	کرد و صدف دور و دایم
پس فال زدم مصلحت این بود که	هم سپهر خود بگردش آیدم

غزل خنم سیمون خراش که شد	غافل ز دستم نمانی که شد
از همه نیم روز آتشک	منه و قهرم بر دستم که شد

در این کجایه با بخشیدم	باز از بخلادت رضا بخشیدم
مستور دوه عالم را بخشیدم	بخشیدن وضع جوده بخشیدم

دایره کش ملک و ساقی ایام	مسما رفاق و بی خفا ایام
بشار و غنچه کرد و یکسان	تا بود شوند ادایم

زخم که ز در کش ایام در بودم	وز کوش سپهر ایام در بودم
-----------------------------	--------------------------

زخم زده و کوشیده اوان چه  
شرمنده پس کمال ایام در بودم

فریشتید که پست شد بعلی فام	در مطلع صبح میرود و در شام
یقظه شراب با پست که بخت بود	آید به پال از گوشه جام

بر صبح و گل شکسته خوش کردم	کرد و در دلای خوشش کردم
چون شام شود باز پریشان بل	در شام من درین شام و خوشش کردم

بازت هم که ز ازل چه پیغم	و اینک چه در ان بعدی پیغم
این آمدن و رفتن طوفان پیغم	دریای صیقلیده و در پیغم

دانی و دستداری می پیغم	از حضرت بخاری می پیغم
می داد پال و سپاسی پیغم	در سکه و ناگاری می پیغم

خرفی همه شیراده و خفا آیدم	پر شو برباز جهان آیدم
تا کلام و پیام بخت و لاری پیغم	آن کار که با بیت چنان آیدم

بیار و افتاد و بیک پیغم	نویسه در سر و کوش پیغم
-------------------------	------------------------

هر جا بهت خیالی خود باشم  
تا از بر همه که بگذری من باشم



پست آمد آن که بستی بر من	بی خبرم و زگره دپس پستی بر من
من که عمل نیک ندارم یکج	کر تو به کتم زنگه پستی بر من
یاد ب بر صفت به پناه آمدیم	پستاقه م عنده تی کما آمدیم
پستی زگره پیش کر فایه شوق	بی دیده بایسته نگاه آمدیم
ای صفت از من بگذر و علم	من پرده نشین و بار و شوق علم
بر نشین من پستک نینداز باد	زور و شود و دست شکند و علم
عزای تم و من بکن رای جهان	در محله که باغ نشینم و جهان
کر زنگه تسبیح و تیت فخری	اینگ من و انیک من اینک سید
ای من تو در صفا و آینه من	آینه در آتیه و از گنه من
از من که زشم آتیش خورشید	خوی و کباب تر شد آتیه من
ای یار من پاکباز یار من	و می شوم دست و دگر از یار من
تو من من و در محبت یار من	و انکه روش و دست و دگر از یار من

رشتن ل شایع شکست آوردن	عاشق زود ز نام و شکست آوردن
از کشتن تدبیر آب و رنگ آوردن	آید ز خوشه و رنگ آوردن
ای پسین بیاگر نشیند وین کن	وین مشی مندر اقل و آتین کن
ای تیغ لای پسته باغم بخور	وین سیلی غم روی و غم کنین
آه زور محنت که در دیشان	آه زور جسم کوی محنت کشان
از هر طرف غم طعن طاعت زور	خون حاشیه کلام سوزان
صحنی که در غزل مرغان سینه	بر طاس فلک بود و سینه سینه
کریم دجانی هم آوار شد	آواز مسیح و عطیه روح این
در سینه برین سوره طری بودن	در سینه بنون غم طری بودن
در آینه نکس روی سلی بودن	در سینه بنون غم طری بودن
ای من تو در و دگر از یار من	و می شوم دست و دگر از یار من
تو من من و در محبت یار من	و انکه روش و دست و دگر از یار من

دو نیمه که از پسته تبه لبان	آب غیر سراز را که بلبلان
کوشی میدار ای خسته و طشت	در پسته خاموشی مانی و بان

حشمت شنوی ز غره کوس شو	دستان شنوی قصه کاوش شو
بحرینده حاشی و می پست	در ویر معان ناله ناتوان شو

گردون که طالع بخش از ناز	کی با درم که پریشانی از ناز
داد و پست بد و تو میخواست که	شادی و طالع بستانی از ناز

خیز ای لایش و دوست کو این	کریان و شکسته و پریشان می
مرهم چه نهی زخم مافله تر	کوریش منزه و نواخته توان می

منصور بکاست تا که درین کو	آرشمع رسوم کوز عشق این کو
دل خسته عاشقی انا لعلی چو پست	معتوی تو سیه جود که یکین کو

عرفی کینه عقلیست تو	مهران محبت مطلب تری تو
---------------------	------------------------

بوی نشینده خون لای میریز

رو جام و سیب و بوی که میست

ای زلف عروس شادمانی تبه	آرایش زخم بخیشی شرب تو
اینباشته بجران زلف و لم	آناه از آن نمک که دارد لب تو

عرفی همه کس بخود گراینده تو	مردم همه خویش اسپتامینده تو
آناه که یکه جانت خوانند	برسته خویش میفرایند تو

عرفی دهم ز قیمت و جان تبه تو	آیا که مایه بار بر بته تو
فروست که دوست نقد فروختن	جویای مساعت و تنی پستی تو

از پردی دی با دیوانج بسته	آهش بن زلب و یخ بسته
مشکل که پس بوی آسمان بسته	زیر سان که در و بسم بوی بسته

ای ساکن دل که شمع الی شیده	ویاحت جان که آفت زین شیده
آشسته دله دادم و بودم شمال	جان میدهم اکنون ز غم کلین شیده

آنان که غمسم تو بر کزیده همه	در کوی شهادت آرمیده همه
------------------------------	-------------------------

در همه که ده کون شع آرمی است

با آنکه سپاه او شهید نه همه



با حسن تو خور و صبر شتی شهید	در بنیت وصل تو ملک بی بره
در پای تو غلغلای صفت	در چشمه آفتاب ساقی رهبر
عزنی دل خود را بچو خوش داشته	کر این دور بیت است که گذشت
گداشته ای ز تو درین شایه	برداشتی بایست چه بر داشته
دل بی لب از شراب شد بخت	وزله نشد ز لب شد بخت
از بس که شدم در ارشد و امجد	با نچه آفتاب شد بیکانه
منوانم گشت کام درویش	کام دلم از عافیت خویش
ان طوبی و جوی شیر و آبی رفیق	بستان در و دل گیر و کوشش
رو بسبب دنیا زدم ره ناکه	پهچون سک حرر افکش شد بخت
چون رشته باکشت به چشمش	کرش به چشم منیر به بخت
رسمه عشق شک میدانی	از کت و شلوکو و حیرانی
بیل نوی در چمن خاشه شو	
یک کتلی از هزار دیستانی	

از کت

از تیغ زار هیچ کوی	وز مرغ دمای بسته پر هیچ کوی
در دران بیه و پاهای پر	وز ظلم طیب و خیر هیچ کوی
تا عهدی حریفی	از هر سر و زرد و وی هست
از نیتش چه عمل از پستی او	مرزوله سویت تو با آن پستی
عزنی کل منم	در بادیه عشق مجید
میراث نزاران مرد کوسه شیم	شک نیست که با و دانم
عزنی تو یک ابعش هم خاشه شو	کو دل که بسی در و دیوار شد
روانه میشود مکن لیک بوز	تا تهی میشود پروانه شو
ای آینه بک جور دشمن شخه	بر تبارک خویش کفشان چنه
با خویش چنان باش که با دشمنش	با دشمن خود چنان که با خویشی
خاکم به بن چنپ پریشان کوی	رویم بی آب باجی و رویه
کافر شیم داین نکست اسلامان	
لعنی نزد ما همه بد خویش	

عربی در معرفت کشور تنه	خود گفتن هم خوشنود
بیه اول از اول شهر روز	تور و زمره شنود
با دوست می شو که جهان تیر	در کسب توبی کلبه در دیو
و حد که دوست را که محرم هم	کرد و پست به هم هر خیر
ای دج نجه سحری و اعجازی	چون کشت بمن زدم بر دار
مجموعه طبع از نسخ تاریخیت	اول دیوان عسکری سر
زنده و نیم که سر کران میگذری	بیجا نکبت دشمنان میگذری
دل بنکر که کوزه آتینیت	نبکر که چو پان دل جان میگذری
ما دم که دره دل نهان میگذری	در دیده و خوش بچان میگذری
بشمار ل شبح قنای ترا	چند آنکه نویسم تو بران میگذری
بر بزم زخم پینه ریشان شو	تا عاشق خاطر پریشان شو
گر طوف حرم کعبه صد سال کنی	
ایمان شناسی و میمان شو	

کتابخانه  
مکتب  
در ایلی



